تذکره اوصاف

میرزا محمد [illegible] قاجار

نستعلیق

هذا الکتاب تذکرهٔ اوصاف الامین من تالیفات داران جشن قاجار المتخلص بسرور

بسم الله الرحمن الرحیم

ای طرهای خوبان از نافهٔ تو بوئی | سجده هزار عالم در عرصهٔ تو کوئی
حسن هزار لیلی از گلبن تو برگی | عشق هزار مجنون از جرعهٔ تو بوئی

بدایع مدایح سپاس و صنایع لوایح شکر و سپاس آن صانع مصنوعات و مبدع موجودات را که ترصیع تاج کرامت خواص اشخاص انسانی بجواهر فصاحت و بلاغت و بیان معانی کرام است و تحسین عاشقان کوی محبت و مقبولان دار رحمت که سالک مسالک ایمن توحید و مالک ممالک تقدیس و تجرید درر احسان روحانی و نعمت روحانی انعام اوست نظم زنگان خوب از نور

دیباچه

تو و نا آمدگان | باده شوق تو در بزم عدم می نوشند

واجب الوجودی که هستی جمیع موجودات پرتوی از مقتضای جود ذات اوست و فایض الجودی که حقیقت مجموع موجودات عقلی از خزانهٔ غیب اوست موهبه متکلم المحسن المصور

لک الحمد یا ذا الجود والمجد والعلی | تبارکت تعطی من تشاء و تمنع
خدایا جهان پادشاهی تراست | ز ما خدمت آید خدائی تراست
پناه بلندی و پستی توئی | همه نیستند هرچه هستی توئی
توئی کافریدی ز یکقطره آب | گهرهای روشن تر از آفتاب

و درایع صلوات و ودایع تحیات نثار آن مطلع انوار سخنوری و مقطع اسرار معنوی ذاتی که بینش صفات و کمالاتش از امکان کتابت و مکان عبارت بیرون است و سیاقت اعداد و اسرار جلالتش از وسع اصحاب کتابت و طاقت افزون است

زهی پناه عجم شاه ترک ماه عرب | که جن و انس و ملک را وجود او سببست

دیباچه

یعنی مقصود ایجاد و فاطمان قبهٔ خضرا و مقصد تکوین ساکنان عرصهٔ غبرا صدر صفهٔ امکان
و محرم خلوتسرای لامکان صدر بدر کاینات و خواصه خلاصهٔ موجودات مخاطب بخطاب کلمه
و ما ارسلناک و مشرف بتشریف لولاک لما خلقت الافلاک سلطان بارگاه اصطفا

و شفیع روز جزا ابوالقاسم نظم		محمد عربی قهرمان روز حساب
که لطف و قهرش میزان جنت و نار است		خدا و او بهم آنگونه عشق می ورزند
که کس نداند که عاشق است که یار است	عربیه	رسول الله افضل خلق الله کلهم
محمد المصطفی الهادی البشیر		صلی الله و سلامه علیه و علی صحابه

الکرام المقربین لدیه لا سیما ابن عمه الذی قال فی حقه انا و علی من شجر واحد
و سائر الناس من شجر شتی واخیه محل هارون من موسی نظم

شهی که چون بدو انگشت در خیبر کند	برآمد از پی کف صد هزار انگشت

آنکه رکن وجود است و آیت جود بوجود او است و قبلهٔ نشر صفات حلم است و مرآت علم

دیباچه

کعبهٔ دین است قبلهٔ یقین مغنی حسن المآب است و شافع یوم الحساب نظم

شه نه چرخ و هشت ایوان چار ارکان شش جهت	امام شش جهت پیر دو عالم حیدر صفدر
نشند اندر سرا و آسمان قصر و خرگاهش	شهان افسر مهان دیده ملک طالب ملک بگیر

صلوات الله و سلامه علیه و علی اولاده الطیبین الطاهرین المعصومین که شهسواران سالک
طریق دین و طالبان سر زمین یقین اند و خضر ضمیرشان آثار علوم دینیه و خواطر

خطیرشان محیط انوار یقینیه است	نظم	در وادی شرع و راه نیکو سیری
از بعد نبی علی کند راه بری		رمزی است که عقد سیزده محکم بود
یعنی که در دین اثنا عشری		ایضا رباعی دیگر تمه در قابل
از بعد نبی خواجهٔ خورشید غلام		سیدان که دوازده امامند تمام
او مهر جهان فروز و شکست مه که بود		گردد بدوازده مهش ماه تمام

رباعی

دیباچه

عالم باسمه هدی بهره ور است	بر هر دل پاک نور شان نور شان جلوه گر است
خورشید ولایت از محر کاه ازل	تابنده از این بروج اثنا عشر است

اللهم وال من والاهم و عاد من عاداهم و انصر من نصرهم و اخذل من خذلهم

پس از ستایش

پروردگار لیل و نهار و سپاس پیغمبر مختار صلی الله علیه و آله الاطهار دعای سلطان

زمان واجب و لازم است چه آنکه پادشاه زمان سایه خداوندی است و پناه

دین و دولت است خصوصا این پادشاه جمجاه ملایک سپاه شاهنشاه اسلام پناه

خسرو ملک فزای کفر زدای عادل فرخ رخ تاجدار نوید ار کرد کار قبله سلاطین جهان

ای مار ظلم و عدوان مظهر ان الله یامر بالعدل و الاحسان مرجع الاسلام

کهف الانام صدرآرای گردون مقام سپهر کرم چرخ حشم کان گوهر جهان نور چشم معظم

روح مصور شمس شموس ملوک دادار تاجدار نوید کردگار دارای کیهان گذار ظل الله

پس

دیباچه

فارس فلک جم حارس اقلیم امم پادشاه عجم دارای نیک رای اسکندر ملک آرای

سلطان سلاطین آفاق و وارث مملکت بالاستحقاق و فاتح خزاین الجود و الانعام

علی کافة الخلق الانام المنصور بتایید رب العالمین السلطان ابن السلطان ابن السلطان

و عامه

والخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان	نظم	ناصر دین شه عجم وارث تخت تاج جم
از پی بندگیش خم قامت شهر ماه		اللهم اید بالدولتین الدنیویه والدینیه

و اید فی ازدیاد محاسن الصوریه والمعنویه ولازالت اطناب دولته الی یوم القیمة

نظم

مدام ذکر فلک این دعای شیرین باد	که پادشاه جهان شاه ناصرالدین باد

از آنجائیکه پادشاهان و سلاطین جهان را لازم است که حل و عقد امور و نظام نسق

و فتق جمهور را بر بقعه و اقتدار امینی روشن ضمیر و وزیری با تدبیر نهاده که خواطر خطیر شان مکرم

اسرار علم و دانش بمعرفت مزین باشد تا امورات جزئیه و کلیه استطلاع از رای

و فکر عمیقش نماید و هیچ قضیه را بی استصواب رای منیرش فیصل ندهند بحمدالله در این اوان خجسته

دیباچه

و زمان فرخنده حضرت ظل اللهی روحنا فداه زمام مهام ایران را بکف کفایت وی
سپرده که بوستان ریاض مملکت را بانواع فضل و احسان آرایش مانند برین ساخت
و ظل درخت طوبی مثال قلمش پر هما و غیرت افزای حور عین آمده صیت مکارم ذات و محامد
صفاتش مانند آفتاب در فلک خضرا صفت انتشار گرفته و وفور کمالات و حسن معالی اش
بسان فیض سحاب در بسیط غبرا صفت اشتهار پذیرفته خلق کریمش چون هوای فرودین
روح تازه در قالب عالم دمیده و شمایم الطف عمیمش مانند نافه آهوان چین مشام دوستان
معطر گردانیده و مسند وزارت از وجود مسعود آن بدر آسمان یمین و نصر ملک و دین
اصل دانش و بدر انجم فضل و جود و بحر کرم کوه وقار گردون اقتدار کامجوی کامکار
غوث ملک و غیث دولت بنده یزدان شناس حضرت اسکندر اساس اتابک اعظم

شخص وزارت و زینت بخش مسند ریاست

نظم

امین شه امیر شه یسار شه یمین شه	که سر ز آفرین شه بچرخ سوده بارها

یمین

دیباچه

یمین جسم ملت را جان و جان جسم مملکت ایران جناب جلالتمآب خدایگان جلیل
اعظم اکرم افخم جناب امین سلطان زید اقباله و عزته و دولته الی آخر الزمان

مشرف و مزین است

در حقیقت جنابش وزیری است بی نظیر و نیکو خصال و امینی است جلیل القدر و فتاح العقد
که خورشید سپهر جلالت است و بدر آسمان نبالت و بحر و دفتر فتوت است و رکن کعبه
مروت چنانچه در رستر ضای خواطر فقرا و ضعفا و زیر دستان مساعی مشکوره و جمیله
نمودی و عقده مشکلات عجزه و مساکین را بسر انگشت عطوفت و مرحمت گشودی نظم

ایا ز عدل و زداد تو خرم و خندان	صدور اهل زمان و ملوک روی زمین
چهار گوهر و نه چرخ و هفت سیاره	بصد هزار قرانات نادیده اند قرین
ملک ز رحمت تو در سما گشاده زبان	فلک بخدمت تو بر زمین نهاده جبین
باوج چرخ نکو خواه بد سگال ترا	همی ذخیره نهد مهر مهر و کیوان کین

و دولت

دیباچه

چهار چیز ز مهر و ز کین تست معاد	محب و خصم ترا از بهشت و نیران
ثوابهای جزیل و عقابهای الیم	شرابهای طهور و عذابهای علیم

در سبب تألیف کتاب

حقیر بی بضاعت و خوشه چین ارباب معرفت یزدان بخش ابن آزاده بخت ابن سلطان سلیم ابن سلطان سلاطین عالم فتحعلی شاه قاجار برد الله مضجعه و نور الله مضجعه المتخلص به پروین چنین عرض مینماید که در قزوین بعادت پسند آن که وطن مألوف گذرانست بمفاد خبر خیریت اثر حب الوطن من الایمان مفارقت و مهاجرت دوستان و احباب و یاران طهران را متحمل شده در این سامان با حالی پریشان و افسرده و دلی از بار غم پژمرده قدم ثبات افشرده و رحل اقامت انداخته و با اهل این شهر که کاشان مختصر از خطل زمره است قهرا ساخته و چون جغد کنج این ویرانه آشیانه گرفته و در کمال ذلت عزلت اختیار نموده و می گویم نظم

دیباچه

کسیکه گوشه عزلت گزیده است	که مومیائی پای شکسته دامان است

درویشی را بر دلخوشی اختیار کرده و حجره جان را خالی از جنس متاع غرور نموده و کچکول ضمیر را مملو از وجد و حضور ساخته و پوست تخت ترک و تجرید را بر خاک خواری انداخته و تیغ زبان را بجوهر شکر و رضا آراسته و آئینه دل را از زنگ فسون و نیرنگ شسته و شعله عشق خاصان درکانون درونم افروخته و خرمن هستی را بشرار برق محبت سوخته نظم

کوه درد و غم هم آواز من تنهائی است	پرده پوش راز مجنون دامن صحرا است
همچو نرگس جام زر گر نیست ما را عیب نیست	زانکه ارباب نظر را دیده بینا بس است

و اکنون مدتی است که این مجنون سراسر گرد صحرای حیرانی و دلخون عالم بی برگی و نوائی و بی سامانی از خانه و آشیانه خود قدم بیرون نهاده ام نظم

زبسکه ز اهل جهان خاطرم گریزان است	بخانه که سری میکشم گریبان است

چه انکه اهل این دیار نادان رموز محبت و یاری و اهالیش بیخبر از اسرار وفاداری

نظم

یک چند در این شهر پریشان گشتیم — گفتیم که گران شویم ارزان گشتیم

در طالع ما کساد بازاری بود — کائینه فروش شهر کوران گشتیم

صورت سؤال جواب حقیر با جناب قدسی القاب علامه

روزی در سرای خویش با حالی پریش نشسته بودم و درب آمد شد بر روی خویش بسته که ناگاه در کلبه محقرم جناب قطب الاقطاب و لب الالباب و رئیس المحققین آقای شرف نزول فرمودند با من از ذوق و شعف از جای جستم از ورود مسعود ایشان کمال امتنان و تشکر را نموده این فرد بر زبانم جاری گشت

خوش آمدی که مرا کرده مقدمت مسرور — از این عطیه شدم کامیاب بر حضور

عرض

وعرض کردم چه عجب ای عزیز مصر دلنوازی که شمع وجودت با فروغ جان کلبه محقرم سر فرود آورد نظم گر خانه محقر است و تاریک — بر دیده روشنت

نشانم

در جواب فرمودند از آنجا که محبت دلها مانند عکس آینه در جذبه اتحاد و موانست یکدیگر کشش و رغبتی دارد و این بنده مستمند را گشاده جبین و وسعت خلق محبت قرین تو صلا زد مجملا گرم مکالمه مکالمات شدیم و این حقیر جیب جان و دامان دل را از درر نصایح و لآلی مواعظ مملو ساخته در حقیقت زبان روزگار در تعریف و توصیف بیان آن آموزگار شوید اگر روزگار بانشاد این

این اشعار جاری می گردد نظم

مجلس تو مباهات میکند گیتی — چنانچه روضه جنت بذات پیغمبر

حدیث بزم تو خوانند اگر بگوش حسین — زشوق رقص کند در مشیمه مادر

دیباچه

مجملاً از هر جا سخن رانده شد تا اینکه از قلت مواجب و کثرت مخارج این حقیر اطلاع
بهم رسانیده فرمودند سلک شما نوکری و خدمات دیوانی است چرا تا حال پی کاری
نرفته و شغلی اختیار نکرده اید حقیر عرض کردم جناب آقا نوکری که اختیارش با ما لم
که بجز زحمت و مرارت مفید فایده نبوده نعمتی بدست آید و قدر شناسد

فرمودند

عالم عالم اسباب است خداوند بیمانند هر کس را باسبابی و وسیله روزی میدهد
پادشاهان عظیم الشان که قدرات جبروت ایشان در کتابه قصر روزگار ظاهر
و باهر است بر سر خلق خود نگهبان فرموده و انسانی از جانب سنی الجوانب
سلاطین اعظم بر سر خلق عالم و زمره بنی آدم گماشته که باطن خجسته میامن ایشان
مهبط انوار الهی و ضمیر منیر مرحمت پذیرشان مظهر آثار فیوضات نامتناهی است
و سلک عقد زمام جهان در قبضه کیمیای اثر ایشان فیصل پذیر است اکنون در این درگاه

گردون

دیباچه

گردون پناه سلطان الاعدل الاعظم الاکرم معز السلطنه و الدین و الدنیا
ناصرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه که در حقیقت مملکت ایران بهشتی است آراسته
و جنتی است پیراسته و رعایا در مهد امن و امان غنوده و برایا در ظل عاطفت ملوکانه
آسوده اند امروز کیست که از جانب سلطان ایران نگهبان خلق جهان و دادرس بیکسان
و مظلومان باشد و در درگاه شاهنشاهی روحنا فداه تقربش بیشتر و منصبشان ارفع
از ارکان والا بالاتر و بیشتر است شما را باید آنجا بدان درگاه برد تا شاید کفیل کفایت
ایشان وسیله احسان شده تا آنکه از جام محبت و مرحمت ایشان ساغر مراد حاصل گشته
جهان بکام دلت گردد چه آنکه گفته اند نظم کعبه را دریافت هر کس خاطری معمور کرد

شد سلیمان هر که دست خود حصار مور کرد

حقیر عرض کردم عجب است از جناب عالی که تا حال نه دانسته و نشناخته اید که در این درگاه
آسمان جلال خسرو بیهمال امین و وزیر کیست چه آنکه آفتاب عالمتاب از کثرت ظهور

دیباچه

پدیدست تعریف نباید و ماه تابنده انوارش هویداست توصیف نشاید صاحب جلال
آن بدر کمال برصد صحیفهٔ ازل نگاشته و در این اوراق نه رواق فلک بالاسای
و لقب کرامیش تزئین پذیرفته و جنابش ممدوح جمهور صاحب خردان عالم است

نظم

وبرگزیدهٔ مطلوب بنی آدم — دهان بمشک وی همچو لاله پاک بشویم
پس انگهی سخن وی بدین دهان رانم
نهان گردی مهر گیتی فروز — اگر نام نیکش بگویم عیان

فرمودند که شمار حال این فقیر آگاه و بر سلک این حقیر گواهید که بنده از ابتدا
برجال دولت فلک شوکت و ارکان سلطنت ابد مدت شغلی و رجوعی نیست
تا اینکه استفسار از حال بزرگان و ارکان دولت میمنت توامان نموده بشناسائی
بهم رسانم و از قزوین هم هرگز مسافرت اختیار نکرده ام و از اول عمر تاکنون
بسمتی حرکت نکرده بجائی نهضت ننموده ام طهرانی نشنیده و لیک ندیده ام جز

دیباچه

هیچیک از امنای دولت نرسیده ام نظم مذهب عاشق ز مذهب ها جداست
عاشقان را مذهب و ملت خداست — ولیک خوش دارم که از زبان
گوهرفشان شما از اوصاف آن تاج خورشید آسمان شوال و آن بدر منیر
فلک جلال بشنوم چه آنکه لطیفه‌های کلام شورانگیزت تمکین و گفتگوهای
زیبای دل نشینت دل پذیر است مثنوی بازگو ای عندلیب خوش نوا
وارهان دل از غم و جان از عنا — بازگو از نجد و از یاران نجد
تا در و دیوار را آری بوجد

حقیر عرض کردم نیست آن قدرت در این کلک و بنان تا دهد از اوصاف
وی شرح و بیان اما حسب الفرمایش اندکی از بسیار و عشری از اعشار
عرض مینمایم چنانچه مذکور میشود با انضمام بعضی از اشعار آبدار و افکار ابکار
شعرای متقدمین که بسیار ملیح و شیرین است و بعضی از آنها مناسب

دیباچه

اوصاف ایشان است در این اوراق درج نموده و این کتاب مستطاب
که بنام نامی و اسم گرامی آنجناب گردون قباب یعنی منبع الجود و الاحسان
ملاذ و ملجاء زیردستان و مسکینان آن وجودیکه آباء علوی و امهات سفلی مانند
و بشبیه شریفش نزاید و قمر زاید النور در سایه آفتاب کمال و شوائش هلال وار
ناقص نماید و بزرگواری که از امطار غمام سخایش گلزار پژمرده جهانیان و لاله‌زار
پلمرده بی بضاعتان ریان و خضر است و عالیمقداری که نفحات ریاض انس از نخلستان
جلوه جمالش در دمیدن است و فتوحات گلزار قلوب از بهارستان خلق
کریمش در وزیدن است یگانه که مسندنشین سرادق جمال و جان است
و محرم بارگاه حضرت ظل یزدان یعنی آن صاحب روی منور و بوی معطر و ماه
تابنده فلک ایران خداوندگان اجل اکرم افخم جناب امین السلطان زید شوکته
و عمره و دولته تزیین یافته موصوف

بتذکره

دیباچه

بتذکره اوصاف الاین نمودم
تا مگر بدین وسیله دست آویز منظور نظر عنایت گستر جناب ایشان گردم امید
مور ضعیف ران ملخی نزد حضرت سلیمان علیه السلام می برد حقیر سراپا تقصیر نیز
این کتاب را بحضور مبارک حضرت امین السلطان می فرستادم مصرع
آتش بجان مور فتد کاین بنا نهاد
بار جناب آقای بهشتی از اوصاف ایشان سؤال فرمودند حقیر عرض کردم
زهی خواطر رحمت ذخایر حضرت ظل اللهی روحنا فداه که وزیری بی نظیر و امینی روشن
ضمیر نگهبان جهانیان فرموده که ممهد قوام دین و دولت و مدبر سپاه و رعیت است
در اوان جوانی کسب کمالات نفسانی کرده و باندک زمانی گوی مسابقت از
همگنان ربوده و بعد از تحصیل کمال جنه عزوشان مرتکب خدمات دیوان
اعلی گشته مسند وزارت و سریر بزرگی و ریاست و سروری بجمال طلعت آرایش یافته

وبحسن سیرت معروف وبسداد طریقت موصوف گشته ورایات عدل و انصاف
در بسیط خاک تا مهابت افلاک بر افراشته وآیات عطایا و موهبت بر ثواقب
و کواکب نگاشته و بحکم کفایت با عروس اقبال در آغوش آمده و تمهید بساط نصفت
و تشیید مبانی قصر معدلت و لوازم سروری و شرایط رعیت پروری بمساعی مشکوره بتقدیم
رسانیده و در آئین عدل و انصاف بمثابه سعی نموده که زیاده بر آن میسور بنی آدم نیست
و از وی نسبت بزیردستان چندان شفقت بظهور آمده که شمل ایشان در سلک [illegible] یکرشته
بخشنده بی عوض لوای احسانش در میان فرقه انام بکمال لطف و امتنان بر افراخته
و حضرت کبریای سبحانی وجود فایض الجودش را بمزایای الطاف بی غایات و عواطف
بی نهایت بنواخته

جهان شوکت و فر آسمان قدر جلال	قوام دولت و ملت نظام سیف و قلم
روان اهل هنر کیمیای جود و خرد	شیر لشکر و کشور امین ملکت و مال

سخن

سخن شناس و هنر پرور و ستاره ضمیر	بزرگ همت و روشن دل و فرشته خصال

در صدف وزارت و خورشید سپهر صدارت جان عالم هنر و انسان العین
زهره برج دانش و دره درج بینش سلطان کشور جان و امین حضرت سلطان
دام عزته و شوکته و مجده و اقباله جنابش وزیری است که ذات خجسته صفاتش
آفتابی است از افق جلال درخشنده و شعشعه ضمیر منیرش بسان انوار تجلیات
الهی عرصه کون و مکان را ضیا بخشنده و لآلی کلامش زیور گوش و هوش
اعاظم سلاطین و ملوک است و غبار اقدامش کحل البصر بصیرت اهالی دیانت
وسلوک از رشحات سحاب اقلامش در گلزار اعمال حاجتمندان ازهار امید شکفته
بحر ذخار از شرم کف گوهر بارش غرق عرق خجلت گشته و کوه از اندوه بذل
و بخشش خون در دل بسته لعل و یاقوت ظاهر مینماید و زبان اقلام
ادانی در تعریف جمالش جاری گردیده و از اطراف و اکناف عالم صحایف [illegible]

دیباچه

واز باب رجوع بسوی درگه وی ساری شده والتجا آورده علما وحکما وفضلا
وعظما وسادات صاحب سعادات ومشایخ والادرجات وشهزادگان عظام وامرا
ووزرای ذوالعز والاحترام وچهره‌گشایان وروشن قیاسان بی انباز وجهانیان
راز ودانشوران وبادپیمایان واشراف وموالی وقضاة واعیان واکابر
وصاحب منصبان وارباب کهر وشوال واصحاب هنر وکمال سطرآرایان
وچهره‌گشایان ونیکوگهران وترزبانان ودبیران ومنشیان وخردمندان
وصاحب خواطران ایران جمیعا باصناف الطاف وعنایات ایشان مفتخر گشته
ومباهات می ورزند واز رشحات فیض خواطر خطیر واز نشئهٔ ضمیر منیرش باصناف
مسرت وخوشحالی محظوظ شده بهره‌مند می گردند زیراکه هیچیک از وزرای سلف
وهیچ یک از ایران مداران خلف را زهره آن نه که چهرهٔ عروس مملکت را بآن
خوشی وکشی آراسته‌اند ونهال مملکت داری را بدین صفت پیراسته سازند

ازتهامه

دیباچه

ازتهامه هرات تا پای تخت گجرات واز جوی جیحون تا لب فرات بلکه
از سمک تا بسماک صیت عدالت وکاردانی ومروتش گرفته روابط ضوابط
ایران بذات پاکش منوط ورتق خدشکدان دیوان بحسن تدبیرش مربوط گشت نظم

وفور جود وعلو مکان او بحدیست
که شرح او نتواند نمود کلک سخنور
همیشه خامه من گر ز وصف او بنویسد
حدیث او نشود در هزار سال مکرر

چون جناب بهشتی این مقالات را از بنده استماع فرمودند پس زبان الهام

فرمودند

به به از چنین شخص کامل ووزیر عادل که در واقع بر قاطبه خلق جهان دعایش واجب
ولازم است اکنون بنده دعایش گویم وشما ستایش جوئید وهرحاجتی که
وارید از حضرت واهب العطایا درخواهید تا از کف کفایت جناب ایشان
جاری نماید پس دست نیاز بدرگاه خداوند بیمانند وکریم کارساز بنده نواز

دیباچه

درازنموده سترنم این بیانات و عرض حاجات گردیده و بزبان خضوع و خشوع

عرض نمودیم

بارالها تا پیکر این خورشید ترنجی شکل در میدان آسمان در دوران است

بجاه خمسة النجبا که سفینهٔ مال و جاه و عمر و دولت آن وجود مبارک را از تلاطم

امواج و مکاره و سوانح دوران در ساحل حفظ و امان خود نگه دار تا از نتایج

انعامات و مکرمات آن وجود مایهٔ احسان وجود کشت زار خواطر جمیع اهالی

ایران خصوص اخلاص کیشان و ارادتمندان نزدیک و دور سبز و خرم باد.

پس از دعا جناب آقا فرمودند از امروز شروع نمایید در تالیف این کتاب

مستطاب که انشاالله تعالی منظور نظر

کیمیا اثر جناب ایشان گردد

حقیر عرض کردم حسب الامر پس از این اوقات شریف و عمر عزیز خود را مصروف

دیباچه

فرید زمان و بدر اعناق و اعیان نموده و شیوهٔ مرضیهٔ مداحی را هرگز از دست ندادم

و قلم دو زبان فصیح بیان را همی در وصفش رانم و اشعاری که در اوصاف آن

نیکو شعار و بعضی دیگر از کلام معجز نظام گردنکشان قدما و رزین و رصین ترین

افکار ابکار حکما منتخب نموده که نه ضمیر خواننده را از وی ملالی و نه خواطر

شنونده را از او کلالی دست دهد از قلم منشی فلک بر صفحهٔ رخسار ملک

مرآینه تحریر شود شاید نه آخر گلچین پروین و نامش اوصاف الامین است

و زیبنده است که رخسار این اوراق را چون بیاض روی عشق مویان

پیراسته نموده تا محفل آرای جملهٔ دیدهٔ جهان بدین وصف انجمن‌آرای خواطر

دریا مقاطر دوستان روحانی شود

این نامه که خوب و دلکش است و شیرین
در هر سطر نقش نهفته درهای ثمین

تا آنکه منور شود از وی انظار
موسوم نمودمش باوصاف الامین

دیباچه

گرچه تعریف و مدح در حقش قطره را داخل بحر نمودن و آب دریا را بسبب سبوی آن سب
ولیکن امید وارم که بنابر آیهٔ وافی هدایه قالوا یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر
و جئنا ببضاعة مزجاة چه شود که بنظر عنایت و رضا در نگرند عربیه
و عین الرضا عن کل عیب کلیلة و بضاعهٔ مزجاه ما را قبول فرمایند و این کتاب

مشتمل است بر پنج فصل

فصل اول و آن مشتمل است بر دو بهار بهار اول و آن مشتمل است بر چهار گلشن

گلشن اول از بهار اول از فصل اول در حسن و جمال
گلشن دویم از بهار اول از فصل اول در تعریف زلف
گلشن سیم از بهار اول از فصل اول در تعریف چشم
گلشن چهارم از بهار اول از فصل اول در تعریف مژگان

بهار دویم از فصل اول

فهرست

فهرست

گلشن چهارم

دیباچه

فصل اول و آن مشتمل است بر دو بهار و در هر بهاری دو گلشن است

گلشن اول از بهار اول از فصل اول

در حسن و جمال

حقیر مسکین و بندهٔ کمترین یزدان بخش قاجار المتخلص به پروین بعرض میرساند
که بیاری حضرت ذو الجلال و از جذبهٔ شوق گلستان جمال آن فرخ همال
یعنی برگزیدهٔ حضرت سبحان جناب اجل اکرم افخم اعظم امین سلطان دام عزه
و دوله و اقباله الی آخر الزمان عندلیب آسا در شاخسار کتب تذکرهای
متقدمین و گلزار اشعار شعرای سحرآفرین و نازک بندان هندوستان
و سحر زبانان ایران زمین غزلخوانی نموده و بدستیاری غواص اندیشه صنایع

انچنان اشعاری که چون گوهر شاهوار است از بحور کتب ایشان بر آورده
و گلچین نموده به ترتیبی خوش و روشی دلکش در این کتاب مستطاب که
در وصف آنجناب نیک ذات و زاب است برشتهٔ ترشیم و ترقیم آورده
تا آنکه مطالعه اش فرح افزای هر خاطر و دلگشای هر ناظر گردد

هرکه از عرفای صاحب حال و خوش طبعان

نازک خیال در اشعار درربار این کتاب مستطاب که باسم و اوصاف
آن جناب پسندیده اطوار و آن بزرگوار عالیمقدار که مجلس نشین بزم قرب
و جمال و خلوت گزین سرادق کمال و طاوس ریاض حسن و صباحت
و طوطی هندوستان شیرین زبانی و فصاحت یعنی ملاذ ملجا فقیران و
مسکینان معین پادشاه کشورستان حضرت امین سلطان درنگ نگذاشته
که اشعار آبدارش چون تناسب اعضا هریک در موقع و موضع خود بلطافت

خوش

خوش کامه بسلک تحریر و تسطیر کشیده شده و هر آینه بنظر تدقیق و تحقیق در نگرند
ببینند که شعرای باریک بین و ظرفای سخن آفرین چه مضامین بکر آورده
و چه لآلی گران بها درج نموده اند خصوصا باریک بینان ترکستان و نازک
بندان هندوستان و سخن سنجان ایران که شاهبازی شیبهٔ ایشان
بال بلند پروازی نگشوده و مسیحای لسان ایشان طریق کمال و شوال آن نموده
که بفصاحت کلام گرد ملال از ساحت بال صاحبان ذوق زدوده و از
و از نتایج طبعشان دل از خاص عام ربوده اند و مرورش فزاینده نور دیده
و سرور دهنده دل آرمیده و صاحبان کمال و شوال میگردد و آنچه از اشعار

گوهربار ایشان فی

آناء اللیل و اطراف النهار بنظر این بی غمگسار رسیده و بسیار است که بکمال
بدقت وافر و تصفح ظاهر جمع نموده اگر مجموع آنها را بقید نگارش در آورم

دیباچه

سخن هنگامه‌ساز بدزار و دیرباز خواهد کشید و همان به که گلچین نموده و با اختصار کوشم
تا باعث ملال و کلال نظارگیان نگردد **مصرع** که سخن است پسندیده در سخن تکرار
و از ایزد منان امیدوارم که انشاءالله الرحمن این نامهٔ دلپسند
مقبول طبع بلند و خواطر مشکل‌پسند آن شکوفهٔ باغ عزت و شمسهٔ کاخ حرمت
جامع جمیع کمالات و حاوی صحیح مقالات از فیض احسان و گوهر فضل عمان
شکوفهٔ شاخ عزت و شمسهٔ کاخ حرمت و نسخهٔ عالم کبیر و فهرست کتاب تقدیر
و روشنی‌افزای دیدهٔ اهل عرفان جناب جلالتمآب اعظم اکرم افخم عالی
امین السلطان زید اجلاله گردد تا آنکه این کتاب مستطاب که در حسن و بهای آن
چارخیابان فردوس جنان و گلشن و فرح‌بخش است و اشعارش که در صفت عشاق
و حسن و جمال از زبان نال دریانوال چون ماء زلال جاری گشته و از نظر کیمیااثر
آن فلک‌جناب گذشته تا آنکه سرورافزای خواطر خطیر جهانیان گردد

دیباچه

شامله اشعاری است که از استادان یگانه

و شاعران استاد با الوان مضامین رنگین و سنگین و بیانات خوش و شیرین
در این اوراق پرآیین و نگارین در حسن و جمال آن فرزانهٔ بی‌همال و آن آورده
فلک فصاحت و کمال و آن دوحهٔ شجر وزارت و جلال و آن گوهر دریای
جود و احسان جناب جلالتمآب حضرت اجل اکرم افخم اعظم امین السلطان
زید عزته و دولته و شوکته الی آخر الزمان قلوب دوستان را روضه

رشک‌افزای روضهٔ جنان نعیم

ای منا کردن گوش جهان آراستم لیکن — بدریایی که از عهد آدم تاکنون مخزون
نه طبع شاعران عصر را باشد از آن قدرت — نه وهم هیچ استادیش یارد کش بپیرامون
صدف‌وار از دهان سخن گوهرکی شاید — که از حسن تو کردم نامه را پر لؤلؤ مکنون

مغیث از اتالی ما نشست

در حسن و جمال

چاک کند گل بسی جیب به بستان حسن — چون تو گلی کر گشته ز گریبان حسن
مانده لطف غیب شد چه به نیکی فراز — جای نمکدان نشست روی تو بر خوان حسن

ابن رودکی

در آیینه عجب گر عکست افتد — ز بس در حسن خوبی بی مثالی

صایب

خبر غافله حسن ترا یوسف داشت — که تغافل ز ملاقات زلیخا میکرد

جامی

پرتو حسن رخت عکس بر افلاک انداخت — قرص خورشید شد و سایه بر خاک انداخت

نیکی

خوبان کجا و فکر شب تار کجا — کز عکس روی خویش بمهتاب خفته اند

غربی ساوجی

از آن

در حسن و جمال

از آن بچشم ترم بی نقاب می آید — که آینه گاهی ز آب می آید

نصیبی منه

نگه بباد رخت دارم و یقین دارم — که چون ستاره بچشمی درکمین دارم

بهشتی آملی

رخساره گلرنگ تو ای سرو روان — وردی است که از باغ بهشت آوردند

همام الدین تبریزی

اگر دیدار بنمائی و جنت را بیارائی — برای هیمه دوزخ کشد از روضه طوبی را

پور رودکی

شد بار دگر دیدن رویت روزی — از بخت نداشتم من اینگونه امید

رضائی هروی

مصور ار بکشد نقش آن بت چین را — توان بصورت آن داد جان شیرین را

کار

دامی

مرا گوید چرا چشم از رخ آن بر نمی‌داری
از آن در پیش خورشیدش نگه دارم که نم دارد

وفائی

عارض چو مهش یکی سنبل مشک‌فام دو
وای بتیره روزیم صبح یکی و شام دو

ملا حاسد

نه گلاب است آنکه بر رخسار مهوش می‌زند
تا نسوزد عالمی آبی بر آتش می‌زند

صایب

سلسله با سلسله موی بموی تا میان
دست بدست می‌دهد زلف تو پیچ و تاب را

بسکه ز روزگار من دهر گرفت تیرگی
شب پرده تنگ در بغل می‌کشد آفتاب را

کلیم

پیکان غمزه را چه بتان آب می‌دهند
اول نشان بسینه احباب می‌دهند

که

سیاسیان هر مژه ما را ز روی تست
صد خوار را برای گلی آب می‌دهند

قیدی شیرازی

ای قدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون
حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده

کاظم از قم است

بجستجوی تو از بس برون شدم از خویش
چو عمر رفته امیدم بباز گشتن نیست

گنجی از گوهر سنجان جرباذقان است

گرفته زخم دلم در دهن خدنگ ترا
بلذتی که مکد طفل شیرخوار انگشت

کاشفی از کاشان

قسم بموی تو آسیه و سرکشیده من
که جز بموی قسم نیست در جریده من

صایب

که خشتم جگر خویش را بآتش گل
هنوز اشک مرا اعتبار شبنم نیست

فرد مذکور از کلیم است
ح

در حسن و جمال

گلشن از شاگردان بیدل است

نفس از دیدهٔ شوخی در دم طغیان نازش … پری در شیشه پنهان گشت پرواز آوازش

ناصح ملا عباس نام است

هرکس که با خیال تو یکدم بسر برد … بوی بهشت از نفسش میتوان شنید

شرب از شاعران قم است

ماه خون ریزی که باشد قتل مردم کیش او … پیش پا افتاده مضمونی است ابرو پیش او

مطیعه از شاعران قم است

هرچه آید بنظر عشق من و حسن تو بود … این دو گوهر همه جا در صدف یکتائی است

صاحب

از خوبی چهره چنین یار … دشوار توان برید دشوار

نورس از ولایت قزوین است

در حسن و جمال

مؤلف این اوراق چند فردی

در این زمین عرض مینماید للمؤلفه

از دیدن رخ تو گر من گناه کردم … بگذر ز من تو جانا ترک نگاه کردم

گفتم که روی خوبت همسر با آفتابست … معذور دارم ای دوست بخت اشتباه کردم

هرکه که زلف گیسوت نسبت بمشک دادم … روز سفید خود را چون شب سیاه کردم

ما را که روزگاری بگذشت در جدائی … در انتظار وصلت عمری تباه کردم

گفتی اگر ببوسی رویم گناه باشد … دیدی به پیش چشمت آخر گناه کردم

للمؤلفه

تا گرفتار بروی تو پریوش شده ام … ز آتش عشق تو چون نعل بر آتش شده ام

زلف خم در خمت از بسکه گره در گره است … من دلخسته پریشان و مشوش شده ام

تیر مژگان چو با بروی کمانی پیوست … غمزه ات گفت خدنگی که کمانکش شده ام

در حسن و جمال

للمؤلفه

دامن دیده ام از خون مژه رنگین است	هر که دل داد بدلدار سزایش این است
خیز ای سرو خوش اندام سوی باغ خرام	نوبت فصل بهار آمد و فروردین است
خم بخم طره مشکین تو پیرامن روی	گر خطا می نکنم آیه کفر و دین است
نسبت روی تو با حوری غلمان نکنم	تو بهشتی و سراپای تو حور العین است
مارها کرده رها در بر موسی زنخت	زلف قبطی صفتت بین که چه فرعون آیین است
با خیال رخ چون ماه این سلطان	فارغ از عشق تو سری نیست که در بالین است
سعدی از وصف قدش گفت چه نیکو روان	گر کسی سرو شنیده است برفتار این است

همایون

گفتم رسد میان توام باز در کنار	گفتا برو که آنچه تو دیدی خیال بود
شرم آیدم که سجده برم پیش روی تو	آن سر که سالها برهت پایمال بود

همایون

در حسن و جمال

همایون

چون تیر زدی از پی تیرت نظری کن	نظاره جان دادن خونین جگری کن
از خویشتن امشب غم او بیخبرم ساخت	ای ناله برو هم نفسان را خبری کن
گفتی که ز رحم بر سرت آیم که شوی خاک	شد آنچه تو میخواستی اکنون گذری کن
جان داد و ز خود رست همایون ز نگاهی	ایجان من آن تو بمن هم نظری کن

ابوطالب کلیم

دل که لبریز الم شد ز نوا می افتد	جام چون گشت لبالب ز صدا می افتد
سوخت اسباب علایق دل و آشفته نشست	قدم برق بسر منزل ها می افتد
جام در خون شهیدان کن و بگذر از ناز	بتو ای شاخ گل این رنگ قبا می افتد

منه

در قفس ناله بلبل ز گرفتاری نیست	این همه ناله از آن هست که گل همراه نیست

در حسن و جمال

فغانی

چنین که پیش نظر صورت نکوی تو دارم / بهر طرف که کنم سجده روبروی تو دارم

ز دیدن دگرانت چه سود چون نگران / نظر بجانب ایشان و دل بسوی تو دارم

صبا ز کوی تو برگ گلی بسوی من آورد / بآب دیده تر تازه اش ببوی تو دارم

درون سوخته و آه گرم و چهره شمعی / نشانه هاست که از داغ آرزوی تو دارم

صیدی

هر که خواهد نظر بد بجمال تو کند / آنقدر عمر نیابد که خیال تو کند

شود آشفته که گردون ز خجالت گند / شادی عالم اگر صرف ملال تو کند

کشته ناز تو گردم که ز مغروری حسن / نپسندی که کسی یاد وصال تو کند

برنیاید فلک از عهده دونان صیدی / خواهد از چاره بیچاره خیال تو کند

لاادری

ز فرق

در حسن و جمال

ز فرق تا قدمش هر کجا که می نگرم / کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست

لاادری

دامم که سوخته دم دل از نار نهانی محبت / تا تو در دامم درآئی سبز گردد دانه ام

صایب

نسبت مکن که دل ما ز وفا برگردد / چون ز خاصیت خود مهرگیا برگردد

ملا محمد صوفی

با خیال یار در یک پیرهن خوابیده ام / سر ز بالین بر ندارد هر که بیدارم کند

سنه

هر که از دامن او دست کوته کرد / دارم امید که دستش بگریبان نرسد

لاادری

از خوبی چهره چنین یار / دشوار توان برید دشوار

در حسن و جمال

لاادری

از دل گمگشته خود کرنشان می یافتم — یوسف خود را میان کاروان می یافتم

لاادری

گل پیش رخ حسن جمالت میراد — پیوسته رقیب در خیالت میراد

خالیست ترا بس خوش و غمی باخوش — یارب که غم تو پیش خالت میراد

صایب

زلف شب عنبرفشان از نکهت گیسوی کیست — چهره روز آفتابی از فروغ روی کیست

آفتاب ماه را در خلوت دل بار نیست — یارب این آئینه گستاخ هم زانوی کیست

گر نسیم صبحدم گل را گریبان چاک کرد — صبح را از خم نمایان بردل از بازوی کیست

اینقدر دانم که هر ساعت برنگی میشود — من چه میدانم دل عشاق دستنبوی کیست

سنه

در حسن و جمال

لب خاموش تو دارد دل پرحسرت — جبهه بی گره آئینه خلق حسنت

سنه

حسن آن روز که تشریف حیا می پوشید — عشق پیراهن یکرنگ وفا می پوشید

بال پروانه اگر پاس ادب را میداشت — شمع پیراهن فانوس چرا می پوشید

چه پرشد آن لطف که گر برگ گلی می چسپید — زلف دامن بچراغ دل ما می پوشید

این زمان دست زد بوسه هر لب [illegible] — پشت دستی که رخ از رنگ حنا می پوشید

لاادری

آراسته چون بهشت روی تو زتو — پرداخته حسن آرزوی تو زتو

چون نافه بخون نشسته بوی تو زتو — چون غنچه برون رفته ببوی تو زتو

کمال اصفهانی

گوشه چشمی بسوی من نداری گوئیا — خرمن حسن تو دارد خوشه چین تازه

در حسن و جمال

میرزا اشرفی

هر کرا عاشقی بود کارش
ظاهر از چهره است آثارش

ای صبا پرده زان جمال فکن
تا به بینم ز مهر رخسارش

سرو را پای در گل است هنوز
که خرامان شده است رفتارش

درد دل را دوا نبخشد سود
تا طبیب است چشم بیمارش

آن نگاهی که آفت دلهاست
یارب از چشم بد نگهدارش

ایضا میرزا اشرفی قزوینی

لیلی حسن تو تا زد خیمه در روی زمین
ای لب مجنون که خرگه در بیابان دیده‌ام

یوسف دل چند گاهی کرد عزم مصر حسن
سرنگونش افتاده در چاه زنخدان دیده‌ام

تا به چوگان بازی اندر حسن میدان آمدی
دل به چوگان خم زلف تو غلطان دیده‌ام

نورس از قزوین است

در حسن و جمال

دری ز چاک گریبان بلبلان بگشا
ز راه که خرمن گل در حصار پیرهن است

نورس از قزوین است

نگاه گرم به روی تو هم حد هر کس نیست
به خلوت تو نشد کشته بی گناه چراغ

عارف از صاحب طبعان لاهور است

خود از برون و درون جلوه گر دستان زبان
چو سایه محو شدم گرد و سو چراغ آید

غافل از طالقان است

ماند از حجاب حسن تو در سینه آه ما
چون مردمک بسینه نهان شد نگاه ما

درکی قمی کلیاتش پنجهزار بیت

کم از یوسف نه بین صبا بگشا گریبانی
که در عهد تو هم یک چشم نابینا شود روشن

رشید از عباس آباد اصفهان است

ز شوق اینکه شمعی در چمن مستانه می‌آید
ز برگ گل صدای شهپر پروانه می‌آید

در حسن و جمال

رسا اکبرآبادی ایزد بخش نام او بوده است

سامان صد چمن نه بدامانم آرزوست ۞ آن دست همچو گل بگریبانم آرزوست

صد آن حسن دیدم و باقی است آرزو ۞ آنی که آرزو ببرد آنم آرزوست

روحی از ایران است

چو ماه نو کند جذبهٔ حسنت هر سو رم ۞ ببر خورشید غلطان آید از تحریک ابرویم

رضای خوانساری

الفت بزنخدان تو از بسکه گرفت ۞ مرغ دل من کبوتر چاهی شد

میر همیون از سادات اسفراین است

بدست آینه دادم که دلستان مرا ۞ یکی دو ساخت بلائی که بود جان مرا

سیف الدین از اسفرنگ من محال ماوراء النهر است

چون آفتاب رویت در ارتفاع حسنست ۞ روز امید ما را پایان چگونه باشد

در حسن و جمال

شاهی اصلش از قهستان است

دل وا شود بدست تو ای بخت کلید ۞ این قفل ابجد است بنام تو بسته اند

سرخوش اصلش از لاهور است

چنان شکست رنگ گل از حسن دلربای او ۞ که مرغان چمن کردند پروا از صدای او

آشنائی

از حیرت جمال تو هنگام عرض حسن ۞ افتد ز دست یوسف پیغمبر آینه

عرشی اویماق

هر کس بزیر تیغ برویت نظاره کرد ۞ زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت

طالبی از اتراک است

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را ۞ بگذار که در روی تو بینیم خدا را

هر چند که خوبان همه در راه تو خاکند ۞ حیف است که بر خاک نهی آن کف پا را

پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم | هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را

فصیحی از تربت

تا مه روی تو جلوه‌گر شد بخرام | شد مه چارده را گو که نه حسن تمام
مه برویت نرسد گرچه شود مهر فروغ | شب چو مویت نبود گرچه بود غالیه فام
عاشق روی تو از ماه نیابد تسکین | ساکن کوی تو در خلد نگیرد آرام

قاضی شمس الدین اصلش از طبس است

نظاره فروغ جمال تو می‌کند | دزدیده از دریچه این منظر آفتاب

مولانا جامی

جلوه شاهد گل بین ملک از حجله ناز | سبب ناله مرغان شب آهنگ سحر

شاهی اسمش آقا ملک ابن جمال الدین

مبارک منزلی کان خانه را ماهی چنین باشد | همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد

ز رنج

ز رنج رخت گیتی مرنجان دل خوش و خرم | که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

کاهی سبزواری

سوی گلشن رفتم از کوی توام آمد بیاد | روی گل دیدم گل روی توام آمد بیاد

قدسی طوسی

یکدم این گل رخسار تو نظاره کنم | که ز هر حلقه زلف دل دیگر پیداست

نسبتی مشهدی

پی رفت عالمی بنگارش ولی کسی | رشکم بدل فزود که تاب نظر نداشت

آصفی از هرات

می‌طپد بهر تو در سینه دل سیم تنان | ای همه سیم تنان بهر تو در سینه زنان

بنائی سلمانی از استرآباد است

نمود روی تو گلهای باغ را چکنم | چه آفتاب برآمد چراغ را چکنم

فیاض از اصفهان است بر نور کمالات نفسانی و حلیه و فضایل روحانی آراسته

تو به کوچه خرامان و من از رشک هلاک | که نه بسته است کسی چشم تماشائی را

جمال الدین از اصفهان است بلکه از فضلای جهان است

چیست در نکوئی که نیست ترا | ای دریغا گرت وفا بودی
وای بر عاشقان بیچاره | اگر این حسن را بقا بودی

رفیع الدین لنبانی

مشاطه گان باغ به آرایش چمن | از عارض تو رنگ گل ارغوان برند
بستان ز چشم مست کمان زان که چون کمان | زلف تو تخته است بچشمت کمان برند

شرف الدین فضل الله است

ای جمالت رحمت هر سوخته | در هوایت مرغ جان پر سوخته
رشک جنت شاهدان خلد را | بر کنار حوض کوثر سوخته

آه سرپوشیده ام هر نیمه شب | آسمان و هفت چادر سوخته
با کمال اعتدال قامت | لاله را دل بر صنوبر سوخته
آتش عشقت فتاده در جهان | رخت درویش و توانگر سوخته
عشق چون عود است و دل مجمر و لیک | عود آسوده است مجمر سوخته
پیش سلطانند در فرمان بری | آدمی و وحشی و دیو و پری
مطرب و طباخ و پیک و کاتبش | زهره و خورشید و ماه و مشتری

شجاع الدین اصفهانی

نیست رنگم گرچه می بینند در روی کسی | کانچه من می بینم از رویش نمی بیند کسی

کمال الدین اصفهانی

ز بس رخش وی افروزد غمم گداخت مرا | نه من شناختم او را نه او شناخت مرا

کمال الدین اسمعیل اصفهانی

در حسن جمال

رخش چو شاخ درخت بهشت از آن گلها — که می‌بچیدم دیگر ببار می‌آید
شکسته گشته ز سر پنجهٔ کفایت او — حوادثی که گسسته مهار می‌آید

اوحدی از مراغه است

ز شرم روی تو در باغ وقت گل چیدن — گلاب گشته و از دست باغبان بچکد
ز حسرت رخت ای آفتاب در هر صبح — ستاره خون شود از چشم آسمان بچکد

نزاری از اهل قهستان است

ختنی است رنگ رویت حبشی است رنگ مویت — بمیان این دو کشور تو کجا مقام داری
ختنی نمک ندارد حبشی سفید نبود — تو سفیدی و بغایت نمک تمام داری

قاسم میرزا ابو القاسم از پیشا و سخنش پیداست منه

بالا زند ز شوق تماشای عارضت — دامان خیمهٔ سیه شام نور شمع

قاسم خان از تبریز است

در حسن جمال

شد ز نظاره گیان خانهٔ مردم ویران — مه من با تو که فرمود که بر کوچه برآی

کمال از خجند است

ششتی خسم و گلرخ من آتش سوزان — تا یک نظر ببیکی ز من از زی بیت

حاجی مظفر تبریزی

ساغری چون بکف گیرد آن ماه تمام — هاله‌ای افتد بدور عارضش از خط جام

لقائی از خطهٔ لاهیجان است

خوش حسن ترا نازم کز آن چون خوشهٔ چین — بوستان گل برد محفل شمع و گردون آفتاب

ناصر بخارائی قاضی اردوی عزیز خان بوده است

قدی چو سرو رخی همچو ارغوان داری — مرو بباغ که در خانه گلستان داری
چه اعتماد کند کس بوعدهٔ تو ای گل — که همچو غنچه زبان در ته زبان داری

فغفور از لاهیجان است

در حسن جمال

تو باغ دلکشائی و من ابر نوبهار   خندیدن از تو خوش بود از ما گریستن

منه

زبس داغند گلهای چمن از آب رنگ او   گلستان لاله زاری گشته از حسن فرنگ او

قسمتی از استراباد است

تو جلوه می کنی و من هر طرف که می بینم   زمین چه دست دعا رو بر آسمان دارد

قاسمی آملی از سنوی است

ای سهی سرو گلشن خوبی   تازه سرو ریاض محبوبی

باغ حسن از گل رخت تازه   خوبی از تو بلند آوازه

زنگت مایه سیه روزی   عارضت آتش جهان سوزی

قاسم از مشهد است

میشود هرچند نیکو یار بدخو میشود   نازنین از خویش بالد چین ابرو میشود

بیند

در حسن جمال

پیر تر هر چند گردم شوخ تر خواهم شدن   این کمان چون حلقه گردد چشم آهو میشود

منه

یک نفس دارا گر سیر چمن با او بود   دیده بر چهره عاشق گره ابرو بود

منه

یکی است حسن بصد جلوه از نقاب چکید   رگ چراغ زدم خون آفتاب چکید

منه

عقده خاطر من شد گره جبهه او   بکجا کاشته ام دانه که جا میروید

منه

رنگ از چهره گل شوق پریدن دارد   میتوان یافت که آن شوخ خرامی دارد

منه

گر گشاید جلوه ات دست تصرف در چمن   در گشاد طوق قمری سرو سوهان میشود

در حسن حمام ول

کامی از سمرقند است

چون ز عکس عارضت آیینه برگ گل شود — گر در آن آیینه طوطی بنگرد بلبل شود

کامی از سبزوار است

ز عکس چهره پر از گل شده است دامانش — گمان خلق که از لاله زار می آید

حکیم کاظم طوسی

نگه ز روی تو هر لحظه دست بند گلی است — چه گل فروش که جا بر در چمن دارد

کرام از شیراز است

دوش چشمم عکس رویش را بدل جا داده بود — تا سحر که آفتابم در نظر افتاده بود

کنجی از نخل سنجان جربادقان است

... کنجی ز سر سکندر آب تیغ یار — من بارها گذشته ام این آب تا گلو

کیخسرو خان از گرجستان است

در حسن حمام ول

پیش رویش سوختم آخر دل دیوانه را — چون نگه دارد کسی از سوختن پروانه را

کاتب از نخجوان یزد است

چون سه چار روده از گوشهٔ بامش دیدم — نگران بود بجایی و تماشش دیدم

گلشن از شاگردان بیدل است

ز شوق مهر عذارت که چشم گریه پر است — چو گوهر در گره هر یک من دارد بحر گاهی

لامعی جربادقانی از مداحان خواجه نظام الملک بوده

ای ماه من نکویی همچون لطیف جانی — سر تا بپا همچو جانی خرم چو بوستانی
نتوان دهانش دیدن از لطف گر نباشد — از لفظ او دلیلی و ز خنده ترجمانی

مجد همگر از شیراز است

چه عکس روی تو پرتو بر آسمان انداخت — زمانه را بدو خورشید در گمان انداخت

معقو از اکابر فاضل هند است

در حسن جمال

ای باغ حسن یار به نسرین مروّقی — ور نو بهار باغ ارم برده رونقی

مظفر معلوم نشد از کجاست

بتی که رونق مه برده روی رخشانش — ز پسته تنگ شکر ریخت لعل خندانش

میان آن رخ و خورشید فرق نتوان داد — که سر برآورد از شرق گریبانش

سالک

سروها پیش قدت خاک نشینانی چند — ریخت آینه ها دیدهٔ حیرانی چند

صیدی

کشتهٔ یار تو گردم که ز مغروری حسن — نپسندی که کسی یاد وصال تو کند

لادری

حلقه حلقه شده گیسوی تو سنبل واری — ننماید رخت از حلقه آن گل واری

افضل الهی

در حسن جمال

بارنگ تری زبرگ سمن ورنه گفتمی — بر شکل سرو بچه از سیم ساده

گلشن دویم

از بهار اوّل از فصل اوّل در تعریف زلف

الحاصل هرچه در میدان قلم وصف جمال آن جوان بیمثال وآن سرو بیهمال کمیت خوش خرام خامه تکاپو کند هر آینه بپایان نرسد ولیکن عنان سمند سخن را هم از میدان حسنش نتوانم کشید چه نگارم از زلف عنبرینش که در حلقهٔ چین مویش دل آهوی خطائی خطا آرام گرفتی و در هر حلقهٔ زلفش پای هزار کبوتر حرم در دام بستی شانهٔ حیات جان عطریات عبیر جعد شکین اوست و ما یعرف کاروان روان نثار تبسم لب نمکین اوست عالم گیری است که مسند نشین اقلیم زمان است و موی سلسلش کشاینده کشور جان است از جانب نو بها گلزار بهشت بی رونق است و باغ حسنش از زلف عنبرین شکینش مروّق عارض

در حسن و جمال

زنگیش دار الخلافه آفتاب است و زلف مشکینش دار العماره ماهتاب

تاریک‌تر از خواطر نادان است و مویش باریک‌تر از فکرت باریک بینان نظم

خواطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود
چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید

و این ابیات شهی و شیرین‌تر از نبات در آن موی مشکین را مناسب است

در هر ورقی که وصف آن موست
چون کاغذ مشک بسته خوشبوست

قدسی حاجی محمد جان

دلم چون شد چه دیدم حلقه حلقه آن گیسوی پرچین
گمان بردم که هر یک چشم حیرانی است بر رویش

منه

ز چاک سینه‌ام دل می‌کند نظاره زلفش
چو مرغی کز قفس بحسرت آشیانش را

سید حسن از قزوین شرح حالاتش مذکور خواهد شد

در تعریف زلف

جانان ز مشک سلسله بر گل فکنده
بر گوش لاله حلقه سنبل فکنده

خورشید گل‌فروش مه لاله‌پوش را
در دام سیه خشکه قرنفل فکنده

نادم از لاهیجان است

هر طرف که فرو هشته زلف بخرامی
گمان برند که صیاد دام بر دوش است

خاقانی از گیلان است

تا حلقه‌های زلف بهم بر شکسته
بس توبه‌های ما که بهم در شکسته

میرزا کامران تاریخ اوست نماند از کامران نام و نشانی

یار هر شانه که بر زلف سمن‌سا زده است
نشتر غم بدل غمزده ما زده است

حکیم لایق از خطه بلخ است منه

دل دامن زلف یافت آورد بصد سعی
دانست که در دامن آن شب سحری است

ترکت دامغانی

در تعریف زلف

نه شانه دست نوازش بزلف یار کشید ‌ ‌ ‌ که اره بر سر دلهای بیقرار کشید

نجیب الدین جرباذقانی است منه

دماغ عقل بدیوانگی شود مایل ‌ ‌ ‌ اگر تو سلسلهٔ زلف را بجنبانی

هزار یوسف گمگشته را توانی یافت ‌ ‌ ‌ سر آستین جمال خود ار بیفشانی

خضری از ولایت خوانسار و حسن طبع از اشعارش آشکار است

مویی ز سر زلف تو ام تار کفن شد ‌ ‌ ‌ در حشر همان باعث آمرزش من شد

فیضی اکبرآبادی

به گشتهاست که در زلف بتان گم کردند ‌ ‌ ‌ کز حقیقت دو جهان رو بمجاز آوردند

فارغ تخلص علامه است

منادی می کند امروز تار سر زلفش ‌ ‌ ‌ که بی ایمان بمیرد هر که ایمان را نگه دارد

فغفور و بعضی قاسم خان گویند

در تعریف زلف

ملک حسن بخوبی سر آمد است آن زلف ‌ ‌ ‌ که در نسب بدو جانب بآفتاب رسید

قاضی از کاشان

شب خیال زلف و هوش از من بیدل ربود ‌ ‌ ‌ در سحر چون شکل قندیلی فهم را خواب آورد

منه

دست در زلف سیاه تو کسی خواهد زد ‌ ‌ ‌ که سرش را ننهد در سر سودائی

کلبعلی از صفاهان

سر زلف تو که سودای بنی آدم ازوست ‌ ‌ ‌ شب قدری است که احیای همه عالم ازوست

نادری

اگر دل رست از آن زلف پریشان ‌ ‌ ‌ دگر کارش پریشانی ندارد

نادری

چاره دیوانه زنجیر است و آن زنجیر زلف ‌ ‌ ‌ میکند دیوانه تر هر دم دل دیوانه را

در تعریف زلف

لا ادری

سیه روئی بدین خوبی طالعی هرگز ندیدم من — بکام دل چو خوش خفته است بر بالش

زلفش

مؤلف این اوراق یزدان بخش عرفی میگوید

سیه روز و پریشان طالع و آشفته احوالم — صبا این است پیغامم بدان زلف پریشانش

لا ادری

متاع دل بهر کس داده بودم باز میگیرم — پریشان طره دیدم که برهم خورد سودایم

لا ادری

در زلف دل سوخته ام بهر چه بندی — این مرغ کباب آگهی از دام ندارد

میرزا اشتری پسر آقا محمد علی قزوینی از شعرای عصر است منه

بر روی تو تا سلسلهٔ موی تو افتاد — یک سلسله دل در خم گیسوی تو افتاد

منه

بخوان

در تعریف زلف

بخوان بدنم شانه شود بعد از مرگ — بسکه در دل هوس موی معنبر دارم

دودی از موی سیاه تو بچشمم بجهد — زان سبب چشم خود از اشک روان تر دارم

ایضاً میرزا اشتری

مار اگر نیست چرا حلقه زند بر سر گنج — مور اگر نی چه بر لعل شکرخا آید

ایضاً میرزا اشتری

چهرهٔ سیمین بدست زلف تو بسپار — دزد دل هست آنکه بر تو امین است

مقصود از کاشان است

صبا دارد بکف چوگان زلف عنبر افشانش — ببازی میزند هر لحظه بر گوی زنخدانش

مخفی تخلص سلیمه سلطان بیگم صبیه زاده بابر پادشاه بوده و در سلک ازدواج اکبر شاه بوده

طره ات را من ز رشتهٔ جان گفته ام — مست بودم زان سبب حرف پریشان گفته ام

در تعریف زلف

مروی تخلص خواجه حسین مروی بوده

دردمندیم سر کوی بلا منزل ماست — شکن زلف بتان طرز تنگ دل ماست

نظمی تبریزی نظام الدین نام داشت منه

تا درون چهره ات مشکین طناب افکنده است — رگهای جان عاشقان در پیچ و تاب افکنده است

منصور کاشی

من غریب زلف تو مبتلا گشتم — باین وسیله بیک عالم آشنا گشتم

مفرد تبریزی

طره اش پای دل هر دردمندی بسته است — این پریشان هر که را دیده است سنبلی بسته است

موجی قزوینی نامش میرزا ضیاء الدین است

زلفت بطالعم گرهی وا نمیکند — هندوست مشک دارد و سودا نمیکند

بالغ از بخاراست

در تعریف زلف

وجود من اگر در بوته عشق مجاز افتد — بآیین حقیقت در پی نور گداز افتد

خیال طره و زلف تو عمر جاودان بخشد — خوش آن عاشق که در اندیشه دور و دراز افتد

منظور از بخاراست

می ناب از هوای باده لعل تو در جوش است — زمین از سایه سرو خرامان تو گل پوش است

حدیث طره ات سرگشته دارد اهل دل دارا — قیامت نسخه از یاسمین آن بنا گوش است

مشیر ابو البرکات نام داشت

پای چوبین هر دو باریک و نقش مشکل است — شانه حیرانم چسان از تار زلفش وا گذشت

نیازی از سادات بخاری است

بروی آتشین زلف تو ای سیمین ذقن پیچید — بلی چون موی بر آتش نهی بر خویشتن پیچید

سید غلام مصطفی

بدل از بسکه می پیچد خیال زلف سرکشش — نفس صد حلقه بر خود میزند چون مار در کامم

در تعریف زلف

دانش از مشهد است

چون سر زلفش بدستم افتد از خود میروم | همچو طفلان اول شب خواب میگیرد مرا

درکی قمی دیوانش بیشتر از بیت است منه

چون توان جستن که زلفش گشته دامنگیر ما | پاسبان در زیر سر دارد سر زنجیر ما

ذوقی اردستانی

دلم زان عنبرین مو میگریزد | چه حجت دارد از تو میگریزد

رکن الدین قمی است

دست در حلقهٔ آن زلف معنبر زده ام | کار خود چون سر زلف تو بهم بر زده ام

آقا رضی از خطهٔ صفاهان است

زلفش بخط سبز درضمن عهد دلبری | خوبی از این دو سلسله بیرون نمیرود

رضی تخلص زمانا نقاش اصفهانی است

در آتشیم

در تعریف زلف

در آتشیم مگر زلف خوبرویانیم | شکسته ایم مگر توبهٔ جوانانیم

حالی از بزرگان جغتاست

زلف مشکینت بر روی تو با خود عیان | سنبل تر چیده در آفتاب انداخته

هجری از فرزندان شیخ احمد جام بوده است

باز دل آشفتهٔ آهوی صحرا انگیز گشت | باز زنجیر جنونم پابست موی گشت

سروری کاشی بهند آمده بسر می‌برد شرح عربی بر گلستان شیخ سعدی نوشته

و فرهنگ مسمی بمجمع الفرس از مؤلفات اوست

دل داده ایم و زلف نگاری گرفته ایم | از شرق صفا شب تاری گرفته ایم

نقش حصیر بس ما دام وحدت است | زین دام ما نهفته شکاری گرفته ایم

شاهی سبزواری

دلا بسوز چو سودای زلف او داری | کسی بخانهٔ تاریک بی چراغ نرفت

در تعریف زلف

مشهدی قمی منه

بستم زلف یار دل داغدار را — آویختم بجای بلندی چراغ را

شجاعی نامش سیف الملوک است چون جهات شجاعت مناسب سیف است شجاعی تخلص گرفته در فن طبابت بی نظیر بوده اما بر سر مریض که نرفتی جان آن بیچاره باستقبال حکیم بیرون می آمد لهذا باین الظرفا بسیف الحکما اشتهار یافت

تا زلف افتاده بر رخسار جانان ملت — یا کمر بر روی آتش رشته جان من است

شیدای هندی منه

هوای شست زلفت ماهی از کوثر برون آرد — شکرخند تو موی جوهر از خنجر برون آرد

منه

فرو نگذاشتند آن خاکی که از وی بوی یار آید — شمامه بوی زلف را اگر در مشک پیچی

سلطان

در تعریف زلف

سلطان شادمان دودمان ایشان از پیشگاه خلافت خطاب سلطانی دارد

باد صبا چه زلف ترا پیچ و تاب داد — سیماب وار صبر مرا اضطراب داد

شاخ شکست گل نه مدلیک زلف یار — هر جا شکست خورد گل آفتاب داد

ای گل چه انتی تو مگر باغبان صنع — نخل ترا ز چشمه خورشید آب داد

شانی تکلو از بخش سبحان است

چو خوش است با دو زلفت سر شکوه باز کردن — گله های شام هجران به لب دراز کردن

شیدای هندی

هوای شست زلفت ماهی ز کوثر برون آرد — شکرخند تو مور جوهر از خنجر برون آرد

شکوهی جرباد قانی

در سواد عنبرین آن دو زلف نیم تاب — رهنما بازی است کاینجا منجمد شد آفتاب

سعد الدین کاری

در تعریف زلف

دیوانه مرا دو زلف در بند تو کرد	بیگانه مرا ز خویش پیوند تو کرد

سوادی

آشفته زلف دوست هر جا بابی است	دیوانه چشم دوست هر جا خوابی است
سوزنده آه ماست هر جا برقی است	اخراجی چشم ماست هر جا آبی است

لا ادری

بود بچشم تو زلفت دراز نیست عجب	که شب دراز نماید بچشم بیماران

میرصفی از سادات نیشابور است

آنان که دل بزلف نگاری بسته اند	آیا چه کرده اند بعمر دراز خویش

صبوحی جغتائی است

بی حجابانه درآ از در کاشانه ما	که کسی نیست بجز درد تو در خانه ما
فتنه انگیز مشو کاکل مشکین مگشا	تاب زنجیر ندارد دل دیوانه ما

شوقی

در تعریف زلف

شوقی از سادات ساوه است

باخیال زلف و رویت میروم با چشم پرآب	یکقدم بر سایه دارم یکقدم بر آفتاب

لا ادری

دل در خم زلفین نگارت بینید	در دام عجب چه شکارست ببینید

صفائی است

چه شوخ رخ خط زلف دوتا کشیده و گشاد	سیاه ظلم کمند بلا کشیده و گشاد

ضمیری اصفهانی

نمیدانم شفاعت خواه جرم کیست آن گیسو	که بی تابانه هر دم بر سر پای تو می افتد

ضمیری نظام نام داشت

دل گشته دیوانه زلفت چه تدبیرش کنیم	غیر این کز حلقه زلف تو زنجیرش کنیم

شاه طاهر از سادات سلطانیه است

در تعریف زلف

جلوهٔ زلف شانه‌ای برد دل رمیده را
بی بکی برد کسی مرغ شب پریده را

طبعی سیستانی

از نور درون ما به برون ما اثری هست
گر راه فغان بسته تو در چشم تری هست
چندین به پریشانی آن زلف چه نازی
در زلف تو از زلف تو آشفته تری هست

طفیلی نامی حاذق نام داشته

طره دارم بی سبب تا چند در هم بشکنی
ای به سرت جان دل ز عهد بجانان بشکنم

میرزا طالب سلطان آبادی از معتمدان زمان بوده است

تا نسیم عطر زلف بر صبا پیچیده است
عطسه در مغز غزالان ختا پیچیده است

ظهوری تربتی

خدا چنین آفریده است از برای طره کاکل
نه بهر آنکه کس را زور شانه در چنین باشد

عبدالواضع جبلی

دیدار

در تعریف زلف

دیدار تو از همی طرب انگیزتر است
طبع تو ز آتش بجفا تیزتر است
چشم تو بروزگار خونریزتر است
زلف تو چو شعر من دل آویزتر است

عبدی نامش محمد رحیم است

صد آرزو بدل گره از تار موی است
دل نیست در برم گره آرزوی است

عنوان طوطی شکر ز خطه بر است

به بوالهوس منما زلف عنبرافشان را
بچشم دیو مکش سرمهٔ سلیمان را

لاادری

زلف بگشود و رخ چو مه افروخت
طرفه شامی قیامت شفقی است

وحشی جوشقانی

فشاند از عرق هر گاه زلف عنبرافشان را
برون آرد ز ظلمت چشمه‌های آب حیوان را

عالی کاشی ملا شاه محمد نام بوده

در تعریف زلف

عمر گر کوتاه باشد دل بزلف یار بند / میرسد تا دامن حشر این طناب زندگی

عباسقلی خان

زلفش ز کاکل پریشان خاطر است / زیر دست چون خودی بودن بلاست

میرعماد از قزوین

از سر زلف سیاهت خون دلها میچکد / شام کوی گریه برجان غریبان میکند

اشعاری که مذکور میشود در کتابی بنظر حقیر رسیده معلوم نشد از کیست لا ادری

شب که دامان سر زلف توام در دست بود / دامن صحرای محشر بر جنونم تنگ بود

لا ادری

شوند جمع دل و زلف از آشنائی هم / شکسته گان جانند مومیائی هم

لا ادری

از نسبت عذار تو گل ناز میکند / سنبل بیان زلف تو پرواز میکند

لا ادری

در تعریف زلف

لا ادری

نظر بزلف و خط آن بت سیما کن / شکسته قلم صنع را تماشا کن

لا ادری

ز آه من ندارد هیچ پروا کج کلاه من / ز شوخی چون نماید زلف خود با آه من

لا ادری

زیر زلف مشکفام آن روی انور را ببین / چشم بگشا آفتاب سایه پرور را ببین

لا ادری

کند هرجا پریشان باد زلف مشکبارش را / نقاب روی عنبر میکند خجلت بهارش را

لا ادری

سرکشی از زلف آن خودکام میباید کشید / وحشت چشم غزال از دام میباید کشید

لا ادری

در تعریف زلف

با دل پرچون برون زان زلف شبگون آمدن — هست با دست تهی از هند بیرون آمدن

لا ادری

میتوان در زلف او دیدن دل بیتاب را — پرده پوشی چون کند شب گوهر شبتاب را

لا ادری

دل آن زلف کند انداز خود را جمع کرد — کبک اندر چنگل شهباز خود را جمع کرد

صائب

حدیث زلف تو از دل بلب چه می آید — بسان خامه سیه میکند زبان مرا
زنده کی نشستی به پهلویم هرگز — مگر خدنگ تو بنوازد استخوان مرا

همایون

آه من آشفته از آن طره پرخم — تاری است که هر چند کشم کم نکند از هم
از کوچه ما مگذر ار طالب عیشی — کانجا نبود خاطر شاد و دل خرم

در تعریف زلف

بادم

آتشم سرد شد از حسرت و چون باد روی — زلف را بال کنی همچو پریزاد روی

کلیم

متاع دل بهر کس داده بودم باز میگیرم — پریشان طره دیدم که بر هم خورد سودایم

منه

خم زلف است دگر دام گرفتاری دل — که در او موی نگنجید ز بسیاری دل

منه

نه از باد صبا دارد سر زلفش پریشانی — ز حرص دلبری باهم نمی سازند تارهایش

منه

سیه روزی بدین خوش طالعی هرگز نباشد — بکام دل چه خوش پیچیده زلفش بر سر بالیش

گلشن سیم از بهار اول از فصل اول

در تعریف لف

در تعریف چشم

این افراد خوش مضمون که چون نکهت صبای خلد و پرتو ضیای مهر عالم جان را گلشن و ساحت جهان را روشن نماید از بوستان طبع و آسمان فکر سلاطین نظم و انشا شعر که تا اسم سخن در زمان آمده و رسم نثر و نظم در میان شبیه و مثل شان در کمال و لطف سخن وری عدیم است و مادر دهر از ولد کفوشان عقیم در تعریف نظاره آهو نگاهان جهان خاطر شکن شمامه و دو زبان پروین از کتب شعرای متقدمین و دیوان نازک بندان سحر آفرین که در حقیقت اشعار ابکار شان ریاض قلوب صاحب کمالان را شحون از شقایق نعمان صنعت و گهر مختصر در بیان نماید جمع نموده است که منظور نظر و ملحوظ بصر آن روشنی بخش دیده جهانیان جناب امین سلطان گردد

ظرفای

محتشم کاشی حالاتش مذکور خواهد شد

ای نکهت نبع سبز غنچه عنا زرا
پست بچشم تو کرم غافله نازرا

سیلی

در تعریف چشم

ملا سیلی مروی سنه

چون کنی دور مه نگاهی که احتیاط
رشته می بندند بر پای مرغ دست آموز را

نطقی نیشابوری

سیه زنخی نگه شد به پای چشم غزالان
باین امید که گیرند یاد طرز نگاهش

نورس دهلی

دل چون نشود خانه زنبوران چشم
آئینه فولاد و زره شد ز نگاهش

عالی تخلص نعمت خان است از ملازمان عالمگیر شاه و در عهد بهادر شاه دانشمند خان خطاب یافت

فتنه در چشم نگاراست چه میباید کرد
گردش سیل بهار است چه میباید کرد
دوش از آن شوخ ستم پیشه جدا نالیدم
دل کشید آه که یار است چه میباید کرد

عبرت احمد نام شاگرد بیدل است

در تعریف چشم

گر نگاهش بغلط سوی بیابان افتد | سرمه خون گردد و در چشم غزالان افتد

غزالی مشهدی

مردمک میچکد از دیدهٔ آهو بیرون | نگه گرم که بر دامن صحرا افتاد

رفیع از قزوین است

نگه گرم تو با اهل هوس بسیار است | شعله را میل بآمیزش خس بسیار است
عمر گر خوش گذرد زندگی نوح کم است | ور بناخوش گذرد نیم نفس بسیار است

رشید از عباس آباد اصفهان است

بهر تسلی نگاه تو غزالان ختن | دیده بر دیده کشودند و سیه خانه روند

واضح مبارک الله نام از ملازمان عالمگیر شاه بوده

سرمه از چشم پر طوطی دل داشت نگه | چو جوهر آینه را چشم تو گویا می کرد
آنچه کرد رم آهو نکند با صیاد | سرمهٔ چشم نگه دزد تو با ما می کرد

جلالی

در تعریف چشم

جلالی از بزرگان جغتاست

برو ای نرگس بالان تو با آن چشم مناز | نازرا چشم سیه باید و مژگان دراز

هاشمی از اعیان بخارا است

بناز سرمه مکش چشم بی ترحم را | نشسته گیر بخاک سیاه مردم را

میرزا سلیم از طبقه اتراک است

چشم تو ز بیماری خود تکیه بناز است | مژگان تو همچون شب بیمار دراز است

احقر مطلعی گفته که نسبت این بیت بعینه متوارد شده مگر به تفاوت قلیل که آنقدر تفاوت مزید لطف گشته

آن چشم ز بیماری خود تکیه بناز است | مژگان سیه چون شب بیمار دراز است

سالک از قزوین است

مهر و کین تو حتی چشمان ترا آیین است | این دو بادام یکی تلخ و یکی شیرین است

شعر مذکور از میرزا داود است

در تعریف چشم

شجاع ارغوای کاشانی

تا کی ملامت مژهٔ اشکبار من
یکبار هم نصیحت چشم سیاه خود

ناصحی میرزا غریب نامه دات

بر سر راهم نگردید چشم جادو وشش
که از دو میل سیاهی رسید آهو وشش

ناظم هروی

در بتخانه از محراب بالاتر بود قدرش
بصد سر میرسد چون خامهٔ مو بنگه داریکش

شفقتی اصلش از هرات

زستی داشت قصد کشتن من چشم شهلایش
شفاعت خواه من گردید آن تیغ سخنتش

ناظم شیرازی است

خرامش گرچه در هم کام صیدی در کمین دارد
نگاهش چون رسیدن توسنی در زیر زین دارد

مرشد از بروجرد است

باد

باد نرگس مخمور جانانان
نفس در سینه می غلطد چو مستان

محققی شوشتری

جز چشم سیه که مژه صد رخنه بدل کرد
با خامهٔ مو کس نکند نقش نگین را

محسنا شیرازی

چشم نرگس چه ندارد بغنودن کاری
گوئیا رسته ز آب مژه بیداری

وقوعی تبریزی

چشمش ز دزد دیده دیده نهان تر قصد دلم
همچو صیادی که باشد اندک اندک انداز را

خضری شهرابادی

نالد بیش چشم بیمارش مسکن
فتنه در خواب است بیدارش مکن

راسخ لاهوری

یاد چشم سرمه آلودش ز خویشتن میبرد
میکند گرد رم آهو زخود پنهان مرا

در تعریف چشم

واهب صفاهانی

شده است نرگس سبز تو سرخ بیداری | که در پیالهٔ فیروزه کرده اند شراب

شاهی عندلیب خطهٔ سبزوار و سخن گوی خوش گفتار بود

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس | که تکیه زد بعصا آنکه از زمین برخاست

وقوعی تبریزی است

ز سرمه آنکه سیه کرد چشم یار مرا | چه چشم یار سیه کرد روزگار مرا

بنائی از هرات است

پی نظاره فتاده است جهانی ز پیش | من در اندیشه که یا رب بکه افتد نگهش

خواجه جمال الدین از اصفهان است

نهیب غمزهٔ جادو فریب تو که سحر | هزار شعبده دارد بزیر هر ناخن
دراز کرده تا تارک جان به پیش انگشت | خضاب کرده بخون جگر سر ناخن

جمال الد

در تعریف چشم

جمال الدین از اصفهان است

بر نرگس تو رفتم بهزار لابه گفتم | دل برده بازپس ده که دل دگر ندارم
سوی زلف کرد اشارت که بگو بزلف سیه رو | مگر او ببرده باشد من از او خبر ندارم

میر سید رضا از سادات اصفهان است

هر کس که چشم مست ترا یاد می‌کند | خاموش می‌نشیند و فریاد می‌کند

ملا مفید از شعرای بلخ است

گر پرسد ز سرمه چشمانش | شد رگ سنگ سرمه مژگانش

منه

نالهٔ من همچو نی جانم بلب آورده بود | یاد چشم سرمه آلودش بفریادم رسید

کمال از خجند است

دو چشمت از دل و دین هر چه داشتم بردند | توانگری که بمستان نشست مفلس شد

در تعریف چشم

منه

چشم او افتاده بر دلهای ماست — همچو مستی در دکان شیشه‌گر

کلیم از همدان است

که دل بر جا تواند داشت پیش چشم شهلایش — کند آیینه بیرون عکس از مژگان گیرایش

فتحی اردستانی

هزار نکته بمن گفت چشم غمازش — چو سرمه خورده که بیرون نیاید آوازش

منه

بدیده اشک شود رهنمون دل ما را — ستاره شمع بود رهروان دریا را

فضلی از جربادقان شاگرد حکیم شفائی است منه

آنکس که چشم مست ترا آب داده است — خواب مرا بغارت سیلاب داده است

خورشید را فسرده بصد دست روزگار — تا گلشن جمال ترا آب داده است

در تعریف چشم

فارس از یونان است

میخورد چون موجهای بحر برهم کوهسار — گردش چشمی که در کار ما فسون کرده است

فایق از لاهور است

دردو چشم مست تو خوبان نهفته‌اند — در آستین چو غنچه نرگس پیاله را

قدری شیرازی

بهر نگاه تو صد خون اگر کنم دعوی — زمانه با همه خصمی گواه من باشد

منه

عشوه های چشم جادوی شما رانده‌ام — شوخی جولان آهوی شما رانده‌ام

کاشف صفهانی

دست از جان شسته‌اند از تیغ مژگان غزال — تا لباس سرمه را چشم مستش آل کرد

گلشن

در تعریف چشم

ازازل چشم سیاهش که به مقصود ماست | گرد او گشتن بود برذمه ما فرض عین

گرامی پسر میرزا عبدالغنی قبولات

طور را برق تجلی سوخت خاکش شد کلیم | سرمه سان چشم که خواهد بار بار دیگری

مسعود بیک ندانستم از کجاست

دل خون شدی چشم تو خنجر شدی گر | ره گم شدی زلف تو ابتر شدی گر

هندوبچه ملک خراسان نگرفتی | یاری ده آن غمزه کافر شدی گر

بر کاغذ تن سطر غمت ثبت نگشتی | دلها ز ضعیفی همه کاغذ شدی گر

منه

چشم تو ام می کشد با ابرو و مژگان زن | جنگ چه با رگ شد به تیر و کمان است

لاادری

آنرا که چشم مست تو بی اختیار کرد | آسوده اش ز پرسش روز شمار کرد

نه

در تعریف چشم

منه

دور من چون میرسد ساقی دو پیمانه بده | من بیاد آن دو چشم مست شهلا میکشم

منه

چشمان تو ترک دل عاشق شوند | با نشئه گران کار بود باده گران را

منه

بنشین بغمه رندستان ز عقلی ترسم | که بستانند بهای غمزه چشمت جان سرما

منه

چشمت لب با غمزه گفتا که ز رفقا است | خاموش نشستیم که بیمار جواب است

منه

سیری ندارد نرگست از خون ما چشید | بیمار را طبیب مگر منع آب کرد

منه

در تعریف چشم

زان چشم ندیدم که نگاهی بمن افتد ❊ بیمار عجیب نیست اگر کم سخن افتد

منه

کس نیست که چشم تو چه بیماری داشت ❊ که دوایش بجز از خون دل ما نبود

منه

چشمت که بچون ریزی عشاق سری داشت ❊ می‌گشت یکی را و ز دیگر خبری داشت

غنایت از ولایت تبریز است

که نظاره ز خود چشم چه بی‌خبر طلبید ❊ بخنده لب گزد و جانب دگر بیند

شهرت از شعرای عرب است

دل رفته رفته با نگهش خو گرفته است ❊ دیوانه ایست بازده آهو گرفته است

صایب از تبریز است

گر زند با چشم تو چشم لاف همچشمی غزال ❊ میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است

در تعریف چشم

منه

باد از نگاه دگر طریق سلوک را ❊ در عین آشنائی مردم رسیده باش

صوفی اکثر اوقات رباعی می‌گفت

صوفی نشود که چشم جادوی کسی ❊ مردم نکشد ولی ز پهلوی کسی
این طایفه بهر زینت چهره خویش ❊ نگذاشته اند رنگ بر روی کسی

ضمیری کلیج نظام نام

از خون دل خسته عشاق لبالب است ❊ چشمش نه ز کیفیت می رنگ گرفته است

حافظ ضیاء الدین از سادات واسطی بلگرام است منه

قطره می که بسیم تو چشیدن گیرد ❊ بگلو ناشده از چشم چکیدن گیرد
آهوی چشم تو گر رم کند از شوخی ناز ❊ سرمه برخیزد و چون گرد دنبالش گیرد

طالب آملی

در تعریف چشم

تغافل اهل وفا ز نرگس سیه است | که نگه چشم تو شمشیر در کف است

منه

بی نیازانه ز ارباب کرم میگذری | پر ز ناوک مژه چشم زره ساخته

منه

تا کمان وقف هم آغوشی زه ساخته | چون سیه چشم که بر سرمه فروشان گذرد

طوطی از شهر تبریز است

صد بار میکند خفت حیا تا بجوش من | از چشم او اجازت یک ناز میگرفت

میرزا طاهر از باکیره گویان تویسرکان است

سر تا قدم هم رفته بتاراج نگاهی | از چشم و دلم مانده همین اشک و آهی

ظهوری تربتی

از نگه چشم تهی گشت تماشا باقی است | در زبان حرف نمانده است تحیر باقی است

عراقی همدانی

در تعریف چشم

عراقی همدانی

نخستین باده کاندر جام کردند | ز چشم مست ساقی وام کردند

چو خود کردند ستر خویش را فاش | عراقی را چرا بدنام کردند

منه

اگر نه مردمک چشم آن نگارینم | چرا است نام من از جمله جهان انسان

عتابی نجفی

شوریده نرگست نخیزد | از خواب بصد هزار محشر

عقلی خان از اولاد اسمعیل است

عکس چشم بر عذارت در نقاب افتاده است | همچو مستی کز سر مستی در آب افتاده است

امیر علاء الملک شوشتری

ای چشم تو بر سبزه گل خواب کند | زلف تو بروز سیر مهتاب کند

در تعریف چشم

روا همه کس بسوی محراب کنند / جز چشم تو کو پشت بمحراب کنند

علی عظیم پسر ناصر علی است در شاه جهان آباد میگذرانید

دو عالم را صلاح بیخودی رو چشم میگویش / شفق چون صبح محشر ریزد از گرد شبیخونش

میر علی یزدی

ز شرم نرگسش از خواب چشم بسته برآید / هنوز رخصت دیدن بچشم یار ندارم

علوی کاشی همشیره محمد

در کمان ابرویش شد تیر کش تیر نگاه / کینه دیگر در نظر دارد نگه دزدیدنش

لاادری

شرم از نگاه آن گل سیراب می چکد / زان تیغ الحذر که روی آب می چکد

اشعاری که مذکور میشود معلوم نشد از کیست لاادری

که حال دردمندان پیش چشم یار میگوید / که خوف مرگ بر بالین این بیمار میگوید

لاادری چه

در تعریف چشم

لاادری

چه خیال است که دست ترا باده باب / مستی چشم ترا آب خمار است سراب

لاادری

آن نرگس بیمار عجب هوش ربا است / این ظالم مظلوم نما طرفه بلا است

لاادری

از حیا نتوان بچشم او نگاه تیز کرد / دیگری بیمار را پاید مرا پرهیز کرد

لاادری

از آن در خلوت معشوق رمز حال می گردد / که از چشم سخنگو صحبت من قال می گردد

لاادری

باحتیاط نظر کن بچشم جادویش / که در کمین رمیدن نشسته آهویش

لاادری

در تعریف چشم

بدست چون شکن زلف او شمار کنم / مگر ز عقده دل سبحه اختیار کنم

لاادری

لاله رنگ از خون دل شد نرگس سیراب او / میشود نرگس بهر رنگی که باشد آب او

لاادری

هر لحظه خرابم کند آن چشم بزنگی / با فتنه شهری چکند خانه تنگی

لاادری

کشید آن سنگ دل از دست من زلف پریشان را / که سازد کعبه در ایام موسم جمع دامان را

لاادری

چه غم اگر تهی از باده جام و شیشه ماست / که چشم ساقی رفیق هم ز پیشه ماست

لاادری

بعزم صید جهان گرم جوست شهبازی / که خنده در دهن کبک نوخرام [illegible]

لاادری در ج

در تعریف چشم

لاادری

دریاب که زد جهانی همه برهم / چشم تو و غمزش همه این است ستم

لاادری

مستی چشم تو در مرتبه هشیاری است / خواب آهو نگهان شوخ تر از بیداری است

راه عشق از خودی است چین بپیچ بلند / اگر از خویش برآیی همه جا همواری است

نسبت فقر بهر بی سروپا نتوان کرد / شال پیچیدن این قوم زبی دستاری است

لاادری

برق را دست گریبان گیاهی دیدم / چی کند سوز نگاه تو بیادم آمد

صایب

ستاده اند بپابسته گوشه چشمی / هزار یوسف مصری بر آستانه عشق

خم سپهر بری را بدست بردارند / صبوکشان ضعیف خرابخانه عشق

در تعریف چشم

	لاادری	
ز تیر چشم تو هر غمزه که آمد راست		درون سینه نشست آنچنان که دل میخواست
	لاادری	
مردمک چشم تو سلطان وش است		بر سر نشسته ابروی تو چتر سیاه
	لاادری	
چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد		کس خنجر کشیده بمستی چنان دهد
	لاادری	
ز چشم مست تو عالم خراب است		به قید زلف تو خلقی گرفتار
	لاادری	
بدین دو دیده ز چشمت چه میتوان دیدن		هزار دیده نداریم صد هزار افسوس
	لاادری	

نگویم

در تعریف چشم

نگویم غیر بسیار پیش چشم بیمارش		که از بسیار گفتن خاطر بیمار میرنجد
	قابل	
بنظربازی من گر نه گمان برد چرا		کار چشمش همه دزدیده نگاهست بتست
	منه	
چندان دلم بپرسش چشم تو شاد نیست		زیرا که بر تواضع مست اعتماد نیست
	منه	
در خرابات مغان کوی که مستان غافلند		از شراب شوق جام نرگس شهلای تو
	منه	
مگذارید که سر عربده دارد چشمت		مست خوابش ببرد تا نکند آزاری
	منه	
خرابیها کند چشمش که نتوان گفت در عالم		چه شاید گفت با مستی که خود را ناتوان سازد

در تعریف خشم

امامی

تا داد چشم مست ترا روزگار تیغ — بی او نگرد در سر موئی کند تیغ

سنه

آن را که چشم مست تو بی اختیار کرد — آسوده اش ز پرسش روز شمار کرد

نوری اصفهانی

دی که چشم مست تو در خانه کمان آید — شکست در صف چندین هزار جان آید

سید رضا پاشا

هر کس که چشم مست ترا یاد می کند — خاموش می نشیند و فریاد می کند

غزالی

چشمت که بخون ریزی عشاق سری داشت — می کشت یکی را و نظر بر دگری داشت

امامی هروی

در تعریف چشم خشم

ای غنچه رنگت همه مست می همه سحر — وی زلاله سنبلت همه پرچین همه پرتاب

سنبلت خورشید سا و رنگت سحر آزما — غنچه ات یاقوت پیکر لاله ات عنبر نقاب

بنائی هروی

چو سرمه هر که سیه کرد چشم یار مرا — چو چشم یار سیه کرد روزگار مرا

شعف

آهوی چشمت در صید شیران — مانند شیری است در صید آهو

لا ادری

دور من چون میرسد ساقی دو ساغر ده مرا — من بیاد آن دو چشم مست میگون میکشم

خروش

بزم پر فتنه از آن طرز نگاه است امشب — فتنه را جای در آن چشم سیاه است امشب

حکیم سعدی

در تعریف چشم

هرچه بود و هرچه هست از عالم و آدم تمام	یا خراب چشم شد یا خراب چشم من

مکری

غم خود را چه با آن نرگس مستانه میگویم	رود در خواب پندارد که من افسانه میگویم

هاشمی بخاری

برو ای نرگس نادان تو با چشمش مناز	ناز را چشم سیه باید و مژگان دراز

نجات

مرا که مست نگاهم ز باده منع کنید	کم از پیاله ندانید چشم میگون را

منه

ایمان من بمعجزه اش کم نمیشود	چندان که چشم کافر او کافری کند
تا چند باز هندوی چشم سیاه او	در ملک دل نشیند و سوداگری کند

همایون

در تعریف چشم

تا گشته است پرده نشین چشم تو مرا	گردیده بهر دیدن تو سبقه‌دار چشم
چون چشم تو که اختر برج سعادت است	چشمی ندیده است فلک با هزار چشم
از بهر دیدنی چو همایون بدرگهت	تا چند باشدم بره انتظار چشم

صایب

دلم با چشم او یکرنگ از آن است	که پای سنگ توتین در میان است

منه

بس غیرت چشم مست زا پرده های حجاب	کز محمل دو خوابه کند رخ بخواب را

کلیم

آنکه نگذاشت چنین نرگس بیمار ترا	گفت منهم نکنم چاره بیماری دل

منه

بخانه چند نشینی سری به بستان کش	چو چشم خویش دمی باده در گلستان کش

در تعریف چشم

منه

مژه خنجر گذارد و نگه هم فروش اما — به این چشمی با این مستی چه بسیار است در کارش

منه

که دل برجا تواند داشت پیش چشم شهلایش — کند زآئینه بیرون اشک را مژگان گیرایش

منه

بطرز بازی من گر نه گمان برد چرا — کار چشمش همه دزدیده نگاهست امشب

شیخ علیقلی

چندان دلم به پرسش چشمت نهاد بیت — داند که بر تو واضح است اعتماد بیت

قاضی شمس الدین شیرازی

تمام عمر ستم کرد و من همان عاشق — بیک نگه که در آغاز دلربائی کرد

عزت ۲

در تعریف مژگان

گلشن چهارم

از بهار اول از فصل اول در تعریف مژگان

در این گلشن اشعار بلاغت آثاری ست در تعریف

مژگان دلبران دل آرا و مه طلعتان ماه سیما این فقیر بیمقدار یزدان بخش قاجار المتخلص به پروین از کتب تذکره ها و دیوان شعرای متقدمین و متأخرین هندوستان و ایران زمین که در حقیقت اشعار گوهربارشان باغ صنعت و دانش را آراسته است و کاخ فصاحت و بینش را نگار و در حلاوت لفظ و سلاست معنی سحر حلال و شیرین تر و روان تر از آب زلال گلچین نمود و چون در ثمین سلک تحریر و تسطیر برآورده امید آنکه پسند خاطر مرحمت ذخایر آن دل آرائی که خوبان جهان از آرزوی دیدارش بخواب و از لمعه جمالش بیقرار و تابنده دیده و دیده اولوالابصار از نیزه مژگانش خیره و رخسار ماه در برابر طلعت انورش [illegible] ست

در تعریف مژگان

یعنی آن روشنی بخش چشم جهانیان و مسرت افزای خواطر مهجوران ماه
تابنده آسمان فضل و احسان جناب جلالتمآب اجل عالی حضرت اجل اکرم
امین السلطان کرد و تا مطالعه‌اش فرح افزای هر خواطر و دلگشای هر ناظر
کردد و بالله التوفیق

سید حسن از قزوین است منه

چشمش برای می‌برود مژگان نمناکش نگر — دل بردن دل باختن بیر این چالاک نگر
دامی که زلف انداخته در گردن سیمینش ببین — خونی که مژگان ریخته در دامن پاکش نگر

قائل از سادات بلگرام است

بشق تیزی مژگان از بس دو دیده نهاده شد — نوک قلم عرضی در کاغذ بریده نهاده شد

کلیم از همدان است

ندانم از خدا برگشته مژگانت چه میخواهد — که سر از سجده محراب ابرو بر نمیدارد

در تعریف مژگان

کوته نشد ز چاک دل زار عاشقان — هر چند بر قفا مژه را دست بسته

میر عماد قزوینی

یک دستان سخن بگوشی او گفت — یارب آن مژه خوابناک نیست

لا ادری

دل از مژگان خواب آلود در زنهار می‌آید — بلای جان بود تیغی که لشکر وار می‌آید

لا ادری

مژگان در دو خانه بر انداز سینه است — الماس در خراش دل بی قرینه است

لا ادری

وقف خواب ناز آن مژگان بود چون ریزریز — پشت این تیغ سیه بال است از دم تیزتر

لا ادری

سلسل حرف از آن مژگان خوش تقریر ریزد — سخن زین خامه فولاد چون زنجیر می‌ریزد

در تعریف مژگان

لاادری

سرشار بود بسکه ز می چشم مست یار
مژگان بهر دو دست گرفت این پیاله را

لاادری

ز آن مژگان او دست دعا بر آسمان دارد
که دایم از خدا خواهد شفای چشم بیمارش

شاهی نام

مژگان تو که یاری آن غمزه می کند
تیغ کشیده بر کف قصاب می دهند

قاسمی شیرازی

خو نیشتر از نوک مژگان ستم کیشان زدم
اینقدر زخمی که دل میخواست در خنجر نبود

منه

ز زخم خنجر الماس پهلو میکنی خالی
چه خواهی کرد اگر کارت بمژگان دراز افتد

خاقانی

در تعریف مژگان

نوک مژگان چنان زدی بر دل
که سر نیش در جگر بشکست

سیف الدین

در پردهٔ عنکبوتی نرگس تو
در دل زده عنکبوت مژگان تو چنگ

شیخ حسن اهوازی

موئی ز سر خامهٔ تقدیر افتاد
بر دیده نشست و نام او مژگان شد

شیخ اهوازی

مژگان تو در کمان ابرو
تیرش همه بر نشانه افتد

دامی

جان آن روز بر گزید از من
که آن برگشته مژگان آفریدند

لاادری

طالع وارون بر آن برگشته مژگان بسته‌ایم
گرچه بیقدریم خود را بر عزیزان بسته‌ایم

در تعریف مژگان

	لاادری	
در خطرها یاری از کس خواستن بیجا است		بر صف مژگان خونریز تو تنها میزنم
	کلیم همدانی	
تو خود رفتی کلیم اما گر آن مژگان بگذشته		ز تکلیف برگشتن کند کی می‌توان دیدنش
	لاادری	
محراب ابروی کج ترا نازم که پیوسته در او		صفهای طاعت پیش پس استاده از مژگان تو
	منه	
که دل برجا تواند داشت پیش چشم بیباکش		کند از آینه بیرون عکس را مژگان گیرایش
	لاادری	
سرآمد گشته‌ام چون سرمه در علم نظربازی		زبان چشم خوبان را کسی چون من نمیداند
	لاادری	

درین

در تعریف ابرو

در این گلشن اشعار آبداری است چون در شاهوار مناسب ابروی دلبران مهرو و گلرخان نیکو و مه‌طلعتان خوبخو که در جویبار ریاض این گلشن از گلهای رنگارنگ که اوراق از الوان مضامین سحرآیین چون صحایف مانی و ارژنگ است و ابیاتی که عبارتش مجموع از طبع بیمثال اهل تحقیق و کمال انگیخته و شکرهای مصری از مضامین دلنشین این منظومات بر صفحهٔ اوراق ریخته غزالان الفاظش با کمند فکر و خیال بتصرف هیچ خاطری در نیامده و انوار خورشید آسای کلماتش چون خسرو خورده بین عالمگیر و محسنات تجنیس حروفاتش مانند معانی رنگین دلپذیر شموع الفاظشان از انوار ریاحین روشن و مکارم کلماتشان از شعاع خورشید ملاحت گلشن و از پرتو شمع معانی شان خورشید اوهام پروانه و از تشبیهات بدیع شان عقل صاحبان خرد دیوانه چنانچه از روی تحقیق در نگر ندانسته

در تعریف ابرو

که وصف اشعارشان بیرون از حد زبان و مدح منظوماتشان افزون از قوهٔ
بیان است این حقیر بی بضاعت ضیاء بخش متخلص به پروین در موقع وضع خود
میگذارد هیه آنکه از مرحمت بیکرانهٔ آن نوگل گلشن فصاحت و بلاغت و نیز
آسمان صناعت و صباحت یگانه که پسندیده و خنیدهٔ مجموع طوایف است
و ضمیر منیرش منبع زلال لطایف در چمن وجودش آفتاب لاله ایست خود رو
و در گلزار خواطرش ماهتاب گلی است شب بو اختر آسمان دانش و شرف است
و گرامی گوهر این نه صدف دایهٔ استعدادش در مهد کمال شیر فرزندی داده
و پایهٔ اقتدارش پای برتری بر ایوان کیوان نهاده وجودش عیار جواهر
قدسیه است که از بالای آسمان بر سر اهل فضل و کمال بخته با پیکری است
بقالب آرزوی بشر ریخته اطوارش دل پسند دور و نزدیک و اوضاعش
مقبول ترک و تازیک میدان فکر و اندیشه جهة مدح و وصفش تنگ است
و ادهم خامهٔ خوش گامه در صحرای نعتش لنگ ۲

چون بوصف او کنم [illegible] خامه را
از [illegible]

در تعریف ابرو

صفحهٔ کاغذ مهر و مه رسد بر رقم	چون برتن سازم از تعریف نامش نامه را
بر سرم جوشند از خیل ملک پروانه وار	گرم سازم چون بذکر وصف او هنگامه را
از ادای وصف او گر لفظ مضمون قاصر است	کوتهی ناقص نباشد قدر حاجت جامه را

یعنی آن آیت جمال یزدانی و غایت کمال انسانی پسندیدهٔ طبایع اهل زمان
و نقطهٔ دایرهٔ مرکز خوبان جهان جناب جلالتمآب اجل اکرم اعظم امین سلطان گردند
تا رونق افزای مجلس و ضیابخش محفل مرخوانند و پسندیده گردد

ملک از قم است

شهباز حسن او ز دو ابرو چه بال کرد	این هفت قلعه را دل کبکی خیال کرد

ناطقی ابیوردی

اگر محراب طاعت طاق ابروی نگارین بودی	نگشتی فوت تا صبح قیامت یک نماز از من

عنبری میر محمد نام از طالقان است

در تعریف ابرو

سیاه گشته دلم تا لب تو زاده تمام	درون من شده چون دودکش سیاه‌فام
بنای صورتش ایزد با حتیاط نهاد	چنانکه ابروی او کرد در دو ماه تمام

طالبی تبریزی

نگویم که بر بالای چشمت هست ابرویی	ز بار حسن خم گردیده شاهین ترازویی

منوچهری از اعاظم سرکوچک است

ابروی کماندار تو پیوسته بجنگ است	مژگان دراز تو رساتر ز خدنگ است

درویش قزوینی

ستون خانه دل نیست آن کمان ابرو	وگرنه کیست که این خانه را نگهدارد

دانش مازندرانی نسبتش بملا نوذر میرسد

به پیش ما چه زنی لاف زور بازو را	که می‌کشد همه کس این کمان ابرو را

رابط نامش ملک محمد صحاف بوده

حسن تو بملک [illegible] جهان را
ابروی تو [illegible] کمان را

در تعریف ابرو

رمزی

گوشه ابرو چه پیش از وعده بنمایی رواست	کز هلال عید سی یک کم نماید خوشنماست

هلالی از اهالی جغتاست

روزی که فلک نام مرا کرد هلالی	میخواست که من مایل ابروی تو باشم

هلاکی همدانی اصلی سواد نداشت اما بسلیقه طبع شعری گفت و از مردم

التماس میکرد تا شعر او را نوشته بوی میدادند

در حسن دو چیز است بلای دل دیده	چشم سیه و گوشه ابروی خمیده

سهمی اصلش معلوم نشد

هلال عید نسبت داشتی با طاق ابرویش	اگر بودی هلال دیگری پیوسته پهلویش

شاهی سبزواری

زان گونه که قبله بر فروزند محراب	دل سوخت در آن طاق دو ابروی خمیده

در تعریف ابرو

شریف تبریزی

زان دو ابرو سر من اهل نظر در عجب است / هیچ بیننده ندیده است یک سر دو هلال

ست علی از اصفهان است اصلا سواد نداشت بسلیقه طبع شعر می گفت
و با حکیم شفائی هم طرح بود

بهر آن بد خو نه تنها جان ما در آتش است / از پر پروانه تا پر هما در آتش است

قابل از شاگردان سیدا است

تا در خم ابروی تو شمشیر کشیدم / شمشیر دگر بر سر شمشیر کشیدم

کاتبی

من گفته‌ام که سجده برم پیش ابرویش / انصاف گفته اند که بالای طاعت است

کلیم همدانی

زمانه عید بی ابروی ساقی کار نگشاید / یک ناخن گره نتوان ز کار خویش وا کردن

فکری

در تعریف ابرو

فکری از خوش فکران صفاهان است

جلوه داشت شب عید براین بام هلال / دید چون گوشه ابروی ترا پس خم زد

منه

حسن تو بکلکه کرد تسخیر جهان را / ابروی تو بر طاق نهد تخت کمان را

لاادری

کس گرفتار بابروی تو چون چشم تو نیست / زیر آن تیغ بلا سخت اسیرانه نشست

منه

محراب ابروی ترا نازم که پیوسته در او / صفهای طاعت پیش و پس استاده از مژگان تو

منه

مو بمو قربان آن ابرو شدم اما هنوز / طاعتی مقبول نتوانم در آن محراب کرد

منه

در تعریف ابرو

با ابروی عرق آلوده من دوش جا دارم
فغان که کشته شمشیر آبدار شدم

میرزا مشتری از شعرای قزوین است

زنجیر ابروانت در خیالم
که جفت ست نماید در نظر طاق

سام بیگ قزوینی

دو ابرویش سر آورده فراهم
صلای فتنه میدادند با هم

خانی مشهدی دیوانه شکیب رسیده

از گوشه ابرو سخنی گفت بگوشم
رفتم که کنم فهم سخن برد ز هوشم

عزیز جونپوری نامش شیخ عبدالعزیز است

پی تسلی دل کلک مانی ار فکرم
اگر بصفحه کشد نقش ها ز روی نکوش
هنوز چهره باتمام نارسیده بکال
خدنگ غمزه رسد از کمان ابروش

لاادری

در تعریف ابرو

چشم خواب آلود او در خم ابرو ببین
تیزی شمشیر بنگر غفلت آهو ببین

لاادری

در تن خود یک صدف وار استخوان دارم هنوز
نسبت دوری از آن ابرو کمان دارم هنوز

لاادری

از دیده در آن ابروی پیوسته نظر کن
زنهار از آن درد کم بسته حذر کن

لاادری

کیفیت باز لب ساغر شکن است
نقلی که می از خویش بر آرد دهن است

لاادری

با قبله طاق ابروی او را چه نسبت است
انصاف شیوه ایست که بالای طاعت است

لاادری

روشن دلان که قبله خود روی او کنند
در هر نظر دو عید ز ابروی او کنند

در تعریف ابرو

غزالی مروی

ای عرق آلود ساخت چین جبین ترا / شسته ز سر آب داد خنجر کین ترا

هلالی

ندیده دیده معمار عشق طاق جفت / جز ابروی تو که جفت است طاق در عالم

غربتی ساوجی

از دور کمان ابروت پیوسته / جز روی تو آفتاب در قوس که دید

لا ادری

سحر است کمان ابروانت / پیوسته کشیده تا بناگوش

لا ادری

دل من گوشه گرفت از همه عالم لیکن / گوشه گیری است که در بند ابروی است

لا ادری

در تعریف ابرو

پیوسته کسی خوش نبود در عالم / جز ابروی یارش که پیوسته خوش است

شیخ عماد فقیه

مذهب غمزه خونریز تو دارد دل ما / لاجرم گوشه ابروی تواش محراب است

منه

خوش نویسان را نیاید در قلم / هیچ نونی خوشتر از ابروی دوست

امیر زنده نجم الدین یعقوب

گر خدنگی در دل آید زان کمان ابرو مرا / مونسی باشد بزیر خاک در پهلو مرا

وحشی

باز هم از نو خم ابروی مهی در نظر است / سلخ ماه دگر و غره ماه دگر است

لا ادری

محراب ابروی ترا نازم که پیوسته در او / صفهای طاعت پیش و پس بستاده از مژگان تو

در تعریف ابرو

لاادری

اگر ز ابروی تست اشارتی باشد | تهی کنیم بکای حباب دریا را

شیخ علینقی کمره‌ای

بدل زخمی زنو آید مرا زتیغ ابروئی | بغیر از عشق او در سر ندارم یکسر موئی

حباب

بر چرخ این هلال نباشد که دست من | آویخته بطاق بلندی کمان تو

لاادری

ندارد قبلهٔ اسلام پا برجا تر از این | تمام عمر چون جنت بیک محراب رو کردم

اسمعیل مراتی

محراب نشین گوشهٔ ابرویت | زنار پرست حلقهٔ گیسویت
یارب تو چه قبله که هست از هر سو | روی دل کافر و مسلمان سویت

گلشن دویم

در تعریف لب

گلشن دویم

از بهار دویم از فصل اول در تعریف لب

در این گلشن ابیات شهی و شیرین‌تر از نبات از
منظومات شعرائی است که مضامین فرح آئین شان گنجینهٔ اسرار لاهوتی
و مطالع دلنشین شان مطلع انوار جبروتی است و کلمات معجز آیات شان
مانند جواهر قدسیه است که از بالای آسمان بر سر اهل زمین بهجة و بیانات
سحر مقالات شان گوهرهائی است که بقالب آرزوی بشر ریخته در وصف لب
شکرخای خوبان و مه طلعتان شیرین زبان جلوه افزای بحر و سطح نظر

صاحبان عرفان و خرد میگردد | آرزومندم که از نظر فیض منظر کیمیا اثر

آن سخن دانی که از دبدبهٔ جلالش قباب کارخانهٔ عالم پر آوازه است و از
سطوتش تیر فلک متصدی پرواز و آن فصیح زبانی که کلاز قلوب مشتاقان

در تعریف لب

از رشحات سحاب کلمات گوهر فشانش شاداب و خندان است و از لعل لب
جان بخشش چشمهٔ حیوان خجلت زده و پنهان است و بوستان فضل و کمال
از باغبانی اندیشه و فکرتش مخضر و ریان است و گوهر پاکش از رحمت خاص سرشته
و توقیع مهر بنام شریفش نوشته وجود و عنصر مسعودش خواجهٔ آفاق و دانای حکمت
و خرد و علی الاطلاق بینش و معرفت است و آفتاب عالمتاب جمالش از افق
فیض الهی طالع است و در نصف النهار کمال مشتاقان و سحر بیانان و شاعران
زمان سایه گسترده و ساطع است قدرت حق از طلعت ذاتش ظاهر و صفات
اسما حضرت چون از جوارح و کواکب و اجزا و اعضای همایونش در مظاهر
و از لب جان بخشش اعجاز مسیحی باهر است یعنی آن محل آرایش شعرا و ادبا
و محط آرایش وزرا و عرفا و حکما ضیا افزای بصر قاطبهٔ اهالی ایران
جناب گردون قباب جلالت مآب اجل اکرم اتابک اعظم امین السلطان گردید

در تعریف لب

تا غمزدای دل اندوهگین و نور افزای چشم جهان بین شعرای سحرآفرین و ادبای
ایران زمین گردد نظم

خواستم وصف لبش را بکنم — مژه ام شد قلم و دیده دوات
دل که لب تشنهٔ جام خضر است — گشته از یاد لبش آب حیات

درویش

در نسخه که وصف لبت را بیان کنم — جان در میان نهم که ورق را نشان کنم

هلالی

روشن در مجلس حدیث آن لب میگون گذشت — من ز خود در فهم نه دانستم که مجلس چون گذشت

شه

از لبت حاصل من چون دهن تو هیچ — از وفا وعدهٔ تو چون طمع من همه خام

جعفری تبریزی

در تعریف لب

لعل جان بخشت که یاد از آب حیوان میدهد / زنده را جان میستاند مرده را جان میدهد

جعفر تبریزی

دوش در مجلس حدیث آن لب میگون گذشت / من ز خود رفتم ندانستم که مجلس چون گذشت

شه

از لبت حاصل من چون من محزون رنج / از وفا وعده تو چون طمع من خام

مولانا جامی

دل که لب تشنه جام خضر است / کشته از یاد لبش آب حیات

لامع همدانی

دهد گر آب رنگ گفتگو آن لعل خندانش / گریبان چاک چون گل کند لعل بدخشانش

نجفعلی خان میرآخور شاه عباس ثانی بوده است و از سخن گویان آن زمان بود

نه همین لعل تو گلرنگ کند آینه را / کز ملاحت نمک رنگ کند آینه را

در تعریف لب

نه از ناز است اگر حرف لب او در میان گردد / سخن را دل نمی آید کز آن لبها جدا گردد

کلیم

سخنم چاشنی از آن لب خندان دارد / جان من فهم سخن کن که سخن جان دارد

فایق صفاهانی

تا خیال لب او شمع شب تار من است / خواب شیرین نمک دیده بیدار من است

رادری

دو دستم هر دو در بند است در زلف و لب ساقی / ندانم گر بگیرم جام بگذارم کدامین را

غریبی ساوجی

بر لب لعل تو زخمی دیدم مردم ز رشک / کین نگین کی کنده شد خود نقش بر خاتم گرفت

فلاحی

عیبش مکن از دل کند وصف لبت را / تعریف گهر رسم خریدار نباشد

در تعریف لب

منه

رحمی نکرد بر جگر آتشین ما — شادم که لعل تو را آبدار کرد

ظهیر الدین فاریابی

گفتند بزرگ است لب او گفتم — یاقوت بزرگ قیمتی تر باشد

بدیع الدقایق منه

لب از روی باریکی نماید — بچشم سوزنی چون تار قز

منه

نگین خاتم لعلت اگر بدست آید — به نیم جو نخرم ملکت سلیمان را

منه

یاری گرو وظیفه نو روز خواستم — گفت از لبت رطب دهم از بوسه خوازاد

خواجه سلمان

در تعریف لب

نشان آب حیوان گر ز دهان یار میجستم — دهانت دیده‌ام اینک بزیر لب نشانش را

نصیر الدین فاریابی

چرا هوای لب خون من بجوش آورد — اگر نشاندن خون از خواص عناب است

منه

ژاله از نرگس فرو بارید گل را آب داد — وز تگرگ روح پرور مالش عناب داد

خاقانی

بهر رشک تو خون جگرم — بسته بیرون درون دهنت

وامی

لب تشنه‌ایم و افغان زان نوش لب که دارد — آب حیات و ما را لب تشنه میگذارد

جامی

مکن از گریه مردم منع چشمم — که این گوهر فشانی زان لب آموخت

در تعریف لب

بیانی اسمش خواجه عبدالله شهاب الدین کرمانی

پسته دیوانهٔ آن لعل سخندان باشد	که خورد سنگ جفا از لب خندان باشد
هر که لطف از لب و دندان تو بیند عجب	گر تعجب سر انگشت بدندان باشد
خلق میشود از سجده رویت مانع	زاهد صومعه مشکل که مسلمان باشد
خانه دل وطن تست ز جان رنجه مباش	دو سه روزی که در این بادیه مهمان باشد

عماد فقیه کرمانی

غنچه دهان من بیا سنگدلی مکن مکن	پیش تو چگونه زنده ام سنگدلی مکن

خاتمی از سادات جنابد

ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان	تلخکام از لب میگون تو شیرین دهنان
دلق ناموس برا پرده ناموس درید	جلوه تنگ قبایان تنک پیرهنان
بر در پیر خرابات که خمخانه او	باد محروس ز سنگ ستم خم شکنان

در تعریف لب

فوجی لیسر طاقیدی

حرف تلخ از لب لعلت نشنیده است کسی	دود با آتش یاقوت ندیده است کسی

کامی از سمرقند

نه شبنم در دهان غنچه تر در چمن دیدم	که از لعل تو او را آب حسرت در دهن دیدم

نصیر طهرانی

شد فروزان ز لب لعلش ز تاثیر شراب	کاردانی میکند در آتشین یاقوت آب

مغربی محمد شیرین نام از عرفا و شعرای آن زمان است دیوانش بنظر رسیده وی مرید شیخ اسمعیل بوده و بدیار مغرب رفته از بعضی مشایخ سلسله خرقه پوشیده گویند او را با کمال خجند صحبت اتفاق افتاده چون این مطلع شنیده

چشم گر این است ابروان ناز و عشوه این	الفراق ای زهد و تقوی الوداع ای عقل و دین

گفت شیخ بسیار مرد بزرگی است چرا باید شعری گوید که جز معنی مجازی نداشته باشد

در تعریف لب

شیخ کمال این سخن شنید و او را بخانه خود مهمان کرد و در اثنای سخن این مطلع گفت
و گفت که عین چشم است میتوان اشارت از ذات قدیم بوده باشد
و ابرو حاجب است میتواند که کنایه از صفات بوده باشد که ذات است
شیخ مغربی را تحسین کرده و انصاف آورد دیوانش متداول است و از اوست

برآب حیات تو جان هچو حبابی است — او نیز اگر باد رود نقش بر آبی است

وله

بر خفته کان خاک بشارت که لعل او — در دور نگار رسم مسیحا نهاده است

نادری

جنبش مکن از دل بکند وصف لب را — تعریف گهر رسم خریدار نباشد

وله

نقد جان دادم و یک بوسه گرفتم ز لبش — سهو کرد او که این قیمت کالاش نبود

رحمی

در تعریف لب

وله

رحمی نکرد بر جگر آتشین ما — مشاطه که لعل ترا آب دار کرد

وله

بر لب لعل تو زخمی دیدم و مردم ز رشک — کاین نگین کی کنده شد نقش خود این خاتم است

میرزا مشتری پسر آقا محمد ولی قزوینی است

حدیث آن لب میگون بر حریفان جان کردم — سلیم زر بیاقوت و ز لعل آبدار آمد

پسر مسیح رکنا کاشی حسین است

امشب که باده از لب جانانه روشن است — راز دو کون از دل پیمانه روشن است
ایدل مراد خویش از کفر و دین بخواه — کامشب چراغ مسجد و بتخانه روشن است

شیخ محمود از کمل فضلای جونپور است

هر آن نمی که ندارد خمار در لب تست — چرا دو چشم تو پیوسته در خمار بود

در تعریف لب

محسنا از شیراز است

سینه هم دل در لب بوسی تماشا می کنم / گوهری دارم بکف با لعل سودا می کنم

مثنی خلخالی

من بذوق اینکه می بوسد لب جانانه را / میکنم چندانکه لب دارد لب پیمانه را

مغنی از نواحی هرات

سیه بختی که دارد در نظر لعل می آشامش / چو داغ لاله از خون جگر رنگین بود جامش
نفس برگرد آن چون رشته گلدسته می گردد / زبان هر گاه گل بر سر زند از بردن نامش

میرزا جان از خوانین دودمان صفویه است

از لعل آتشین تو رنگین شراب ما / در هر تبسم تو نمک در کباب ما

وداعی هروی مشهور بمیر غیره خط بوده است

نه از شراب بزم تو هر زمان روم از خود / پیاله لعل تو بوسد ز رشک آن روم از خود

درویش

در تعریف لب

درویش

در نسخه که وصف لب را بیان کنم / جان در میان نهم که ورق را نشان کنم

رهائی هروی

کم ماکی سخن زان لعل و ز ذوق سخن میرم / از این پس غنچه سان مهر خموشی بر دهن گیرم

رفیع از هرات است

بی خط لب لعلت ز رخت جای گرفته است / در موسم چه حاجت لبهای نمکین را

میرزا آقا از خوش گویان صفهان است

زلبی پر شد بیاد لعل جان بخش دل تنگم / صدای آب حیوان میکند گر بشکند سنگم

واهب از اصفهان و از خوش طبعان زمان است و از اوست

بوی جان از لب آن غنچه دهن می آید / عکس در آینه با او بسخن می آید

شرف اصفهانی است

در تعریف لب

با یاد تو زهر دوستکامی گردد — ور نام تو مرگ زندگانی گردد

بر کاغذ اگر وصف لب تو نویسم — رخساره کاغذ ارغوانی گردد

شکیبی تبریزی بزرگ زاده بوده و در عهد شاه طهماسب بقزوین آمده در آنوقت این مطلع در میان بود که دهلوی فرموده خوش طبعان جواب میگفتند

ای شهد و شیرین لب پاک از همه آلودگی — گلگل شده پیراهنم از وردی پالودگی

شکیبی در جواب فرموده

گلهای رعنای شگفت افزایش آلودگی

خواجه سعید گیلانی دولت مثقال طلا جایزه داد احقر چون به تحریر این مقام رسید غزلی طولانی در این زمین فکر کرده از آنجمله این ابیات

دارد چه غم پیراهن یوسف ز خون پالودگی — آخر دهد یعقوب را از بوی خود آسودگی

شورند خالی باطنان از خشک‌لابی یکدگر — رحم است بر حال صدف وقت گهر آسودگی

اگر چه اشعار مذکور مناسب این مقام نبود لکن بو نظر فرد اول که مناسب لب داشت

دور تسلسل

در تعریف لب

دور تسلسل لازم آمده است

شعیب جوشقانی مغفور عالی‌مقام

لب زخنده نمک بر جراحت جان ریخت — نمک زننگی جا از لب نمکدان ریخت

حکیم شفائی اصفهانی

لب تو زهر خطایی بکام عالم ریخت — که موج رنگ آب بقا کف باد است

سلمان ساوجی

باد سحر از بوی تو دم زد همه جان شد — آب خضر از لعل تو جان یافت روان شد

منه

روی تو آب چشمه خورشید میبرد — لعلت بخنده پرده ز یاقوت میدرد

عبدی گیلانی

نوشین لب تو اثر کرد در مزاج می — ورنه نبود این همه مستی شراب را

در تعریف لب

پسر صاحب تبریزی

از غنچه لبش از خنده ظاهر است / هرچند از حجاب تبسم نمی کند

مولانا صادق حلوائی سمرقندی

دل گشته غنچه همه کس نشان از او / در خنده هست لعل تو دارم گمان از او

صابر از اصفهان و از اقارب میرزا سلیمان است

نه از نازست کز حرف تو لب کم آشنا گردد / سخن را خوش نیاید کز آن لبها جدا گردد

صالح از تبریز است

رخساره لب و درد مرا دوا کرد / گلقند آفتابی آخر علاج ما کرد

ضیا از کاشان است

دل با آن لعل شکر آسا ده / آهن کهنه را بحلوا ده
جمع کن همخوان مجنون را / به یک استان لیلی ده

طاری

در تعریف لب

طاری از طارم است

لب لعل ترا گلبرگ خندان می توان گفتن / ترا ای نازنین سر تا قدم جان می توان گفتن

طاهری اردبیلی

صفای جوهر خوبی ز باده ناب است / لبی که نیست می آلود لعل بی آب است

عبقری بلخی

آمد برش که یار کی وقت سحر / زننده از که زخم خصمش که بدر
وادش چه بوسه بر کجا بر لب بر لب / بد لب نه چه بد عقیق چون باده بنگر

واحد قمی نامش محمد علی بوده است

دهد حلاوت آب بقا لعل شکرخایش / نکرده اند ز رفتن عنبر ز ترکان گیرایش

واثق نجفی نامش ملا مهدی است

بیاد آن لب میگون چه برکشم حرفی / جواب لعل شود در دهن سخن رنگین

در تعریف لب

میر عماد قزوینی است

جان از من و بوسه از تو بستان بده
زین داد و ستد مشو پشیمان و بده

شیرین سخنی است بخت دشنامی تلخ
گرد لب شیرین است بگردان و بده

لا ادری

جگر تشنه محال است که سیراب شود
گر عقیق لب او در دهنم آب شود

اشعاری که مذکور خواهد شد متفرقه بنظر حقیر رسیده معلوم نشد از کیست

نه تنها از تشادی لب جانانه می‌خندد
که سرتاپای او چون شاخ گلستان می‌خندد

لا ادری

لعل تو چون گنجینه گهربار میشود
این نه صدف پر از در شهوار میشود

لا ادری

لب تو خط جانان دور باش بوالهوس باشد
که شکر در دل شب ایمن از جوش مگس باشد

لا ادری لطیفه

در تعریف لب

لا ادری

لطیفه عجب است اینکه لعل سیرابش
مدام میچکد و کم نمیشود آبش

لا ادری

لب تر از خط سبز آمد از نگین بیرون
چه زهر بود که آمد از این نگین بیرون

لا ادری

زان غنچه لب شکایت من بی نهایت است
تنگ است وقت ورنه سخن بی نهایت است

لا ادری

آب حیوان با لب لعل تو خون مرده است
پیش نمکین تو حسرت آهوی رم خورده است

لا ادری

درد تو بدلهای سبکروح گران است
تبخاله بر آن لب گره رشته جان است

لا ادری

در تعریف لب

زان لب رنگین سخن میخواست گویا میشود ‌ ‌ ‌ غنچه چون افتاد بازش گوش خود وا میشود

لاادری

می در آن لعل گهربار تماشا دارد ‌ ‌ ‌ آب در گوهر شهوار تماشا دارد

لاادری

میخواست حرف تلخی از آن گوش بر رسید ‌ ‌ ‌ آخر ز غیب روزی ما بی‌طلب رسید

لاادری

شد ز خط لعل تو ایمن ز شبیخون مگس ‌ ‌ ‌ در شب تار بود شهد مسلم ز مگس

لاادری

ز مستی در شکرخند است دایم لعل سیراب لبش ‌ ‌ ‌ گریبان چاک دارد شیشه از زور می نابش

لاادری

ره حرفی بلبش زان لب چون غنچه نبستیم ‌ ‌ ‌ بوسه داری جا در آن کنج دهن نخواستیم

در تعریف لب

با لب او کار دندان میکند سین سخن ‌ ‌ ‌ زان سبب کم حرف افتادست آن شیرین دهن

لاادری

عیش جهان در آن لب خندان نظاره کن ‌ ‌ ‌ در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن

لاادری

در لعل یار خنده دندان نما ببین ‌ ‌ ‌ در روز اگر ستاره ندیدی بیا ببین

لاادری

نیامد آن به بیداری چو در آغوش من شبها ‌ ‌ ‌ حلالم کن اگر در خواب کردم بوسه بر آن لبها

لاادری

خنده چون زان غنچه پرشوری گردد بلند ‌ ‌ ‌ از جگرگاه بدخشان شوری گردد بلند

لاادری

مباد از باده آن لبهای خون آشام تر گردد ‌ ‌ ‌ که لعل از آبداری تشنه خون بیشتر گردد

در تعریف لب

لا ادری

از باده چون عقیق تو سیراب میشود | گوهر در آب خود چو شکر آب میشود

لا ادری

می خورد و فروزان شد و از شرم برآمد | یاقوت لب یار عجب نرم برآمد

لا ادری

عالمی را لعل او مست از شراب ناب کرد | چشمهٔ حیوان همین یک خضر را سیراب کرد

لا ادری

جان دگر ز بوسهٔ دلدار یافتم | عمر دوباره از دو لب یار یافتم

لا ادری

نازان لبها ز خط در قدردانی می کشم | در سیاهی ناز آب زندگانی می کشم

لا ادری

میچکد

در تعریف لب

میچکد بوسه ز لعل لب میخوارهٔ او | بریزد خون هوس جوش نظارهٔ او

لا ادری

باده در لعل لب یار نماید خود را | آب در گوهر شهوار نماید خود را

لا ادری

چه پروا از غبار خط مشکین است آن لب را | می لعل جواهر سر نسازد ظلمت شب را

لا ادری

بی سخن غنچه لبان مست مدامم کردند | باده از شیشهٔ سربسته بجامم کردند

لا ادری

یاقوت با لب تو دم از رنگ میزند | این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند

لا ادری

مرا بدو رخ شد یقین که جوهر لعل | پدید میشود از آفتاب عالمتاب

در تعریف لب

لادری

جان بخشم اگر روزی زان لب شکرم بخشی
دانم که از آن لبها جان دگرم بخشی

لادری

اندر خطک خویش نهان خواهم گشتن
تا بوسه زنم بر لب تو چون نفس بجوانی

لادری

لب بخش عبارت زعالی دل برد
نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجم است

لادری

بوی جان از لب آن غنچه دهن میآید
عکس در آینه با او بسخن میآید

صایب

دل از خیال لبت بخت رنگ گلگون را
خطا بود که نمک بند میکند خون را

لادری

در تعریف قامت

گلشن سیم از بهار دویم از فصل اول در تعریف قامت

در این گلشن اشعار و ابیات بدیعی هست که رشک شور و بانگ و لولوی لالاست و بوی مضامین رفیعش غیرت لادن و لطیمهٔ ابلیسار است در وصف قامت طوبی مثال جوانان رعنا و مه طلعتان ماه سیما که بقامت چون تیر چله نشینان گوشه‌ای از تو وار بر مثال کمان بسوی خویش کشیدی و با زلف چون زنجیر دیوانگان سلسلهٔ محبت را سوی کشان به بیمار خانهٔ چشمان خود در آوردی و در هر فرد اشعارشان مضامین بسیار بلند و مطالب ارجمند مندرج است و این عبد شرمسار زیر دامن بخشش قاجار المتخلص بپروین از اشعار دلنشین شعرای باریک بین که مضامین دلنشینشان سرور قلوب غمین است و معانی شیرینشان حلاوت بخش جان مردمان با دانش و یقین است از هر چمن خوشه و از هر انجمنی توشه بر گرفته چون قامت مهرویان موزون نموده

در تعریف قامت

در اوراق ایراد میشود   بیت   آنکه مقبول طبع بلند و خواطر مشکل پسند آنکه سرو سهی
از رفتار قامت خوش خرامش پای در گل و بنفشهٔ مشکین از غیرت زلف سیاهش
بغایت منفعل است   و آن آفتاب طلعتی که اگر چهره برافروزد یوسف کنعان است
و اگر در خرام آید سرو بوستان است   و رعنا قامتی که آثار جوانمردی از ناصیهٔ احوالش
باهر و صفت سماحت و مکارم اخلاق از حرکات او ظاهر یعنی جامع جمیع کمالات
و حاوی صحیح مقالات   چهره پرداز محسنات صوری و معنوی   و دقیقه شناس معضلات
علمی و عملی دریای کرم نقش نگینش و بلای درم در آستینش زمزم نوش گفتارش
و نیر اعظم طلوع رخسارش   افضل از فضلای جهان   و اکرم از وزرای زمان
اعظمهم قدراً و اوسعهم صدراً و اطلقهم لساناً و اثبتهم جناناً و ازیدهم احساناً
و اطبعهم خزاناً فروغ دیدهٔ جهانیان کوکب درخشندهٔ ایران سرافرازی
قلوب دردمندان ملاذ و ملجأ فقیران و مسکینان جناب جلالتمآب اجل اکرم

در تعریف قامت

افخم اتابک اعظم امین سلطان گردیده تا نور افزای سپهر و صفحات
خواطر سرور نکته سنجان و دانایان ایران گردد

گلشن ستیم از بهار دویم از فصل اول در تعریف قامت

مزاحی تاشکندی

ای سهی سرو و سلامت باشی	رست تا روز قیامت باشی

حافظ محمد حسین یزدی است

نی طویل و قصیر بود قدش	معتدل دلپذیر بود قدش
بود مایل بطول قامت او	است این دال بر شهامت او

نکهت تبریزی است

آزاده شود فاخته و بنده شود سرو	در گلشن اگر وصف خرام تو نیوشند

مسیح تخلص حکیم رکنا کاشی

در تعریف قامت

به هر محفل که شمع محفل من جلوه گر گردد / چو فانوس خیال آتشخانه اش بر گرد سر گردد

منعی طهرانی

پیش نخل قدش که موزون است / سرو کوهی که بید مجنون است

نسبتی دهلوی

نقش پای او زمین را گل بدامان میکند / سایه را نخل قدش سرو خرامان میکند

عاملی از شاه جهان آباد هند است

در آن گلشن که رنگ جلوه ریزد نخل موزونش / زمین در خویشتن چون ریشه دزدد سرو موزون را

عابد از ولایت ماوراء النهر است

یک پا ایستاده در چمن سرو / با این آزادگی ها بنده کیست

میر غروری از سادات کاشان است

نازک نهال من که خوشم با خیال تو / قامت کشیدن است کمان بر نهال تو

رهی

در تعریف قامت

رهی از خوانین صفویه است

نشکر قامت او چون بلب جو گردد / سرو طوطی شود و گرد سر او گردد

راضی تخلص عاقلخان است

هر کس از سرو و گفت من ز قدت / سخنم راست بود و موزون شد

روحی نامش سید جعفر است از اعیان لکهنو است زنده

گشت چشم تو ولی فتنه قامت باقیست / نیست آرام بمردن که قیامت باقیست

نفس از گرم روی پا بلب می آرد / دل در این فکر که در خانه اقامت باقیست

رسائی نامش محمد ارشد است از نواحی سنجان است منه

شود چون در چمن آن جنگجو را جلوه گر قامت / کند از طوق قمری سرو را زیر سپر قامت

تمنا از قدش پیش اضطراب درد غم بیش است / بقدر حسرت دل میکشد آه از جگر قامت

منه

در تعریف قامت

در چمن دخلی نبست سرو از خجالت آب شد | قمریان را طوق گردن حلقهٔ گرداب شد

میر همون از سادات اسفراین بوده

سرو من از بسکه دلها بسته بر هر موی او | گلبن بر غنچه را ماند قد دلجوی او

ومنه

نیابی در چمن سروی که من حیران در پایش | سری ننهادم و نگریستم بر یاد بالایش

هلالی از ترکان جغتای است بملازمت امیر علی شیر رسیده و این مطلع خوانده

چنان از پا فکند امروز آن رفتار قامتم | که فردا برنخیزد بلکه فردای قیامت هم

امیر را بسیار خوش آمد پرسید تخلص چیست گفت هلالی فرمود بدری بدری

هاشم قندهاری برادرزاده محمد شاه هندی مذکور است

که گاهی بسمل تخلص میکرد

قمری بباغ بهر چه فریاد میکنی | گویا که سرو قامت او یاد میکنی

سالک

در تعریف قامت

سالک از قزوین است

کبک از حسرت رفتار قیامت زایش | بسکه افتاد بره ریخته خون بر پایش

ومنه

تا سرو قامت یار تو در جلوه دیده اند | شمشادها فتاده روان پریده اند

مشهدی قمی

شعله نبود که ز هر چاک دلم سر زده است | در هوای قد او مرغ دلم پر زده است

رباعی خواجه سیف الدین محمود اسفرنگی بکمال الدین اسمعیل میرسد

صنوبر قد او که نازش بود بر | براو بسته ام دل چه بار صنوبر
گر مرغ روح خلیل است بلبل | که هرچند بلبل برافروزد آذر
ازین سوختن هیچ پروا ندارد | زهی رتبهٔ عشق الله اکبر

در تعریف قامت

کمال الدین از اصفهان است

مجو است رستخیز ز عالم برآورد — آن باغبان که تربیت این نهال کرد

کلامی از اصفهان است

نه از سستی است مایل هر طرف قد چو شمشادش — گرانی میکند از بار دلها سرو آزادش

کلامی لاری

قد تو سایه نیفکند وقت جلوه ناز — که سرو ناز بپایت نهاد روی نیاز

مخلص از دهلی

ترک موزون قدی که من دارم — مصرع مغربی است شمشیرش

فغفور از سادات لاهیجان است

نازک شدن رشته عهدی که گسستی — رمزی است که تفسیر وی آن [illegible] میان است

ملا فرج الله از شوشتر است

رفیعا

در تعریف قامت

از فغان شمع دل ما چو جرس نتوان کرد — ناله مرغ قفس را قفس نتوان کرد

در قفا سایه خود را اگر آواز کنی — صد چمن سرو ز هم رهگذری برخیزد

فارغ از اصفهان است

نتوان بوصف قامت او گفت مصرعی — تا معنی ز عالم بالا نمی رسد

قدسی تبریزی

با کنارم آن گل رعنا بهم پیوسته است — این زمین با عالم بالا بهم پیوسته است

منه

فتنه انگیز و بقدر طاق نظاره گی — عجب ال قد دلجوی شما را دیده ام

گنجی از کوهستان جرباذقان است

کلبه ما مجلس از شمع قدش روشن است — این چراغی است که در خانه زنبور بود

کلبعلی از ولایت مهاباد است

در تعریف قامت

نهال قد تو ای تازه سرو لاله عذار
صنوبریست که دلهای خسته آرد بار

نجیب از غلامان شاه سلیمان

برفتار آورد از ناز چون سرو خرامان را
ز رعنایی بپا دارد حجابات آب حیوان را

مانی از شیراز

کسیکه بهر تو میرد چراغش باشد
که چون تو شاخ گلی نخل ماتمش باشد

لاادری

نخل قد تو بباغی که خرامان گردد
سرو در زیر پر فاخته پنهان گردد

اینقدر کز تو دلی چند بود شاد بس است
زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد

لاادری

باز افراختی قامت فلکها در سجود آمد
ز می افروختی رخسار و آتش در وجود آمد

عجب دارم که بود این قیامت جولان نمی دانم
که تا پا در رکاب آرد درو در خواهم فرود آمد

در تعریف قامت

ناصر بخارائی

قدی چو سرو و رخی همچو ارغوان داری
مرو بباغ که در خانه گلستان داری

همیون اسفراینی

بیابی در چمن سروی که من صد بار در پایش
سری ننهادم و نگرفتم ز پا تا بالایش

ملا زمانی

حکایت از قد آن یار دلنواز کنید
بدین فسانه مگر عمر من دراز کنید

کلامی

نه از راستیست مایل هر طرف قد چو شمشادش
گرانی میکند از بار دلها سرو آزادش

شه

چه تمتعیست ما را ز تو ای نهال سرکش
که بمیوه تو دستی نتوان دراز کردن

سلمان ساوجی

در تعریف قامت

دامن از من مکش ای سرو که چون آب روان / من سری در قدمت می نهم و می گذرم

میرزا عسکری حالاتش در تواریخ مذکورست

سرو در باغ اگر قد تو دیدن گیرد / منفعل گردد و از شرم خمیدن گیرد

منه

ساغر نرگس خراب چشم شهلای که بود / دیده آیینه هم محو تماشای که بود
سرو خیزد از چمن چون آه گرم عاشقان / اینقدر جوش قیامت از بلای که بود

لاادری

محو گشتم چون حباب و عین دریا یافتم / چشم پوشیدم از این عالم تماشا یافتم
مصرع هم هر چند نیاید بوصف قامتش / اینقدر فکر رسا زان سرو بالا یافتم

منه

نسبتی با گل نباشد روی دلجوی ترا / خواطر سنبل بود آشفته گیسوی ترا

در تعریف قامت

شاعر از دیوان حسنت انتخاب کرده است / مصرع قد ترا و بیت ابروی ترا

لاادری

در آن گلشن که سرو قامت جانان شود پیدا / بجای طوق قمری دیده حیران شود پیدا

صاحب تبریزی

دیده ئی نیست که حیران تماشای تو نیست / قامت همچو سنان تو عجب حلقه نما نیست
نفس مار بود در رحله گرم روان / اژدها را چه گلو تنگ بگیرند عصا نیست

ظهیری صفهانی

فریاد که بر کون مکان بار گران است / آن سایه که قد تو بدنبال کشان است

منه

هیچوقت رستخیز ز عالم برآورد / آن باغبان که تربیت این نهال کرد

ضمیری شیخ الاسلام بوده

در تعریف قامت

قدش ز نازکی افتاده گاهی راست گاهی کج
به یک موی میان بسته است با جان عاشق

به رنگ شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج
از آن رفتار او افتاده گاهی راست گاهی کج

طلحه مردی از شعرای سلطان سنجر بوده

گر بو کند چه زلف دلستان تو منم
گر نیست کند همچو دهان تو منم

ای قد تو همچو تیر روزی بر من
آخر گذری کن که کمان تو منم

طالب

ای تراسه و از گرفتاران پا در گل یکی
غنچه را در دعوی عشقت زبان با دل یکی

ظاهری نایینی

تا در دلم هوای قدت جا گرفته است
جانم هوای عالم بالا گرفته است

میر علاء الدوله برادر میر علاء الملک

میان سروقدان قامت ترا خوش کرد
زمانه مصرع موزونی انتخاب زده

عنوان

در تعریف قامت

عنوان تبریزی

قد تو دیدم سرو چمن یادم رفت
زین مصرع برجسته تر زبان ماند

وحیدی قزوینی

مانند شمع موم که ریزند شمع از او
شد خانه‌ها خراب که سرو تو نهال تو

میر عرفان

تا قیامت لب خمیازه کشیده جهان
یک بغل سرو ترا هر که در آغوش کشید

ملا عاقل از بلخ است

خوش سیه چکلو دستانه کام خویش
این سرو دارد آب روان در خرام خویش

میر عماد قزوینی

تا سرو خوشخرام تو تیغی کشیده است
طوق گلوی فاخته حلق بریده است

اشعاریکه مذکور میشود در کتابی بنظر حقیر رسیده است معلوم نشد از کیست

در تعریف قامت

لاادری

گر چنین نشو و نمای آن نخل موزون میکشید
سرو را بار خجالت بید مجنون میکشید

لاادری

سرکشی از قامت آن دلربا زیبنده است
قد خوبان هر قدر باشد رسا زیبنده است

لاادری

زسرو خوش خرامت لرزه بر آب روان افتد
زروی لاله رنگت گل ز چشم باغبان افتد

لاادری

ببینند شور چون در عالم از سرو دل آرایش
قیامت را دو بالا میکند از سایهٔ بالایش

لاادری

در زبانها وصف قد دلستان خواهد دوید
مصرع برجسته بر گرد جهان خواهد دوید

لاادری

نهال نو

در تعریف قامت

تا نهال نو قد از گلشن تقدیر کشید
سرو را فاخته از طوق بزنجیر کشید

منه

نخل قد تو بباغی که خرامان گردد
سرو در زیر پر فاخته پنهان گردد

لاادری

در چمن جلوه گر آن قامت رعنا میکرد
ناله فاخته را سرو دوبالا میکرد

لاادری

گر چنین جلوه گر آن سرو قباپوش شود
طوق بر فاخته خمیازهٔ آغوش شود

لاادری

ندارد سرکشی از اهل دل قد دل آرایش
پری در شیشه دارد از درون آن سرو بالایش

لاادری

صنوبر قامتی کز خاک میروید گرفتارش
خیابان میکند چون سرو قد از شوق رفتارش

در تعریف قامت

لاادری

دیده از صورت پرستی بسته بود آیینه‌ام / نو نخلی دیدم که باری کرد در دل سینه‌ام

لاادری

چنان رفت اختیار از دست آن سرو قباپوشم / درآید در نظرها تنگ چون محراب آغوشم

لاادری

از بسکه سرکشست قد چون نهال تو / در آب هم نگون ننماید مثال تو

لاادری

نهان کردست روی در نقاب حسن جنت را / فرو برده‌ست فکر مصرع قدت قیامت را

لاادری

تا چمن از قد و رخسار تو آراسته است / سرو دودی است که از آتش دل خواسته است

لاادری

نهالی

در تعریف قامت

نهالی که سرکشی نکند پایمال باد / خون گل پیاله گلچین حلال باد

لاادری

زبس اندیشه سرو از قامت آن دلربا دارد / ز طوق قمریان دایم زره زیر قبا دارد

لاادری

بر زمین خط از خیال سرو قدی می‌کشم / اول مشق جنون ماسطر خطی می‌کشم

لاادری

نباشد در مقام دلبری نازک نهالان / تمکین ذوق گلچین ندارد نونهالان

لاادری

عمر را سازد دو بالا دیدن بالای او / خضر عمر جاودان ما قد رعنای او

لاادری

قامت او چو شود در بوستان همدوش سرو / حلقه‌ها از طوق قمری می‌کشد در گوش سرو

در تعریف قامت

لاادری

قد رعنای ترا تا دید از شرمندگی
قمریان را سرو شد سوهان طوق بندگی

لاادری

کند گل جمع خود را چون تو در گلزار بیائی
خیابان بشکند قد چون تو در رفتار آئی

لاادری

زان قد ناز آفرین در هم دلی اندیشه ایست
این نهال شوخ را در هر دلی ریشه ایست

ملا عبدالباقی تبریزی خوشنویس بوده

هر جلوه که قد آن دل آرا دارد
در صفحه سینه چون الف جا دارد
آویخته زلف مشکبو از چپ و راست
این مصرع رنگین چه طرفها دارد

لاادری

طوبی از رشک شود زرد بدان سرسبزی
که برآید ز چمن شاهد خوش رفتارم

در تعریف قامت

لاادری

بگو بیار چمن برگذشت قامت تو
ز عکس سایه او سرو بوستان برخاست

لاادری

خوش بر کنار گوشه چشمم نشسته
آری خوش است سرو سهی بر کنار جوی

لاادری

ای سرو بباغ سینه ام بال
تا دل شودت چه سبزه پامال

لاادری

سرو با دامن پاک از پی حرز قد تو
دست بر سر زده هر شب بدعا برخیزد

لاادری

اگر در چشم آئی جای آن است
که اندر جوی باران جای سرو است

لاادری

در تعریف قامت

ز جویبار چمن برگذشت قامت تو | ز عکس سایهٔ او سرو بوستان برخاست

لاادری

چو شاخ سدره ز جیب سپهر برکشد | اگر بنام تو اندر زمین نهند نهال

لاادری

بهر زمین که افتد از قامت تو سایه | تا دامن قیامت آنجا گیاه جان برآرد

لاادری

شد بسکه از خرام تو تغییر حالها | از پا درآمدند بگلشن نهالها

گلشن چهارم از بهار دوم از فصل اول

در تعریف خط

اشعار بهجت آثاری ست و نثاری است در وصف خط خوش خطان

ریاض حسن و صباحت و طوطیان هندوستان شیرین زبانی و فصاحت

ستاره

در تعریف خط

در کلام گهربار شعرای سحر بیان که هر یک در فلک فصاحت رخشی
رخشانند و بر چهرهٔ بلاغت مهری تابان مملو از بدایع غریبه و صنایع عجیبه
که هر فردی از قطعه باز آمده و هر بیتی از تذکره فراز گشته این حقیر کمینه نجبهٔ
قاجار المتخلص به پروین گلچین نموده در این کتاب با فر و تاب ثبت می‌گردد
مستدعیم که بنظر فیض منظر مبارک آنکه نقشبند قدر و مصور قضا چون صور زیبا
در خط دل‌آرا و قامت رعنایش در کارگاه وجود نقشی نگاشته و آن دل‌آرائی
که رخسارش چون گل سیراب است و خطش مانند سنبل پرپیچ و تاب و آن
آفتابی که از مشرق جمال چمن درخشنده است و شعشعهٔ حسنش بسان انوار
خمسه و چرخ عرصهٔ کون و مکان را ضیا بخشنده و خدیوی که مربی اقبال عالم
جمال چنینه شایسته‌تر از او نه پرورده و دست قدرت در چمن فطرت
نهالی بایسته‌تر از وی نشانده و آن هنروری که از روی نکویش غرهٔ سعادت درخشان

رخش — آفتاب
مهر — ماه و قمر
باز — جدا و علاحده
فراز — جمع و فراهم
نجبه — فرزند
بسان — مثل و مانند

در تعریف خط

و از خط مشکوینش بجم فروزی مابان و آن یگانه که در مکارم اخلاق جنیده آفاق است و در میان وزرای عالم طاق جامع محاسن شمایل است و حاوی انواع فضایل علو مکانش بمرتبه رسیده که بزرگان روزگار در بارگاه پناهش در صف نعال نشسته و بآسمان افتخار کردندی و رفعت بنیانش بمثابه است که عالیمقداران در رکاب سعادت انتسابش غاشیه چاکری بر دوش گرفته لوازم فرمان بری بجای آوردندی

گردون

نظم

معروف تر ز قبهٔ جمشید در دیار   مشهورتر ز چشمه خورشید در بلاد
شهزادگان بخدمت وی کرده افتخار   آزادگان ز صحبت وی برده فیض‌ها
یعنی فروغ دیدهٔ وزرای جهان معتمد

شاهنشاه ملایک پاسبان فلک دربان جناب گردون قباب جلالتمآب اکرم اتابک اعظم امین سلطان زید عزه و دولته و اقباله الی آخر الزمان.

تا این اشعار در بار رنگ چمن و ضیابخش انجمن گردد

در تعریف خط

ای دفتر حسن ترا فهرست خط فال‌ها   تفصیل‌ها پیدا شده در دور فتراجمال‌ها

میر مرادی از سادات استرآباد است

معانی ایست آن خط اطراف جانها نقوش   مبادا آفتی لب را که خوب آورد پرورش

منظری سمرقندی

خط گرد ماه عارض آن سیمبر نگر   بر سوختگان فتنه بدور قمر نگر

ناصحی از تبریز است

زنده سازد عارضش از خط دل افسرده را   در شب آتش آب حیوان است سرما خورده را

نسبت از خواص شعراست

در رگ سنبل و در ریشه ریحان رفتم   کس ندیدم که بخط تو گرفتار نبود

منصور از نائین است

دمیدن خط آن گلگون از نزدیک است   دماغ عقل ندارم بهار نزدیک است

در تعریف خط

مسیب خان قورچی بعضی سلاطین صفویه

کسی به پیش خطت از بنفشه چون گوید / که آن ز گل دمد و آن ز روی گل روید

موجی گرجی نامش علی بیک خان است

گر چنین اصلاح خواهد یافت خط عارضش / ناله مضراب در گوشش نوا خواهد شدن

غیاث نقشبند از یزد است شاعری نیک است

بر دلم سبزه خط تو گران می‌آید / این بهاری است که بوی خزان می‌آید

دانش مازندرانی

گذشتن از لب میگون بوقت سبزه خط / چنان بود که کسی توبه در بهار کند

رباعی

هست گوئی زمرد و مرجان / آن لب لعل و سبزه زیرش
یا بچه تو زاده طوطی باشد / مانده منقار در میان پرش

رفیع الدین عبدالعزیز لنبانی

در تعریف خط

گرد رخسار تو دیدم خطی از رنگ سیاه / نقطه دایره حسن تو آمد از ماه

رفیع از قزوین است

رخساره آنماه پی نسخ من از عشق / خطی بدر آورد که آنهم سند ماست

میرزا رضا از سخن گویان قمشه است

سرم بعرش رسد گر زمانه بی بهره / بقدر آنکه بکام نگشته بر دارد
خط سیاه بکیفیت لبت افزود / شراب ابر چه شد نشأه بیشتر دارد

رنگی از شعرای شهر شیراز است

بر روی تو خطی بنمایم که از آن خط / صد بوسه مرا بر لب لعل تو برات است

شمس الدین طبسی از شاعر سلطان سنجر بوده

بر برگ گلت مورچه ره خواهد کرد / از لاله بنفشه تکیه گه خواهد کرد
از آتش رخساره تو خواهد سوخت / دودی که هزار دل سیه خواهد کرد

در تعریف خط

سدید اعور از طایفه اکراد است

گویند که بر دمید از گل عذارش	جرمی است که می نهند بر گلزارش
چون رخسارش همیشه در چشم من است	عکس مژه من است در رخسارش

شیدا اصفهانی است

ساده لوحی که بیک جلوه دلم شیدا کرد	اینقدر مشق ستم کرد که خط پیدا کرد

معلوم نیست از کیست

رخساره آن ماه پی نسخ من در عشق	خطی بدر آورد که آنهم شد مات

کرام بخاری نامش میرزا عبد اللطیف است

ز آفتاب رخت لاله زار شد عالم	ز سایه خط سبزت غبار شد عالم

عتابی اصلش از اویماق تکلو است

طرف مهش با زخط نقاب گرفته است	شهر بهم خورده کافتاب گرفته است

در تعریف خط

قلندری از مردم بلخ است

زبسکه گرد پریشان غبار خط توام	نفس چه بال قلم گشت تار تار مرا

قاسم از مشهد مقدس است

رقمی از خط مشکین تو تحریر شده	دو جهان زیر و زبر شد زبر و زیر شده
جانه بو طوق در کف اندیشه گداخت	رنگ آخر شد و نیرنگ تو تصویر شده

قانع از کاشان است

گرد خط تا بهار کرد بناگوش او	آب زمرد نمود آب در گوش او

ناصر بخارائی قاضی اردوی عبد العزیز خان بوده است

خط بر آوردی و افکندی بکارم اضطراب	ملک معمور از برات بی محل کردی خراب

نجفقلی خان میرآخور شاه عباس ثانی بوده

عکس خطش چه در آئینه بالا اندازد	صفحه آئینه را قطعه ریحان سازد

در تعریف خط

صائب تبریزی

زنده سازد عارضش از خط دل افسرده را
در شب آتش آب حیوان است سرما خورده را

لا ادری

غبار خط تو از دل بهیچ باب نرفت
خط غبار بافشاندن از کتاب نرفت

نمیتوان غم دل را بخنده بیرون کرد
بخنده روی گل تلخی از گلاب نرفت

منه

بر سبزه نوخیز خطت میکند زلف
زانسان که بحسرت نگرد پیر جوان را

منه

خط دمید اکنون از آن لب کام دل خواهم گرفت
شام شد من روزه بسته را وا میکنم

منه

خط سبزت عنان اختیار از دست دل برده
بهارست و دگر دیوانه با زنجیری گرد

اوحدی

در تعریف خط

اوحدی از مراغه

برگ گل از عنبر کمندی بسته
گرد ماه از مشک بندی بسته

میوه وصلت بما کمتر رسد
زانکه بر شاخ بلندی بسته

جامی

ماه من بر سایه سنبل شکن می پرورد
سبزه خط در کنار نسترن می پرورد

غزالی از مشهد

بباغ سبزه نوخیز دلنواز آمد
عجب خطی ز حریفان رفته باز آمد

سحابی از استرآباد

زان رو خط مشکبوت برخاست
آتش بنشست و دود برخاست

ادهم بیگ قزوینی ولد خواجه میرک بود

دل سوی لب راه نمی برد مرمن
سر زد خط سبز تو و شد خضر ره من

در تعریف خط

شیخ علی نقی از کمره است و ساحری تیز بیان بوده است از اوست

تا خط ز رخش سر زده با من نخفته بخت ‌ ‌ ‌ چندان بجا افتاده که بر پای مگس بخت

فایقی محمد مؤمن نام بوده

یا من از غبار سبزه تر ‌ ‌ ‌ خط سبزی کشیده بر رخسار
یا که تفسیر سوره نور است ‌ ‌ ‌ نقش ساخته بخط غبار

فکری دماوندی

خطی است که بر عارض آن سیمبر افتاد ‌ ‌ ‌ یا مورچه را بر ورق گل گذر افتاد
عاشق قدم از فرق تواند ز بر کرد ‌ ‌ ‌ هرچند ز دست غمت از پای درافتاد

فصیح اکبرآبادی

شد از دمیدن خط صید وحشی چشمش ‌ ‌ ‌ بدام سبزه توان کرد صید آهو را

ملا منصور از مردم بلخ است

در تعریف خط

زبسکه گرد پریشان غبار خط توام ‌ ‌ ‌ نفس چو بال قلم گشت تار تار مرا

لا ادری

سرخط بندگیم در نعل حسن تو بود ‌ ‌ ‌ شکر لله که برآوردی و آسوده شدم

میرزا شکری از عرفای قزوین است

خطت اگر گرد عارضت آید و بنشیند ‌ ‌ ‌ هویدا گشت آن آهی که در دل بود پنهانم

منه

گفتم بخط دور لبش کیستی تو گفت ‌ ‌ ‌ من خضرم و رفیق مسیحا فتاده‌ام

لا ادری

خط را ز آتش گرد جان رانده است ‌ ‌ ‌ مصحف سفید گشت نشان قیامت است

لا ادری

مه گرد رخش شاک سیه بگرفته است ‌ ‌ ‌ آری در توبه را گنه بگرفته است

در تعریف خط

روی تو چو ماهست و در آینه چو طلعت — من طعنه‌ها می زنم که مه بگرفته است

آقا میرزا صادق اردوبادی

شوخی که بباده گی ازو کردم صبر — اکنون خطش از غبار دارد سر جبر
از خطش اگر فزون بسوزم چه عجب — سوزنده‌تر است آفتاب از ته ابر

شاپور طهرانی

ز خط زایل نگردد جان فشانی سوی جانان را — ز ظلمت نیست اندر غباری آب حیوان را

سیفی نیشابوری

رخساره تو زرد شد ای مایه ناز — از هیبت آنکه میکند ریش آغاز
لاحول کنی چو ریش بینی هر روز — این دیو بلاحول کجا گردد باز

مراجی قزوینی

شگفت نیست که روید ز باغ حسن تو سبزه — که چشم ما بهوایت شده است ابر بهاری

داوری زاده

در تعریف خط

فسرده دل شدم از خط عنبرآلودت — ز آتشت نشدم گرم و مردم از دودت

صبوری خاکساری

صفحه روی بتان را خط محقق میکند — معنی آری نکته دان از لفظ پیدا میکند
دیده ام کوهر بدامان ریخت از پهلوی دل — ابر دایم ریزش از بالا بدریا میکند

صفی قلی بیک از اعاظم جراک بوده

نماید چون لب یاقوت از پشت لبش — سبزه خطی که خواهد رست بعد از لبها

علمی از لارت

سبزه خط رسته از لعل لبش با آب و تاب — زانکه دایم میخورد از چشمه خورشید آب

واصف میرزا محمد امین نام از ولایات ایران است

بروی آنکه مهر از پرتوش آوازه دارد — مگر خط حرف ما گوید که روی تازه دارد

واعظ میرزا رفیع قزوینی

در تعریف خط

خط سبز تش پوشند از سیب زنخدان را چه غم — برگ می پوشند بر رو از لطافت میوه را

الحق از تیغی قراء اصفهان است

لعل لب ترا چه زیان از غبار خط — مور ار رکو ز آب خورد کم نمیشود

لا ادری

بسته تر شد دل من داد چه خطت بهم — کار زنجیر کند مورچه چو بست بهم

لا ادری

ستمی ز خط زیاده شد آن دلنواز را — خط صبح نو بهار بود خواب ناز را

لا ادری

خط از سنگین دلی گفتم برآرد لعل جانبخشش — ندانستم که رنگ کردن شود این شیشه گوهر را

لا ادری

ستی ز خط زیاده شد آن دلنواز را — خط صبح نوبهار بود خواب ناز را

لا ادری از خط

در تعریف خط

لا ادری

تا ز خط اثر لب جانبخش جانان شد سیاه — عالم روشن بچشم آب حیوان شد سیاه

لا ادری

تا ز نوخطان گران بر جان نوش نیش — از صبو تا بوئی از می شد بار دوش نیست

لا ادری

زنگ از دل آن خط سبز رنگ زداید — زنگار که دیدست ز دل زنگ زداید

لا ادری

ز آفتاب شود خشک خط چو تر باشد — خط عذار تو هر روز تازه تر باشد

لا ادری

دولت حسن ز خط زیر و زبر میگردد — این ورق از نفس سوخته برمی گردد

لا ادری

در تعریف خط

از رخ آن خط مشکین جلوه دل را خار کرد / آب تیغ این سبزه خوابیده را بیدار کرد

لا ادری

خط کو با آن لب میگون مرا همدم کند / زور این می را مگر بیهوشی دارو کم کند

نظام

گشت حیران خط پشت لب یار نظر / آه کاین حاشیه از متن بود مشکل تر

لا ادری

میبرد خواهی نخواهی دل ز مردم خط یار / چشم بندی میکند در بردن دل این غبار

لا ادری

شد فزون در دور خط کیفیت لبهای یار / نشأه می بخشد دو بالا می چه گردد تب دار

لا ادری

خط مشکین را بگرد خال آن مهوش ببین / جنگ موران بر سر آن دانه دلکش ببین

لا ادری [illegible]

در تعریف خط

لا ادری

سر زد خط ز چهره خود پر عتاب من / بر روی خویش تیغ مکش آفتاب من

لا ادری

در دور خط بحرف رسیدن چه فایده / در وقت عزل شکوه شنیدن چه فایده

لا ادری

ندارد حسن خط چون من غلام حلقه در گوشی / ندارد صفحه دوران چو من عاشق بناگوشی

لا ادری

این نه خطست سیه کرده بناگوش ترا / سایه گردیده تب در گوش ترا

لا ادری

لعل جانبخش ترا خط دورباش آفت است / نیل چشم زخم آب زندگانی ظلمت است

لا ادری

در تعریف خط

زکفر زلف تو از دل اگر چه تاریک است
ز خط لب تو گناهی بتوبه نزدیک است

لاادری

تا خط از لعل گهربار تو سر بر زده است
رشته آهی است که سر از دل گوهر زده است

لاادری

باز سر مشق جنونم خط نازک رقمی است
که دو نیم است ز تیغش دل هر جا قلمی است

لاادری

خوبان اگر چه زبده اولاد آدمند
چون خط برآورند پریزاد عالمند

لاادری

خط در دل روشن گهران مهر فزاید
در آینه ها نقش نگین راست نماید

لاادری

ز آفتاب شود خشک خط چه زیبا شد
خط عذار تو هر روز تازه تر باشد

لاادری حسن

در تعریف خط

لاادری

حسن تو از دمیدن خط کامیاب شد
پیغمبر جمال تو صاحب کتاب شد

لاادری

شانه در خط معنبر بصنم داخل مکن
در خط استاد همچو جب قلم داخل مکن

لاادری

یکی چند شد خط کیفیت چشم خراب او
کو خط میکند بیهوش دارو در شراب او

لاادری

ای دفتر حسن ترا فهرست خطها
تفصیلها پیدا شده در دفتر اجمالها

لاادری

از گرد خط فرو رود محبت بدل مرا
پای بخواب رفته فرو شد بگل مرا

لاادری

در تعریف خط

شد غرور حسن از خط بیش آن طرار را — بوی این ریحان گران تر کرد خواب یار را

لاادری

از آه حسن را خطری بی نهایت است — خط بر چراغ حسن تو دست حمایت است

لاادری

از خط سبز رنگ حسن یار صد چندان شده است — گرته مه حلقه خورشید دگر تابان شده است

لاادری

خط اندیشه نبود چهره آشوب قامت را — نمی پوشد حجاب ابر خورشید قیامت را

لاادری

رخساره گلرنگ تو گلزار بهشت است — خط گرد گل روی تو دیوار بهشت است

لاادری

خط عیان شد تا بساط لطف پر خنده شد — فتنه ها پیدا کرد چون عالم خوابیده شد

در تعریف خط

لاادری

دو لعل او شهد اله دو کوزه مرجان — دو زلف او علم الله دو طبله شکر تار
لبش میان خطش چون دو نقطه از شنگرف — بر آن دو نقطه خطش بسته قوسی از زنگار

ملا عبد الباقی

هر کس که حرفی از خط سبزش رقم کند — باید که از بنفشه و سنبل قلم کند
خطی بدور روی نکویان نوشته اند — اینش سزاست هر که بعاشق ستم کند

لاادری

زلف او مار است و مور است آن خط مشکین او — من عجب دارم همی تا مور چون آید ز مار
چون بهار است آن خط و مولد او شکفت از زنگ — سر بر آرد مور چون پیدا شود فصل بهار

لاادری

پیرامن دهان تو چون خط فرو گرفت — گفتم گرفت طوطی در زیر پر شکر

در تعریف خط

لاادری

پیکر طاووس حسن بال گشاید / طوطی لعلت چو پر سبز برآرد

لاادری

موران بهوای شکرستان لبش / در حلقه گرفته اند بادامش را

لاادری

از بن گوش آنکه بر خطت ندارد چو الف / روز شب افتاده در سرگشتگی پرگار است

لاادری

از صد هزار خانه خراب است یادگار / گردی که بر عذار تو از خط نشسته است

لاادری

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را / گرفت خیل پری در میان سلیمان را

لاادری

عینک

در تعریف خط

عینک نهاده پیر فلک ز آفتاب ماه / تا بر خط عذار نگاران کند نگاه

امیر معزی

خط سبزت از آن آسمانی گشت تا دانی / بجان مفت برآید عطای آسمانی را

منه

آیینه روی دوست نگار گرفت / از بسکه در او سوختگان آه زدند

قابل

خطت بعذار روی دربکان کرد / یاقوت لبت سر زرق دارد

ظهیر فاریابی

معزول کی شود خط از نیکوی خط / زیرا که بر تو ملک ملاحت مقرر است

ادیب کاشی

خط غبار لبت نسخ گشت در عالم / که ناگهان شود آن نسخ ثلث توقیعات

در تعریف خط

عماد حسن

خط تو که در شأن لبت نازل شد / لامی است که بر آیت وجهت دال است

ابوفراس

سبزهٔ خط مشکینم که گویی مورچه / پای مشک‌آلوده بر برگ گل نسرین نهاد

یحیی برمکی

اهل معنی را اگر صورت نه بستی خط تو / صورتی بودی رخت از دیدهٔ معنی ناتمام

سحاب

زان دو خط مشک بو برخاست / آتش بنشست و دود برخاست

فتحعلی خان آذری

تا چند دلت زردی غم که خطت سر زد / این سبزه بود زیور از بهر گلستانها

جامی

در تعریف خط

طوطی ناطقه را سر خط عارض تو / رنگ تشویر در آیینهٔ ادراک انداخت

صایب

در دور رخت خط سیه داد ستم را / اسباب پریشانی ما دست بهم داد

منه

حسنت از شورش خط رو بخرابی دارد / قدم لشکر بیگانه بجایی که رسد

کاتبی

لشکر غارتگر خطت میرسد از گرد راه / تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود مکن

غیاث نقشبند

بر دلم سبزهٔ خط تو گران می آید / این بهاری است که او بوی خزان می آید

آتشم گر بزبان شعله زند باکی نیست / هر چه در دل بود آخر بزبان می آید

نشاط دماوندی منه

در تعریف خط

خط برآوردی بر جانم ملک زدی خط برات	ملک معمور از برات سجل کردی چرا

رفیع قزوینی

رخساره آنماه پی منع من از عشق	خطی بدر آورد که آنهم سند ماست

نصیرای اصفهانی

ز سبزه خط او هیچ من بنام کشید	زمانه از من او هر دو انتقام کشید

ثنائی دهلوی ره

ز تا سبزه خط زلب جانبخش پیدا شد	مسیحا بود تنها خضر همراه مسیحا شد

قاضی زاده گیلانی

در حاشیه مطالع طلعت یار	دور تسلسل و فیه نظر

ثابت از نواحی فارس

در رگ سنبل و در ریشه ریحان رفتم	کس ندیده که بخط تو گرفتار نبود

ز نقطه

در تعریف دهان

از نقطه عرض و عمق از نیستی است	خالی و خطی و قامتی و دهنی است

گلشن اول

از بهار اول از فصل دویم در تعریف دهان

در این گلشن اشعار بهجت آثار مسرت دثاری است که مضامین دلپسندش سبب سرور قلوب غمین است و معانی شیرینش حلاوت بخش مذاق جان و دل باد انش و یقین از طبع شعرای فصیح القول شیرین زبان که در صنایع بدایع نظم فرید زمانند در وصف دهان دلبران شیرین بیان و مه طلعتان ملیح زبان است که از نوک نال سر بند و شکسته بال شهسوار ریزه دان بحر قاجار المتخلص به پروین سپهر دو زیبنده و برازنده است که طوطی نظر کیمیا اثر مبارک آن معجز بیانی که ماه از غیرت رخسارش کاستی و شکر کلامش از فصحای روزگار و شیرین بیانان هر دیار باج خواستی و آن دایت

در تعریف دهان

بی نظیری که مسندنشین بارگاه دانش و کمال گشت و خورشید سپهر حسن و جمال و آن دل آویزی که گرامی محبوبی است یگانه و فرزند فصیح زمانه و آن خوش طینتی که گوهر پاکش از رحمت خاص سرشته و توقیع حسن بنام شریفش نوشته و آن فصاحت شعاری که زبان الهام بیانش کاشف اسرار الهی است و ضمیر خورشید تنویرش مصرح حقایق نامتناهی یعنی آن عندلیب گلستان عرفان و تاج تارک شیرین سخنان حضرت اجل اکرم افخم اعظم جناب امین السلطان گردیده تا مردم دیده مردم را از لحاظ خطش حظّی وافر و سروری متکاثر ظاهر شود

مسرور

بسکه بر ما از خیال آن دهن جا تنگ شد	خانهٔ ما همچو مغز پسته بر ما تنگ شد

مشتاق تونی

عکس

در تعریف دهان

عکس از تبسم تو چه مایل بخنده شد	سیماب مرده از پس آیینه زنده شد

هانی شیرازی

بعد وصف آن میان دیگر دهانش مشکل است	در قلم چون مو بگیرد نقطه نتوان نهاد

غریبی حصاری

دهان یار بامن دوش رمزی گفت پنهانی	که من سرچشمهٔ آب حیاتم هیچ میدانی

خالص ایرانی

چه قدر غنچه خورد خون که دهان تو شود	چه قدر تاب خورد مو که میان تو شود
نتواند بدهان تو رسیدن هرگز	غنچهٔ گل همه گر پر دهان تو شود

درویش یزدی

میان ز لطف گشاد و دهان بخنده گشود	بناز گفت مرا هیچ از تو پنهان نیست

رهی از خوانین صومعهٔ تبت

در تعریف دهان

با آنکه زتنگی نبود جا بلب او
یک نکته بجا بد هانش نتوان یافت

سپاهی

از بستم دفع زهر چشم خشم آلود کن
کز نمک سازند شیرین چون بود بادام تلخ

سپاهی نامش فیلان بیگ است

گر آن کوچک دهن حرف بزرگی گفت معذورم
که دریای فراخ آید برون از چشمه تنگی

کمال از خجند است

دهنش گرچه زما خاتم دلها بربود
چون بخندد همه دانند که خاتم با اوست

فخری از اردستان است

چون صبا که شبنمی از بوستان تست
در گردن ملامت باغبان تست
می آمد از حدیث تو بوی سخن ناز
گویا زبان بلبل و گل در دهان تست

کجی از کوهسنجان جرباذقان است

در تعریف دهان

یاد دهان تنگ تو کردیم و سوختیم
عمر عزیز ما چه قدر مختصر گذشت

مشتری از قزوین است

آن نقطه موهوم که مصداق ندارد
معناش عیان یار من از خنده لب کرد

سام بیگ از قزوین است

دهن حرفی که دست صنع یزدان
بکلک موکشد بر آب حیوان

صادق هراتی

دل من بسمل آن ابروی مشکین دهن دارد
که آن میم دهان و نون ابرو نقش تن دارد

داوری

شور همه عالم ز نمکدان تو باشد
دل نیز کبابی است که از خوان تو باشد

ضمیری نامش شیخ نظام

نشانی هیچ پیدا زان دهن نیست
سر مویی در این معنی سخن نیست

در تعریف دهان

هزاران صورت شیرین کشیدند / بر هر بیستون یک کوهکن نیست

میرزا رضائی دهلوی است

که دهان یاری بوسم رستی کام جستم / پیش پستان هیچ فرق از پسته و بادام نیست

ظهیر فاریابی

بوسه بخشید دوشم زان دهان / در چنین تنگی زهی بخشندگی

عهدی نامش محمد ابراهیم است

ای پر شکر ز یاد لبت کام جان ما / فکر دهان تنگ تو عیش نهان ما

علی میرزا مرتضی نام از سادات اوجاق است

از راز نهان هست دهانی که تو داری / از رشته جان هست میانی که تو داری

ای دل همه شب آن سگ کو خواب ندارد / از جوشش فریاد و فغانی که تو داری

لا ادری

در تعریف دهان

ترا لبی است ز چشم پیاله خندان تر / مرا دلی ز دهان تو تنگ میدان تر

لا ادری

پیغامی از آن غنچه دهن میرسد امروز / خوشحالی از غیب بمن میرسد امروز

لا ادری

رخنه تو گره در دلی نمیماند / تو چون گشاده شوی مشکلی نماند

لا ادری

رنگ شراب دارد یاقوت در فشانت / بوی امید داری بستاند از دهانت

لا ادری

خبرها میدهد از می پرستی رنگ غمازت / گواه از خانه دارد غنچه خمیازه پردازت

لا ادری

گر تصور قلم از موی میان تو کشند / چه خیالست که تصویر دهان تو کشند

در تعریف دهان

لاادری

بتی که از دل من تنگ‌تر دهن دارد	ز زندگانی من تلخ‌تر سخن دارد

لاادری

لب دهان ترا تا بدید خاتم لعل	لب نگین به زنجیر گرفت در دندان
ز عکس آتش لعل تو هر زمان یاقوت	چو جزع چشم من آب اندر آورد بدهان
بجز دهان تو در آفتاب هرگز کس	ندید ذره که باشد در او ستاره نهان

لاادری

دهن چو غالیه‌دانی و سی ستاره پاک	بجای غالیه اندر میان غالیه‌دان

میرزا رضای قزوینی

دهن تنگ ترا هیچ نشاید گفتن	هیچ را معجزهٔ سحر و بیان است همه

لاادری

در تعریف دهان

دهنت تنگ‌تر از حلقهٔ میم	دل من از دهنت تنگ‌تر است

لاادری

گفتی سخنی و رفتم از هوش	دیدی که بهیچ مرده بودم

میرزا طغرل

ساغر و باده گوشهٔ چمنی	با حریف ظریف همچو منی
آن سلیمان حسن را باشد	از دل مور تنگ‌تر دهنی

لاادری

بوسه زدهان تو آرزومندم	فغان که با همه حسرت بهیچ خورسندم

لاادری

ای دل از آن دهان طمع خام میکنی	خود را برای هیچ چه بدنام میکنی

لاادری

در تعریف دهن

میان لاغر تو بی‌نشان چو نام وفا	دهان تنگ تو نایاب همچو حلقهٔ میم

لا ادری

دهنت تنگتر از دیدهٔ مور	دل من از دهنت تنگتر است

لا ادری

گشتم بر پرده‌های چشم ز نقش دهانت	که گیرد نقش خاتم خوبتر کاغذ چو نم دارد

لا ادری

غنچه یکی ز جملهٔ خونین دلان تو	رفته فرو بخویش ز فکر دهان تو

این چند فرد نیز در تعریف دندان است

خاقانی

بر درج عقیقی تو آن چندین در	بر یکدگر از تنگی جا افتاده است

تمام

در بیاض کردن

بخند اگرچه ز خندیدنت همی دانم	که آفتاب برون زد ستاره بنمائی

شه

پروین چه عجب اگر پراکنده شود	از خندهٔ مهرو وازلب دندانت

لا ادری

دهنت چون سر موئی است بهنگام سخن	از سوی شکافی تو در وی پیداست

گلشن چهارم

از بهار اول از فصل دویم در بیاض کردن

این گلشن از قریضه‌های غرّای بافرّ بهای شعرا در بیاض کردن گلرخان سیمین تن و دلبران غنچه دهن منتخب از اشعار کرامت دثار ناظمانی است که در فنون شعر و دقایق نظم بغایت قادر و در صنایع و بدایع اشعا

به نهایت ماهرند و از ابیات صاحب طبعانی است که در آرایش سخن و دُرّ ثمین

الفاظ بهم کمال قدرت و توانائی را نموده و بمعانی لطیف وساس در حدت

وسکه سجام جواهر در آب و تاب عذرا و آشکار است که الحق کتب دیوان زن دن

هر یک بوستانی است از ثمرات تحقیق و حکمت مملو و گلستانی است از گلهای

معرفت شوق انگیز مشحون این بنده افکار یزدان‌بخش قاجار المتخلص به روشن

مختصری در این کتاب تذکره الا این عرض مینماید شوقمندم که مقبول و مستحسن

طبع شریف آن معدلت دستوری که از درجات عدالت گوهرها بر تاج دولت

نشانیده و از شعاع آفتاب سخایش غمام غم را از دل محتاجان منکشف گردانیده

و آن خوش سیرتی که اعتدال خلق جان فزایش هوای فروردین بر طبیعت عالمیان

بخشوده و لطایف کمال دلگشایش ابواب مرام بر روی دوستان مشتاقان

گشوده نظم اندر فنون فضل و هنر کامل تمام | در نفس خود کریم هم از گوهر کرام

یعنی

وساس
خوب و بدیع
سکه
لباس
سجام
جواهر
عذرا
پیدا
غمام
ابر

یعنی برازنده مسند بزرگی و وزارت ایران زبده مردان جهان محبوب القلوب

عالمیان حضرت اجل اکرم اعظم افخم عالی جناب امین السلطان گردیده

تا آنکه مطالعه اش فرح افزای درون گلشن و بستان گردد

موجی بدخشی

بیاض گردنش چون شمع کافور | ز جیبش سر زده سررشته نور

گلش برگ گلی آورده در مشت | بر او چون غنچه زنبق هر انگشت

محسنا

سر و مجلس عشاق آه و افغانست | در او پیاله لبریز چشم گریانست

خیال بوسه بر آن عارض بلند | لبی که میرسد آنجا لب گریبانست

شده است دیده خوبان ز عارضش روشن | سواد خانی اطفال از گلستانست

در بیاض کردن

کرامی

خون عشاق بر آن گردن سیمین باشد / چون بیاضی که پر از معنی رنگین باشد

لا ادری

رشک صبح آمده این شام سیه فام چرا / باز یاران نگران بند گریبان باز است

صبوحی همدانی

چه در پیراهن شبگون برآید آینه تابان / فروغ صبح ظاهر گردد از چاک گریبانش

طالب آملی

ز انگشتم نسیم غنچه فردوس می‌آید / نمیدانم سحر بند گریبان که وا کردم

عمدی از خوشگویان گیلان است

بآن لطافت گردن که آب حیات / بلند گشته ز فواره گریبانش

بزیر برزش هر که دید حیران شد / چه گرد خانه خرابی که دید عریانش

عرفی

در بیاض کردن

عرفی شیرازی

گوگو زدن فاخته و سرو در آغوش / در پیرهن یار مرا گرم طلب کرد

لا ادری

بیاض گردن او دست من نگارد / بیاض خوش قلم از دست اختیار برد

لا ادری

در گردن است خون دو صد کشته چون قفس / خون خوردن است بوسه گرفتن ز گردنش

لا ادری

اگرچه لاله طور است روی روشن او / چراغ روز بود با بیاض گردن او

لا ادری

شتاب از کشتن ما ای غزال شوخ گردن را / که خون عاشقان باشد شفق این صبح روشن را

فضل طهرانی

در بیاض کردن

خوش آنکه چاک گریبان خویش باز کنی — نظر بآن تن نازک کنی و ناز کشی

وامی

مرا روزی گریبان چاک کردند — که آن چاک گریبان آفریدند

لاادری

ز چاک پیرهن آن سینه را به پیش ای بخت — سری ز خواب برآور که صبح روشن شد

محتشم کاشی

نازکتری ز برگ سمن ورنه گفتمی — بر شکل سرو ریخته از سیم ساده‌

بهار دوم از فصل دوم

گلشن اول

از بهار دویم از فصل دویم در تعریف خال

این گلشن که افزوده نقش آرایش بر انجمن و بزم است در تعریف

در تعریف خال

در تعریف خال هندو مثال جمال دلبران شیرین شمایل و مه طلعتان نیکو اندام و خوش گل است آنچنان مهوشانی که مرغ دل عاشقان پریشان حال را بدام زلف و دانه خال صید نموده و در قید محبت و بند عشق درکشیده اند از مخزن طبع شعرائی هست که لآلی اشعارشان از بحر لاهوت هست و جواهر افرادشان ارکان ناسوت و هر کدام در فن شعر خبیر و نبیه و در روزگار خویش بی‌مثل و شبیه اند و در حقیقت ابیات دلکش و اشعار خوش ایشان از تکلفات عالی و کلام نشین شان دل آویز و حالی هست و این حقیر کمترین یزدان بخش قاجار المتخلص به روینا در این تذکره شریف اوصاف الا مختصری ایراد مینماید که انشاءالله ملحوظ ابصار حقیقت بین آنکه در مراتب حسن و جمال و فضل و کمال فرید زمان و در نسبت و در سخن دانی و معرفت یگانه جهان چنانچه هر چه در وصف مراتب صباحت و ملاحت او در این اوراق بنگارم سخن بدراز و دیر بار خواهد کشید و هر چه

در تعریف خال

در تعریف و توصیف آن وجود شریف بنویسم هنوز کم است و بمثابه قطره از یم
و بمنزله ذره از نیر اعظم و خارج از قدرت قلم شکسته رقم زیرا که در کفایت
و معرفت و عدالت یگانه و در هنر و کمال زبده زمانه است و مناسبت

گر هنر را زبان بود بنود — جز ستایش بر زبان هنر
عمرها شد که بر نیامده است — همچو وی گوهری ز کان هنر
دستهای هنروران هنرش — بسته بر هم بریسمان هنر
غیر او نیست هیچکس لایق — بخطاب خدایگان هنر

یعنی آن نماد تابنده آسمان جود و احسان و محرم اسرار پادشاه
جهان جناب جلالتمآب حضرت اجل اکرم اعظم افخم عالی امیر
اعظم امین السلطان دام عمره و دولته گردید و تا اینکه این بنده
شرمسار سر افتخار و اعتبار بر فلک الافلاک رسانم

در تعریف خال

آصفی از هرات

ز نیل نیست بناگوش نازکش را خال — رسانیده در گوش تو شد کبود آنجا

کمال اسمعیل اصفهانی

این نه خالست عکس دیده ماست — بر رخ نازکت نشان کرده است

لا ادری

کار ما آخر شد و آخر زما کاری نشد — مشت خاک ما غبار کوچه یاری نشد
سالها خون جگر در ناف آهو شد گره — مشک شد اما چه حاصل خال رخساری نشد

نعیم طاهر از سمرقند است

بر گل رخسار خال مشکبارش حاصل است — سبز کردن دانه را کار زمین قابل است

مانی از شیراز است

خالی بزیر نرگس جادو فتاده است — مانند نافه ایست که آهو فتاده است

در تعریف خال

راقم حروف در این زمین فکری کرده و غزلی گفته ام

خالی بزیر نرگس جادو فتاده است — در دست ترک بچهٔ هندو فتاده است
بیطالعی که دامن اهل نظر گرفت — سرو شکسته بلب جو فتاده است

ناصحی میرزا غریب نام

اختر هر کس که بینی میکند از اوج سیر — کوکب اقبال ما خال لب یار است و بس

مولانا بخارائی است

خال بر بالای چشمت جا گرفت اینجا نکو — طرفه هندوئی که در بالادوی راه نکو بست

عالی میرزا ابو المعالی

تنها نه خال عارض جانانه خوشنماست — در هر کجا که سبز شد این دانه خوشنماست

درکی قمی

بر سر خالت میان هر دو چشمت گوشه نشینی است — همچو موری گردشان سر گرد دانه را

هاشم

در تعریف خال

هاشم قندهاری

عکس نه در روی فکند خال تو تیسم بر — مردم چشم من است غرقه بخون جگر

سقا معلوم منیت ارلحاست

بجمال عارضش در هر نظر حیرانی دارم — بدور نقطه چون پرکار سرگردانی دارم

عالی

تنها نه خال عارض جانانه خوشنماست — در هر کجا که سبز شد این دانه خوشنماست

سوری از کرم سنجان ساوه است

آن خال سیه نیست برخسار چو ماهش — آزرده شده از گره زلف سیاهش

میرزا کامران

بهر دل بردن ما دانه خال تو بس است — هر دم از زلف منه در ره ما دامی چنین

مظفر سمرقندی

در تعریف خال

ای بر سمن از مشک بعمدا زده خالی / مسکین دل من گشته ز خال تو بحالی

لا ادری

در گل چنار خال بشمار شن حاصل است / سبز گردن دانه را کار زمین قابل است

کمال الدین اسمعیل

زلف تو بر بنا گوش شعبان دست موسی است / خال تو بر زنخدان هاروت چاه بابل

منه

تا تو بر برگ سمن نقطه سودا زده / در سویدای دلم آتش سودا زده

منه

دل را بسوخت دانهٔ خال نهان / زین پیشتر بر آتش سودا نه سپند

قابل

رخ و خالت ید بیضا و دلت فرعون است / رقم کفر چرا بر ید بیضا زده

منه

در تعریف خال

منه

خالت حجر الاسود و ما اهل صفائیم / بی سعی کجا بوسه رسد اهل صفا را

منه

مابین دو ابروی تو آن نقطه خال / چون کوکب منخسف میان دو هلال

میرزا نسکی

به دانه ایست خالت افتاده بر زنخدان / باید که گوش داری ز آسیب روزگارش

قابل

اسرار تو عشاق تو دانند کماهی / کان خال سیه نیست که سری است الهی

لا ادری

خالی که بر رخ تو پریوش فتاده است / چون فلفلی بود که در آتش فتاده است

قبول از کشمیر است

در تعریف میان

نهان کرده است صیاد من از روی فسونکاری	چو تخم عشق پنهان دامها در دانه خالی

عالی

گلشن دویم

از بهار دوم از فصل دویم در تعریف کمر و میان

این گلشن که اشعار و الفاظ بدیع و مضامین رنگینش

در تعریف و توصیف کمر و میان نگار سراپا چون بهار است از کلام دربار شعرای
صاحب دیوان است که پایهٔ شعرشان برتر از کیوان است و اشعار آبدار شان
مانند گوهر شاهوار و در مقام سخن سرائی و در راه پیمائی سوا و نظیر و ظهیر ندارند
و این عندلیب گلشن اشعار یزدان بخش قاجار المتخلص به پروین مختصری در این اوراق
ایراد نموده تا شاید منظور نظر آن فرخ جمال و آن مهر فر آسمان جلال و آن

در تعریف میان

سرو بوستان حسن و جمال و آن اختر فلک فضل و کمال و آنکه کمر همت به میان
عدالت بسته و بر مسند وزارت چون ماه آسمان صباحت بر نشسته و آنکه
در حسن سلوک و خلق و کرم و جود در این زمان مسلم و وحید است و در کمالات
صوری و معنوی فرید بلکه در ازمنهٔ سابقه و قرون سالفه مطلقا بجای ایشان
وزیری و امینی نبوده و ابدا از پردهٔ غیب بعالم شهود ننهاده چنانچه فطرتی
پاک دارد و عقیدتی بی عیب و آنکه در قواعد سروری و بزرگی درایات و درایات
مربوط و در سایر کمالات و مقالات رای ثابت و فکر ثاقب منوط نظم

سروی که صدر نشینان عالم ملکوت	بر آستان رفیعش نهند پیشانی

یعنی آن محبوب القلوب بنی نوع انسان و برازندهٔ الطاف خسروی آن
جناب ایمن سلطان لا زالت اطناب عمره و دولته الی آخر الزمان
گردیده تا رشک افزای دیوان و تالیفات پیشینیان گردد بازگویم

در تعریف میان

تا صبح در خندیدن و مهر در تابیدن و سحاب در سخاوت و بهار در طراوت
و روی معشوق در صفا و دل عاشق در وفاست عمر دولت و جاه و حشمتش زیاد
باد و رب العباد

میر سعد الدین از هندوستانست

شیرازه جمعیت دلهای پریشان
موی کمر نازک یار است به تعیین

غنی کشمیری

میانی باریکت همچو موران گستاخ دارد
پر موری است شمشیری که بر موی میان دارد

رضائی کاشی

شیرین‌تر از دهان تو بوی دهان تست
باریک‌تر ز موی تو موی میان تست

سپاهی قبیلان بیک

از آن میان که تو داری گذشتن آسانست
ز دجله گر گذری آب تا کمر باشد

شوکتی

در تعریف میان

شوکتی

برخواست پی رقص صد دل شده جان برد
تابی بکمر داد و دلم را ز میان برد

سوجی بدخشی

نموده دست صنعت از تقارن
هلال و بدر در یک روی ناخن

مثالش برتر از حد و بیانست
که آنجا نازکی‌ها در میانست

چه زر خود را بپایش کرد پامال
روان افتاده در پایش چو خلخال

میر حله از سادات شهرستانست

نشان موی میانش کنون توام یافت
که خضر ره شده دستی که بر کمر دارد

میرزا محتشم از خراسانست

خلوت ناز تو جز خیل ملک دربسته است
گردش چشم تو ام راه دل ساغر بسته است

من هلاک آن کمر جا خیال نازکی است
خدش آنجاست آنها بار به بر بسته است

در تعریف میان

عارف از صاحب طبعان لاهور است مثنوی گفته تتبعی بمهر و فا از آن است

نه ناف است آنکه دلها کرده بیتاب
گز او افتاده فکر من بگرداب
زتاب جلوهٔ سرو روانش
گره افتاد در موی میانش

عاقل از شاه جهان آباد هند است

میان او صحرای عدم پرده است آنسویم
ندانم تا کجا خواهد کشید آخر تکاپویم

قدسی از طوس است

مویی ز زلف خویش بتان وام کرده اند
تابیده اند پس کمرش نام کرده اند

لا ادری

پریرویی که زلف او مرا آشفته تر دارد
هزاران نکته باریک در موی کمر دارد
بجز هنگ مذمت نیست حاصل اهل دولت را
صدف از آب گوهر مایهٔ چشم تر دارد

طالب آملی

هر عضو

در تعریف میان

هر عضو تنت ساده در از عضو دگر تو
مویی که بر اندام تو دیدیم کمر بود

طغرای آملی

خوش آنساعت که بزم آرا نشینی بر سر جوئی
خط پشت لبت چشم قدح را کرده ابرویی
میان می بینم خبری بچشم در میان آیی
بدان ماند که در آئینه باشد سایهٔ مویی

لا ادری

نگار آن میان امشب دل صد ناتوان بشکست
دل یک یک بدست آمد دل من از میان بشکست

لا ادری

تقصر میانش نخسم و هیچ ندارد
حرفی است که گویند الف هیچ ندارد

لا ادری

بدست من کمر نازک تو چون آید
کمر مرا بکف دست مو برون آید

لا ادری

در تعریف میان

بی محابا در میان نازکش انداخت دست ÷ ناخن شاهین ز رشک بهله ام در دل نشست

لاادری

شکر فروش مصر ملاحت زبان تست ÷ پروین نگار نزاکت میان تست

لاادری

روز و شب از بسکه محو آن میان گردیده ام ÷ موی چیز سم بر آید عاقبت از دیده ام

لاادری

دهان تنگ تو گاهی بچشم می آید ÷ کمر کجاست که یکباره از میان برخاست یک

لاادری

گره بموی چه افتاد زود بگشاید ÷ غنیمت است بیا دل از آن میان بندیم

لاادری

بر میان نازکش اندیشه نتواند گذشت ÷ راه باریک است و پایش تا کجا خواهد برود

در تعریف ذقن

این فرد از عم اکرم نواب سلطان الخیر ... شنیده شد

میانت را بموی با دو صد ره کرده پیمانه ÷ میانت کمتر از موی و مویت از میانت بیش

گلشن دویم

از بهار اول از فصل دویم در تعریف ذقن

اشعار این گلشن که در تعریف زنخ نازنینان نازک بدن و مه جبینان غنچه دهن است بسیار شیوا و ابیاتش بر نا در نهایت فصاحت و غایت ملاحت بسیار شیرین و بهار رنگین و دلنشین است و این بنده بی عکسار یزدان بخش قاجار المتخلص به پروین چند فردی از دیوان شعرای سحر آفرین گلچین نموده در این گنجینه هنر ثبت و ضبط مینماید با بیت آنکه روزی دیده حق بین آن آفتاب کشور یقین و آن دستور عدالت آئین که بصفت سخاوت و سماحت در میان افراد ناس معروف است و بصفت فصاحت و بلاغت در نزد خردمندان

در تعریف زقن

و دامان موصوف و عموم ناس غاشیهٔ بندگیش را بر دوش گرفته بحلقهٔ طاعت و ارادتش را بر گوش کشیده و بر خود فرض داشته‌اند و از این وجه و شوق و شعف و ذوق علم شادی و بیرق فرح و سرور بعشرتگاه ناهید برافراشته‌اند و بی گویند نظم

نیست ایران درخور جاه تو چون خورشید گش
گاه از شرق برآ و گاه در مغرب خرام

یعنی آن صدر زمان و زمان و بدر اعیاق و اعیان و شمع فروزندهٔ شبستان ایران جناب این سلطان بر این اوراق افتاده تا خار نقش زرافشان چون سخن روی صفحهٔ تو یان پیراسته و از توجه و مرحمت ایشان این کتاب با فروتاب آراسته گردد تا محفل آرای نور و نوی عین مردم جهان بین و دانایان سخن آفرین و عزائی

ایران زمین شود

کمال خجندست

بیار سیب زنخ گرچه نقرهٔ خام است
که باغبان بگدا هرچه خام می‌بخشد

در تعریف زقن

انوری

الفت بزنخدان تو از بسکه گرفت
مرغ دل من کبوتر چاهی شد

انوری

کی سیب آن زنخ بکسی رایگان دهند
سیبی است آن زنخ که ببوسیده جان دهند

از راه دیده میگذرد پاره‌های دل
مانند برگ گل که بآب روان دهند

صایب تبریزی

سیب است همچو قبله‌نما از تنه بلور
از سینهٔ لطیف دل همچو آهنش

انوری

جان کس از دیدن آن سیب زنخدان نبرد
این ترنجی است که بر هر که خورد جان نبرد

انوری

چنین از می گر آن سیب زنخدان لاله‌گون گردد
سر انگشت سهیل از زخم دندان جوی خون گردد

در تعریف زقن

لا ادری

گوی سیمین زنخ زلف چو چوگان را ببین
در میان ماه نو خورشید تابان را ببین

لا ادری

بطوق غبغب سیمین او نظر وا کن
هلال ماه در آغوش را تماشا کن

لا ادری

زد و روئی بکشد مهر از ترنج غبغب
بوسه در پرواز نیاید به تحریک لب

لا ادری

گره گشای دل تنگ تنگ چنگ است
سهیل سیب زنخدان شراب گلرنگ است

لا ادری

تراچهی است معلق بزیر چشمه خورشید
فتاده خال سیاهت چو چشمه در بن چاه

لا ادری

در تعریف زقن

در زیر آن دو زلف زنخدان ساده بین
یک گوی در میان دو چوگان فتاده بین

اثیرالدین اومانی

سیب زنخش بر دل من بار بشکند
زین سوخته ناید پس از این بوی بهی

منه

دست از ترنج غبغب او میکشی جدا
آری طمع ز سیب زنخدان بریده

سلطان محمود

زنخت گر گرفتم از سر لطف
خون من ریختی و عذرت هست
زانکه هنگام رگ زدن رسم است
گوی سیمین گرفتن اندر دست

افضل طهرانی

ترنج غبغب او را بود نهال بلند
تو دست کوته امید چرا دراز کنی

در تعریف ترقی

گلشن سیم

ازبهار اول از فصل دویم در مفارقت و مهاجرت

این گلشن پرشور نوا و این چمن خوش فضا و باصفاکه

عندلیبان اقصا نش شعرای فصاحت و بلاغت نشان ایران و طوطیان شکرریز

هندوستان در مفارقت و مهاجرت طلعتان سنگدل و خورشید نشان

خوش آب گل این بنده بی بضاعت شربت ریز دانش قاجار المتخلص به نواد

گلچین نموده با هندوی دریانشین که خامه عنبرینش نام است برشته تحریر و تسطیر داده

منظر آنم که از نظر بهجت اثر مبارک آن وزیر آسمان کریاس تیمار فلک اساس

قدرشناس که در سن جوانی و دکاسنج خصایل حمیده و شمایل پسندیده گردیده

در مجالست آداب دان و در محاورت شیرین زبان و شهی و نواد آمده و بعلاوه

بکمالات صوری و جمیع مکارم اخلاق و محاسن اوصاف میان نواحی اعیان و شهرت

نواد زبان

کدیو روزگار

انوب طریق

کمال

در مهاجرت

کمال انصاف را دارد همواره با معاصرین کدیو خود سالک انوب حسن سلوک

مینماید و در عهد پیمان با هر کس رای صدق و راه صفا می پیماید در عنفوان عمر

و جوانی در حسن سلوک و تدبیر و کاردانی آن وزیر عالیقدر پسندیده اطوار

کریم الاخلاق که رای چون آفتاب اشراق است گوی سبق از وزرای سلف

و حکمای خلف ربوده که اگر ابوذرجمهر و ارسطو در زمان او بودی آن یکی بنا

بر تربیت حکمای مدقق و تقویت فضلای محقق اقتدا بدو نمودی و این یک

از حدت طبع و سرعت فهم انگشت تعجب بدندان بگرفت **نظم**

نقاش نقش با قلم صنع خسرع | نگاشت بر صحیفه دوران نظیر وی

یعنی آن فرید زمان و دمان و یگانه دوران و منبع جود و احسان و نوید امیدواران

جناب خدایگان اعظم حضرت امین سلطان رسیده و تا منظور نظر کیمیا اثر

خوبان گرده

انوب طریق

عطیان جوانی

در مهاجرت

حدیث هجر توان گفت با کسی که بود		چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور
	غیاث حلوائی شیرازی	
بروز هجر کرمی بیش بلیم از خیال او		بلی خورشید در روز قیامت گرم تر باشد
	عراقی همدانی	
مرا گویند فردا روز وصل است		وگر نه طاقت هجران که دارد
	روانی از همدانست	
اگر وقت نظاره ات مرده بودم		ز دست فراق تو جان برده بودم
	اهلی شیرازی	
بتو چو شمع کرده ام خنده و گریه گاه گاه		خنده بعهد ست تو گریه بروزگار خود
	قطعا خان آذری	
نشسته گرد ملالم بچهره بتو ترسم		گمان برند که سر سوده ام بخاک سراست

رسی

در مهاجرت

	نامی	
اینکه گفتی بعد ازین کار ترا خواهیم ساخت		فکر دیگر کن که هجران کار ما را ساخت
	غروری شیرازی	
در فراق دوستان آخر زما چیزی نماند		هر که رفت از پیش ما با درد با خویش برد
	داوری	
شب هجر است مرا قصه دراز است امشب		وای بر آنکه مرا محرم راز است امشب
	منه	
آنچه در وصل تو اندیشه هجرانم کرد		میتوان گفت که از وصل پشیمانم کرد
	منه	
کشتی و از برم شدی چالاک		تا بکار من آمدی رفتی
	منه	

مردم ز درد هجر و مرا چشم تر هنوز — یعنی نکرده ام ز تو قطع نظر هنوز

منه

مرا هر روز درد هجر از سالی فزون باشد — فراقت عمر افزون میکند وصل تو چون باشد

عارف شیرازی

بهر صلاح که خون مرا بخواهی ریخت — حلال کردمت اما به تیغ مهجوری

صبوحی

عاشق نشوی محنت هجران نکشی — کس پیش تو غمنامهٔ هجران چه نویسد

قطب جاجرمی

رفتی و نگریستم چندانکه آب از سر گذشت — از پیت زانرو نیایم که پایم در گل است

مظهری لاهوری

از فراقت زان نمی میرم که ناید در دلت — کاین ستم نادیده روزی چند با هجرم بساخت

میر نصیبی

وقت رفتن دست چون بر طرف دامن میزند — دانی باشد که او بر آتش من میزند

هلالی

من و بیداری شبهای یار و دگر یارها — نه بیند هیچکس در خواب یارب اینچنین شبها

شانی اومانی

از چشم همدمان تو امروز روشن است — آن گریه ها که من ز غمت دوش کرده ام

آگاهی سمرقندی

ز خضر عمر فزون هست عشقبازان را — اگر ز عمر شمارند روز هجران را

هادی قلندر اصفهانی

جزای یکشب هجرم اگر دهد یزدان — سوی بهشت برم کافر و مسلمان را

آگاهی سمرقندی

در مهاجرت

بروز هجر مرا دیده بس گهربار است … شبی که ماه نباشد ستاره بسیار است

قاسم خراسانی

چو زر بسکه به تلخی گذرد احوالم … سنگ بر سینهٔ آیینه زند تمثالم

شیخ علینقی کمره‌ای

کسی چنان گذشت شب غم ندیده … هرگز چنین شبی که بگویم چسان گذشت

ولی اصفهانی

طرفه حالیست که آن آتش سوزان بَرم … دورتر هرچه رود بیشترم می‌سوزد

منه

ما را ز دست هجرت ای شوخ سروقامت … چاکی است در گریبان تا دامن قیامت

منه

یکدیدنت طلای صدساله فرقت … گر در غم فراق توام مرگ امان دهد

در مهاجرت

میر صبری اصفهانی

ز وصال دوست روزی نرسیدم به کامی … که شب فراق از من نکشید انتقامی

شکیب اصفهانی

شبهای هجر را گذرانیدیم و زنده‌ایم … ما را به سخت جانی خود این گمان نبود

هلالی

یار از قتل خبر بید و غیر رنجید … می‌شوم کشته که مضمون خبر هر دو یکی است

آگهی

شب فراق ز بهر تسلیم گردون … چراغ ماه بدست از پی سحر بگشت

منه

بیروی تو روزی که رهم در چمن افتد … دیوار به از سایه که بر روی من افتد

نوعی

در مهاجرت

ناخنم کرده نگار از خون دل | گر شمارم صفحهٔ ایام هجر

درویش عبدالمجید شکسته‌نویس قزوینی

آه از شب هجران تو و روز قیامت | کان را شبی از پی نه و این را سحری نیست

نامی

از بسکه ز هجران تو دشوار دهم جان | صد بار عزای من بیمار گرفتند

منه

از تو ای عهد ترک آشنائی زود بود | دیر با ما آشنا گشتی جدائی زود بود

لاادری

خدا را سوی مهجوران نگاهی | پیاپی گر نباشد گاه گاهی

حیرتی

مردم ز درد هجر مرا چشم تر هنوز | یعنی نکرده‌ام ز تو قطع نظر هنوز

در مهاجرت

امروز رخنه میکند ز سوز فراق | وین شعلهٔ آه عالم افروز فراق

هلالی

روز عجبی پیش من آمد یارب | این روز قیامت است یا روز فراق

شیخ محمد امین از قزوین است

میسر کی شود وصل تو ای نامهربان مارا | که از خویشتن راهم ستانی بیگانگان مارا

وحشی

طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری | غلط میگفت خود را کشتم و درمان او کردم

لاادری

فراقت کاش هر دم کار بر من سخت‌تر گیرد | که تا هر کس مرا بیند دل از مهر تو برگیرد

شعف

میخواستی بهانه از بهر کشتنم | بهتر از اینکه بی تو نمردم بهانه چیست

وامی

نکردم دردیار خود چو شکر وصل یار خود		شدم مهجور از یار خود و دور از دیار خود
	ملا شریف	
جدا افکند چون نقش قدم از دامن یار ما را		زد آخر آسمان بیمروت بر زمین ما را
	کلیم همدانی	
دل و جان صبر و طاقت جمله همراه تو میباشد		ره خونخوار مژگان ترا بی کاروان یابد
	صبوری تبریزی	
طرفه حالیست که آن عاشق سوزان دارد		خواب ناکرده دو صد خواب پریشان دارد
	عبدالجلیل	
خوشا خجالت آن عاشقی که در شب هجر		بخوابش آئی و او شرمسار برخیزد
	کاتبی	
عجب برقی افروخت هجر تو ترسم		که وصل تو از عهده بیرون نیاید

صایب

	صایب	
من یکلحظه جدائی و پس آنگاه حیات		اینقدر صبر بعاشق نسپرده است کسی
	کلیم	
چنان بیروی تو دست دلم از کار افتاده		که ساغر در کفم لبریز و میمیرم ز مخموری
	صایب	
پس از درد جدائی محنت ایام تنهائی		ز آتش هیچ پروا نیست دور از آب ماهی را
	خانمی اصفهانی	
بقربانت شوم شبهای هجران در دلم بگذر		که این دریای آتش دوست از من تشنه‌تر باشد
	فوزی اصفهانی	
درشهر کار تشنه دیدار مشکل است		ورنه برای تشنه لبان سلسبیل هست
	ملا جامی	

در مهاجرت

رزیم زمژه کوکب بیاد رخت شبها | تاریک شبی دارم با اینهمه کوکبها

منه

بهجران تو از چیزی که دل اشاد میکردم | جفاهائی که با من کرده بودی یاد میکردم

عبدالعزیز خان آذربیک

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو | ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

هلالی

سیه روزان هجران را چه حاصل بی تو از خوبان | که روز تیره را خورشید میباید نه کوکبها

منه

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالی است | شب چنین روز چنان آه چه مشکل کاری است

منه

نمیتوان بتو شرح بلای هجران کرد | فتاده‌ام به بلائی که شرح نتوان کرد

بلای

در مهاجرت

بلای هجر تو مشکل بود خوش آنعاشق | که مرد پیش تو و کار بر خود آسان کرد

سانی شیرازی

بیا که گریه من آنقدر زمین نگذاشت | که از فراق تو خاک بسر توانم کرد

معنوی رومی

ای رنگ کمربسته چنانم ز فراقت | کان بند قبای تو مرا پیرهن آمد

منه

فراق یار اگر اندک است اندک نیست | درون دیده اگر نصف موست بسیار است

سهیلی

گویند روز حشر بپایان نمیرسد | صد روز آن بیک شب هجران نمیرسد

فتوری

ز بس که کند بخت هجر تو ما را گم | جائی که تو هرگز نبری راه بجا گم

لاادری

رفتی رفتی از دل پر خون رفتی ⁂ در غمکدهٔ سینهٔ محزون رفتی
نیکو کردی که در دلم ننشستی ⁂ این خانه شکسته بود بیرون رفتی

لاادری

میروم زین شهر گریان بسکه رویم در قفاست ⁂ میتوان در وقت رفتن کرد استقبال من

کلامی

خو باز کردن از غم هجران جان گداز ⁂ فریاد از آن زمان که بوصل تو خو کنند

ومنه

محروم از آن شمع شب افروز نشستم ⁂ یارب بچه جای که بدین روز نشستم

ومنه

نکند اجلم قصد جان و میگوید ⁂ که روزگار بحسرت کشان همین دارد

منه

هجرت چنان گداخت که موران تربتم ⁂ عضوی نیافتند که نیشی فرو کنند

ومنه

بوقت جدائی مهربان ساخت بدخویش ⁂ که خواهد بیشتر سوزد دلم از داغ هجرانش

میر دانش از سادات رضوی مشهد است

رفتی و از اشک بلبل بر چمن طوفان گذشت ⁂ روز بر گل چون چراغان شب هجران گذشت

ومنه

وعدهٔ هم صحبتان رفته روز محشر است ⁂ دیر میآید قیامت گشت تنهائی مرا

دوستاق گرجی بهزاد بیگ نام

بی تکلف چون چراغ روز در بزم جهان ⁂ گیرم از هجرت نمردم کو دماغ زندگی

ذوقی طونی اسمش محمد امین است

بن وقت جدائی مهمان ساخت خون دور
که خواهد پیشتر سوزد دلم از داغ هجرانش

ذوقی از اردستان است

چه خواهم از سر کوی تو تا کناره کنم
روانه‌های سرشک خود استخاره کنم

منه

دل میشود جدا ز تو اما نمی شود
مانند معنی که شود از سخن جدا

رکن الدین از قم است

دست من گیر که این دست همانست که من
بارها از غم هجر تو بهم بر زده ام

رشکی همدانی

شب هجر بیدلی را که اجل رسیده باشد
بچه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد

میر رکن الدین رازی است

روشن نگشت سوز دل من بهیچکس
در گوشه فراق غریبانه سوختم

میرفیضی

میر فیضی تخلص میر حیدر معمار کاشی است

عزم سفر کرد یار ما ز میان میرویم
او اگر از شهر رفت ما ز جهان میرویم

آقا رضی از اصفهان است

فلک دو صورت دیوار را ندید بهم
که رنگ تفرقه در میانشان نفکند

راسخ اسمش میر محمد زمان بوده از سادات معتبر لاهور است

یاد از شام غم ناله خموشان کردیم
شتی از سر بگرفتیم و پریشان کردیم

جامهٔ صبر ببالای جنون تنگ آمد
آنچه از دست برآمد بگریبان کردیم

ربانی از لاهور است

رفتی رفت لشکر دل در رکاب تو
شهرم برنگ مجلس تصویر جان تهی است

واهب از اصفهان است

آتش فسرده از کاروان وامانده ام
همرهان رفتند و خاکستر نشینم کرده اند

هاشمی کرمانی

یادت بخیر باد که در بزم کاینات	خاموش شمع انجمنی از دعای تو

منه

بیتو نبود هوس جرعهٔ در سرها	گر همه چشمهٔ خورشید بود ساغرها

هادی استرابادی مردی فاضل و مدرس بوده اکثر تتبع اشعار حیرتی روزی شعر خود بر حیرتی خواند حیرتی گفت این مضمون من است گفت بقدری که مضمون تو باشد خوب بسته ام حیرتی گفت اگر دستارم را خوب ببندی از تو میشود

من بگوشهٔ غم در فراق یار نشسته	قرار داده بهجران و بیقرار نشسته
برهگذار تو دیگر کسی چگونه نشیند	بخاطرت گر ازین رهگذر غبار نشسته

سایر از مشهد است

بیتو در دیده چه حسرت زده ام نور نگاه	چون چراغی است که در حلقهٔ ماتم باشد

ساکت بربری

چه نویسم ای جفاجو ز دل خراب بیتو	که نبوده است کارش بجز اضطراب بیتو
تو و جلوه ها که هرگز نرسد بیادت از من	من و چشم خونفشانی که نکرده خواب بیتو

سید بلطف طبع و استقامت مزاج و ذهن اتصاف از یاران داشته

مرا ز حلقه بگوشان آن کمان ابرو	کسیکه کرد جدا خانه اش خراب شود

شریف اصفهانی

چه دهم شرح که هجران تو با طبع چه بود	شربتی بود که هرگز بدهانت مرساد

شرف قزوینی است

چرا ای اشک در چشم از فراق یار میگردی	کجا بودی که اکنون مانع دیدار میگردی

شیری فرماید

بهار شد نگشت دل بسوی باغ مرا	شکوفه بیتو بود پنبهٔ داغ مرا

حکیم شفائی

بصر چاره دردم چنان بود که کسی ‌ ‌ ‌ شکاف سینهٔ آتش بریسمان دوزد

گلشن چهارم

از بهار اول از فصل دویم در وصال

این گلشن که ابیاتش بغایت ملیح و مستحسن است از اشعار

عرفای صاحب سخن در وصال مه‌طلعتان صاحب جمال و گلرخان نیک‌حسب
آنچنان شعرائی که سرسبزی چمن سخنشان از بنفشه زار خط خوبان آراسته‌تر و رعنائی
قامت الفاظشان از خرام سرو گل اندام نوخواسته‌تر من بندهٔ مسکین یزدان‌بخش
المتخلص به پروین به تحریر یک نهال کثیر النوال در نسخهٔ شریف ایراد مینمایم چه آنکه از حضور
باهر النور حضرت خضر رتبت عالی مرتبت آنکه زیور سطور کتاب دانش است و گوهر
یکتای رشتهٔ آفرینش فارس میدان عقل است و فراست و مبارز معرکهٔ

هنر و درایت صاحب حسنی که خورشید جمالش از مطلع صبح صادق سعادت
طالعست و کوکب اقبالش از افق فضل و کمال لامع و آن خوش سیرتی که
سفینهٔ سینهٔ خود را از جواهر هنر پر ساخته و لنگر کشتی کلک را در بحر بیکران
گهر انداخته و ضمیر منیرش چون زر خلص پاک عیار و خواطر اکسیر تأثیرش
صیرفیان را شعار و شعشعهٔ دانش و درایت از جبین مبینش لامع و آثار
فضل و سعادت از ناصیهٔ مشکینش لایح نظم شریف چون سخن است لطیف چون طبع نسبت

بزرگ چون خرد است عزیز چون بصر است ‌ ‌ ‌ بسان روح وی اندر طباع معروف است
بسان روزی اندر زمانه مشتهر است ‌ ‌ ‌ یعنی آن میر مجلس ادبای زمان و آن

مرکز دایرهٔ وزرای ایران و آن سرخیل صاحب خردان جهان حضرت
گردون رتبت اعظم جناب امین سلطان دام اجلاله و اقباله و عمره الی
آخر الزمان رسیده تا فرح بخش قلوب صاحب سخنان و نکته سنجان ایران گردد

در وصال

میر محمد جنابی

روز وصل است بکش تیغ بکش زار مرا ‌ ‌ ‌ شب هجر مکن باز گرفتار مرا

مرتضی قلی سلطان

همیشه دولت وصل ترا طلبکارم ‌ ‌ ‌ که بی خبر برسی یا خبر چه کار مرا

منه

آنچنان منتظرم در ره شوق ‌ ‌ ‌ که اگر زود بیائی دیر است

طوفی

باآنکه هست خلوت وصل تو بی رقیب ‌ ‌ ‌ شرم تو با هزار نگهبان برابر است

عجزی تبریزی

حدیث وصل از آن لب نیامدم که گزیدم ‌ ‌ ‌ ز بهر کینه ام کاری بدست آسمان افتد

میر میمون اسفراینی

در وصال

خوش دمی کز دیدن آنسه و ناز از خود روم ‌ ‌ ‌ با خود آیم پیش بنشسته و باز از خود روم

حرفی از تون

نهاده بر سر بالین من پای ‌ ‌ ‌ سرت بالین بیماری نبیند

مرا کردی بدرد دل گرفتار ‌ ‌ ‌ دلت درد گرفتاری نبیند

منه

بمن بسیار کم لطف است دلداری که من دارم ‌ ‌ ‌ هنوز این لطف بسیار است از یاری که من دارم

ولی جنابدی

باز این دل شکسته خیال وصال کرد ‌ ‌ ‌ چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد

قاضی از گیلان است

بسیار اگر نظر برخت بسیکنم مرنج ‌ ‌ ‌ بسیار هم گذشته که رویت ندیده ام

فکاری سبزواری

در وصال

یکدم غنیمت است نگاری وصال دوست تا در سر فراق چه آید دم دگر

نظیری نیشابوری شاعری بی‌نظیر است

کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را
سؤالی کن ز من امروز تا غوغا نشد رفته که اعجاز فلانی کرد گویا بیزبانی را
بهر رخشی که بشکستند کالای وفا خوبست پس از عمری که ره افتاد بر ما کاروانی را
کتاب هفت ملت که نخواند آدمی عامست نخواند تا ز مهر و آشنائی داستانی را
نمیدانم نظیری گفت چون می آمدم گویا مجال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

ایضاً

ز فرق تا قدمش هر کجا که می‌نگرم کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
بغیر دل همه نقش و نگار بی‌معنی است همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست

ایضاً

در وصال

مکن ملاحظه کشتم که روز حشر ترا ز رشک نام ترا بر زبان نخواهم برد

بابا فغانی از کملاست

شد چه مهمان من آن شمع شب افروز امشب کاش تا روز قیامت نشود روز امشب

ایضاً

بسیار میل وصل مکن زانکه این شراب مستی زیاده بخشد اگر کم خورد کسی

داعی اصفهانی

ز رشک غیر بجان آمدم نمیدانم که از برت بکدامین بهانه برخیزم

ایضاً

بسیار اگر نظر بخت میکنم مرنج بسیار هم گذشته که رویت ندیده‌ام

ایضاً

خوش آن شبها که همچون شمع باشم همنشین با او شود مجلس تهی از غیر من باشم همین با او

در وصال

حکیم شفائی از اصفهانست

ما نسیم حسرتی که علاجش نمیکنید | صد روز وصل از شب هجران درازتر

ایضاً

خاطرم از تو تسلی بنگاهی نشود | چشم لطف از تو باندازهٔ حسرت دارم

آصف از اصفهانست

شب وصل غیر چشم خیال یار باشد | که مبادا چون شب او شب من دراز باشد

نیکی از اصفهانست

پیش از خبر آمدنت آمدی ای شوخ | میخواستی از شادی بسیار بمیرم

فیضی اکبرآبادی نادرهٔ زمان و اعجوبهٔ دوران بوده

نماند گریه شب وصل بیقرار مرا | سهیل طلعت آن ماه برد باران را

لاادری

عقل

در وصال

عقل از نشاط مژده بجان داد ناگهان | کاخر دلم بآرزوی خویشتن رسید

جان نیز گفت شکر خدا را هزار بار | کانچه از خدای خواسته بودم بمن رسید

لاادری

چرا فزون نشود قدر آستانهٔ ما | که آفتاب قدم می‌نهد بخانهٔ ما

لاادری

ما را ز شب وصل چه حاصل که تو از ناز | تا باز کنی بند قبا صبح دمیده است

لاادری

آمدی و آمدنت بس خوش است | دیدن روی تو عجب دلکش است

لاادری

بلبلان را ز تو بشارت باد | بر چمن سرو گلعذار آمد

جان برای پذیره اندر لب | تا که بهر رهش نثار آمد

کلیم

در جستجوی وصل تو چون مار سر زده | سر را بجا گذاشته و پا کشیده ام

منه

شوقم ز بس که ساخته امیدوار تو | بی وعده انتظار بهر رهگذر کشم

گلشن چهارم

از بهار اول از فصل سیم در اشک

در این گلشن جنت نشان که در وصف اشک لاله گون عاشقان محزون و گریان
دلخون است از اشعار دربار شعرای است که ندانم عرایس نظم شان را
یا سبزه خط خال و طراز و متحیرم که منظومات شان را سحر گویم یا کرامت و یا اعجاز
و این اشعار را سزاست که با قلم نور بر وجنات حور نویسند و این چند جا
را از بدیع گامه دربار نامه مشکین خامه و زرین آمه در این نیک نامه

چامه شعر و غزل
بدیع گامه مطلع
دربار نامه مدح و صفت
زرین آمه دوات

بی پاشنامه بنده مسکین یزدان بخش متخلص به پروین در موقع
این کتاب مستطاب می نگارد چشم آن دارم تا گر به تصحیح مبارک
آن وجودی که در میان عظما کالشمس بین الکواکب ممتاز است و از فیض
نخایش دریچه استفاضه بر روی حاضر و غایب باز است و خردمندی
که همواره همتش بر کسب نیکنامی مقصور گشت و با علام هنرمندی و صنعت
گستری و رعیت پروری در کل احوال منصور شد نظم گذشته خاک
جنابش به قدر از افلاک فتاده نام بزرگش به عدل در افواه یعنی آن
لاله باغ یقین و سنبل بوستان دین گلشن فضل و بلاغت و معدن
دانش و فصاحت گل چمن وفا و شمع انجمن صفا نسخه انتخاب عالم
و تحفه محفل آدم مسیح روشن نفس و موسی نفس مقدس ثمر بوستان عدل
و احسان مسلم اهل جهان جناب جلالتمآب اجل اکرم اعظم عالی

پاشنامه
قرین جمال

در اشک

حضرت این سلطان طول الله عمره الی آخر الدوران رسیده پسندیده

اصحاب معرفت و ارباب کیاست و فراست گردد

غیاث شهور گیلوانی

دیده ام خشک شد و بسکه ز ناخن رو … چشمه چون خشک شود موضع دیگر کاوند

غروری شیرازی

مژگان من از تف درون سوخت … هر چند که سبزه لب جوست

لا ادری

روی خود را گر از اشک ندامت شستیم … ورنه در روی زمین آب روان اینهمه نیست

منه

آنچه با من کرد طفل اشک من … با زلیخا کودک گهواره کرد

منه غیر

در اشک

منه

چه غم از تشنگی وادی حسرت دارد … هر که در چشمه چشم آب زلالی دارد

منه

گر خاک قدوم تو نیارند رفیقان … دیگر بچه بندند ره چشم ترم را

لا ادری

بسان اشک کس آواز گریه ام نشنید … باشک خویش اگر تا صباح غلطیدم

محتشم

رفت آن سوار صبر و خرد در رکاب او … ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده ای

منه

گر بهم میزدم امشب مژه پر نم را … آب میبرد بیک چشم زدن عالم را

منه

در اشک

جامی

شتربانا مبند امروز محمل ‌‌ — که شد راه از سرشک عاشقان گل

منه

بسوزن مژه زان رشته کشم از اشک ‌‌ — که دیده روز ملاقات در رخت دوزم

منه

ستادن نیست اشکم را زمانی ‌‌ — که این سیر از کدامین کوکب آموخت

لادری

از غم بس گریه کردم اشکم از ابرو گذشت ‌‌ — آب این سرچشمه طغیان کرد و به پل گذشت

منه

گر ویرز دیده اشک ریزد چه عجب ‌‌ — راهش دور است از جگر می آید

صایب

روزیکه

در اشک

روزیکه چشم ما ز جمالت جدا بود ‌‌ — چندانکه چشم کار کند اشک ما بود

صایب

سبزه از مژگان من شوق شادابی گرفت ‌‌ — نرگس از چشم ترم تعلیم بیخوابی گرفت

نقد اشکم را بزور از مردم چشم ربود ‌‌ — گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت

ملا کاشفی

ز مژگان خونین خود شرمسارم ‌‌ — چو صاحب مصیبت بدست حنایی

کمال خجندی است

اشک من طالب آن نرگس جادو باشد ‌‌ — همچو طفلی که روان از پی آهو باشد

شوقی

بسکه سیل شده از هر طرفی سویش رفت ‌‌ — کوچها گل شد و نتوان بسر کویش رفت

میربان از همدان است

در اشک

نشان خاک نشستم ز گریه در عالم
که حسرت تو مبادا کسی بخاک برد

غربتی ساوجی

اگرچه دیدهٔ بپایت نمی‌توانم سود
خوشم که اشک منت تا رکاب می‌آید

سانی شیرازی

بیا که دیدهٔ من آنقدر زمین نگذاشت
که از فراق تو خاکی بسر توانم کرد

غربتی

ازان بچشم ترم پیچ و تاب می‌آید
که کار آینه گاهی ز آب می‌آید

کمال اصفهانی

پنهان شده است شخص منش در میان اشک
چون ناردانه که درو استخوان بود

عفت خاتون

اشکی که ز چشمم برو غلطیده است
در گوش کشید که مروارید است

در اشک

از گوش برون آر که بدنامی تست
کورا ز چشم تمام عالم دیده است

همیون اسفراینی

نشستم تا کمر در خون ز رشک لاله‌گون خود
تو چون دشمن شدی منهم کنم با جان چون خود

حضری

بجنگم آور و بصد خون جگر تا در دوست
مژه برهم مزن ای دیده که آبم ببرد

نجوی

هرجا بخاک پا بهم از چشم تر کشم
زین چشم تر چه خاک ندانم بسر کنم

قربی از سادات اصفهان

اشک گلرنگ روان خیز ز چشم تر ما
گشته لبریز ز خوناب جگر ساغر ما

صایب

بر روی آب رخصت سجاده گستری
اوّل نداشت موج ز مژگان من گرفت

در اشک

صایب

سیل بر جانب که گردم سیل اشکم برده است	کی سلیمان این چنین حکم روان بر باد داشت

منه

ریزش اشک مرا نیست محرک در کار	دامن ابر بهاران نفشرده است کسی

منه

بد نامی وفایم ازبسکه سبکم	با سیل اشک خود سفر از آستان تو

منه

ازبسکه در این بادیه آثم غیبت	خضر ره خود میشمرم اشک روان را

راه بری

این گلشن در مذمت اغنیا دل آزار و رقیبان قدا

در مذمت اغنیا

از اشعار شعرائی است که فروغ جواهر کلامشان آتش بجان شمس تابان زدی و لطافت اشعارشان آبروی چشمه حیوان بردی این مسکین پژمانده غم بتالم عزیز رقم چند فردی که انتخاب شده ایراد مینماید سلالت سلکم تا منظور نظر کیمیا اثر مهر پرور آن شمع دوحه فصاحت و قمر فلک بلاغت و آن وزیری که در طلاقت بیان و ذلاقت لسان و کمال حسن حال و لطف مقال و علو طینت و سمو رتبت و خلوص فطرت و پاکی عقیدت و درستی اطوار و حلاوت گفتار و حسن خط و زیبائی ربط نظیرش را شعر هوس بخواب و چشم آرزو در آب نبیند و این اشعار ابکار در وصف آن مؤید آموزگار و فرید روزگار مناسب آمد **نظم** ای از آن برتر که در طی زبان آید ثنات

طوطی معنی منم اینک زبانم ابکم است	ابجد نعت تو حاصل زان دبیرستان شود
کاوستادش علم الاسما و مالم یعلم است	گر بگنجد در نگنجد مدح تو نشگفت از آن
هرچه عقلش در تواند یافت از قدرت حکمت است	قدرت اندیشه بر قدر تو شغلی مشکل است

در مذمت اغیار

دیدن خورشید بر خفاش کاری معظم است — موج شادی بیزند جان جهانی از کفت

نیست غم گرگان و دریا را از آن شادی غمست — یعنی آن سرخیل نیکوان جهان و وزیر

حضرت صدیق ایران مهر سپهر آسمان جود و احسان جناب جلالتمآب

اکرم افخم اعظم حضرت امین سلطان گردیده

تا سرآمد کتب متقدمین و متاخرین

گردد بعون الله تعالی

صایب از تبریز است

مرا بروز قیامت غمی که هست این است — که روی مردم عالم دوباره باید دید

طوقی تبریزی

بمجلسی نه ز رشک دگر باشد رقیبان را — که خواهند از تو شان داد و من جای نشینم

فصیح تبریزی

در مذمت اغیار

نقش پای بسر کوی تو دیدم مردم — که چرا غیر من آنجا دگری میاید

حسرتی اصلش از تون است

نامه قلم فرستد و نتوان خواند — بسکه رقیب از سر شتاب نوید

نگاری سبزواری

بجز رقیب که در آرزوی مرگ منست — کسی ز حال دل ناتوان خبر نگرفت

کمالی از سبزوار است

کند غیر از زبان من نصیحت آن جفاجو را — باین تقریب میخواهد کند دشمن بمن او را

شرف الدین کرمانی

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش — مبادا بوی او گیرد گل و غیری کند بویش

وحشی از کرمان است

ز عهده چون آید برون گر زمین آید تری — این نیمه های شب که آن با مدعی ساغر زند

در مذمت اغیار

منه

اظهار قرب اگر نه غرض بود غیر را — از من ره حریم تو پرسیدنش چه بود

مروی اسمش میر محمد هاشم از سادات مشهد بوده

رسد چون غیر با درد انه میپرسم نشان او — باین تقریب بخواهم شود دفع گمان او

میر محمد حسن از سادات مشهد است

نخواهم مهربان با خویشتن در بزم اغیارش — که میترسم که غیری بیند و گردد گرفتارش

شوقی اسمش میر محمد ملک مشهدی است

می نوانستم شکایت کرد از او — غیر او گر دیگری میداشتم
غیر را با یار دیدم شوقی — کاش با خود خنجری میداشتم

روغنی از استراباد بوده

از جفای او ننالم که میترسم رقیب — داند از تأثیر فریادم که از بیداد کیست

در مذمت اغیار

نادم از لاهیجان است

کشتی مرا و کشته از رشک عالمی — هر خون که میکنی تو بصد خون برابر است

منه

بر مراد دوست با صد مدعی سر میکنم — بهر یک بت سجده دیگ شهر کافر میکنم

حرفی از اصفهان است

غمی کز مرگ دشمن دارم این است — که ترسم در غم او مرده باشد

منه

دیدی بغیر او نشد آگه خجل شدی — دیدی که آگهم من از این منفعل شدی

آقا رضی از اصفهان است

غمی کز مرگ دشمن دارم این است — که ترسم در غم او مرده باشد
از خدا قرب تو از روز که میخواست رقیب — کاش آزادی ما نیز تمنا می کرد

در مذمت اغیار

كمال از اصفهان است

رفیقم کم میپرسد ز من پرسیده گویا
ز خود شرمنده اش دیدم از او رنجیده گویا

ایضاً

چه دیدم غیر را تا محرم او دانستم از غم
چه دانستم که پنهان صحبتی با یار هم دارد

ایضاً

چه می‌بینم کسی از کوی او دلشاد می‌آید
فریبی کاول از وی خورده بودم یاد می‌آید

نیکی از اصفهان است

دامن زند آموزی دشمن بکش از من
تا جان دهم ز رشک رقیب از زبان تو

شیخ علینقی از کمره است

نهال پرورش از کثرت رقیب نقی
به بلبلی نتوان داد یک گلستان را

ایضاً

در مذمت اغیار

ایضاً

رقیب را ز در خویش راند و رفتن او
دریغ و درد که موقوف غیرت است کیست

ایضاً

غیر را همدم مرا کوته زبان هم می‌کند
باغبان را رخصت نظاره از دور نیست

دزد را در داده منع پاسبانم می‌کند
ساده لوحی بین که گلها را نشانم می‌کند

مسعود زرگر اصفهانی بوده است

گوهر خویش همان به که بخاک اندازم
نتوان اینهمه منت ز خریدار کشید

خواجه کلان بیک از اندجان است

ندارم تاب دیدن پیش آن بدخو رقیبان را
ازآن از صبح وصل او گریزم همچو انجم‌ها

کاهی از سمرقند است

از گریه من حال رقیب تو خراب است
زان روی که مرگ سگ دیوانه بآب است

در مذمت اغیار

رفیعا از ولایت پایین

خصم دایم در عذاب از ساده لوحیهای ماست / انتقام زشت را آئینه نیکو می‌کشد

رسائی از نواحی پنجاب بوده

با مخالف شهربان یکجا نشستن خوب نیست / این غلط مجموعه را شیرازه بستن خوب نیست

وارسته نامش امامقلی بیگ بوده

آنکه پرچیدیم کم دیدیم در کار آنچه نیست / نیست در معنی بجز انسان که در کار آمدنیست

سیار

چشمه گر غیر از من زودتر شیرین کرد او را / سگ از صیاد دایم پیشتر میگیرد آهو را

سرخوش اصلش از لاهور است

بسکه از نامهربان پوشیده دارم راز خویش / همچو خط سرتا بپایم سرمه آواز خویش

سیرتی غفاری از قزوین بوده

در مذمت اغیار

زبسکه زاهل جهان خاطرم گریزان است / بخانه که سری میکشم گریبان است

سایر از شعرای مشهد است

عکس خود میکشم از خویش را آئینه جدا / که بمن تنگ کند خلوت تنهائی را

سرخوش از لاهور است

چیده ام چون غنچه تا دامن ز خلق / پیرهن بر پیرهن بالیده ام

مصحف از طهران است

چون شرر یافته ام لذت تنهائی را / خانه باید ز سنگ که بی در باشد

منه

چون کمان گر تنگ سازد عرصه بر ما روزگار / گوشه گیری را کسی از دست ما نگرفته است

منه

فکر جمعیت دل تفرقه اسباب است / قطره چون جمع شود فکر چکیدن دارد

در مذمت اغیار

میر معصوم

یکه همراز موافق بجهان می طلبی ‏ ‏ یکقدر باش که عنقا ز سفر باز آید

میرزا بیگ همدانی

کسی که گوشه عزلت گزید میداند ‏ ‏ که مومیائی پای شکسته دامان است

ملا محسن کاشی اشعار قریب بدو هزار بیت

از آن ز صحبت یاران کشیده دامانم ‏ ‏ که صحبت دگری میکشد گریبانم

نوعی خبوشانی

ناخوش بود ز ساغر بیگانه آب خضر ‏ ‏ زهر هلاهل از قدح آشنا خوش است

رفیع مرزبان شیرازی

اگر کناره ز مردم گرفته ام زانست ‏ ‏ که روز و شب نتوان دید عجب شخص حرم

چرا ز صحبت مرغان نفور شد سیمرغ ‏ ‏ خروس را نتوانست دید با افسر

در مذمت اغیار

نه همچو ابر ز طبع هواسخی شده ام ‏ ‏ چو آفتاب سخی زاده ام من از مادر

بلجی قزوینی

ز بیم غیر نتوانم که گرد محفلش گردم ‏ ‏ خیالی گشته ام شاید که روزی در دلش گردم

طالب آملی

دشنام خلق را ندهم جز دعا جواب ‏ ‏ ابرم که تلخ گیرم و شیرین دهم عوض

عالم کابلی

بهر که یکنفس از روی مهر بنشستم ‏ ‏ برای کشتن من تیغ کین بکف برخاست

عشرتی از اصفهان است

تو با رقیب بگلگشت باغ و من از رشک ‏ ‏ دلی پر آبله چون دست باغبان دارم

ولی دشتی

صبوری من و بیرحمی تو آتش و آب ‏ ‏ دل من و غم عشق تو آبگینه و سنگ

ترحمی که دلی دارم از جفای رقیب / چنان ضعیف که اسلام در دیار فرنگ

میر عماد قزوینی خوش نویس معروف

از ظرفهای حاسد شعر من فرو نگرفت / خنده و دندان نما زلف سخن را شانه کرد

لا ادری

آزاده کی گزین که نیرزد بنزد عقل / ملک جهان بدیدن روی جهانیان

ملا عبد الباقی تبریزی است

خو با دل پاره پاره میباید کرد / غم را ز شکیب چاره میباید کرد

تنها تنها همیشه از اهل جهان / صحرا صحرا کناره میباید کرد

ضیا معلوم نیست از کجاست

از خلق زمانه پا کشیدن خوشتر / در گوشه عزلت آرمیدن خوشتر

زنهار ضیا علاج چشمت نکنی / اوضاع زمانه را ندیدن خوشتر

لا ادری

لا ادری

هر قطری را که برافروختند / جامه باندازه او دوختند

رخت مسیحا نکشد هر خری / محرم دولت نبود هر سری

هست درین دایره لاجورد / مرتبه مرد بمقدار مرد

هر نفسی حوصله باز نیست / هر شکمی حامله راز نیست

از پی مشتی جوی گندم نمای / دانه دل چون دل گندم مسای

نان خورش از سینه خود کن چو آب / وز دل خود ساز چو آتش کباب

خاک بخور نان بخیلان مخور / خاک نه زخم ذلیلان مخور

آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ / کاوری آنرا بسر پنجه چنگ

آتش از خاک خسم آب کرد / نان ندهد تا نبرد آب مرد

لا ادری

در مذمت اغیار

زآمیزش عالم حسلق عالم | دلم نفرت طبع عنقا گرفته

لاادری

وان که در زیر هفت و پنج و چهار | نیست دل بخار و گل بجا ره

لاادری

آنکه حیا از رخ او گشته محو | هست با وطن وفا عین سهو
نیست وفا در نظرش جز جفا | سگ به از آن کس که ندارد وفا

لاادری

دلا مجوی ز ابنای دهر بوی وفا | که در جبلت این همرهان مروت نیست

لاادری

دلم گرفته از این خلق خیره‌ای کو | گزنشان طلبم آشیان عنقا را

لاادری

در مذمت اغیار

تو بد کننده خود را بروزگار سپار | که روزگار ترا بنده‌ایست مهکار

لاادری

میانه دو نقیض التیام آمیزش | بود معاینه از عالم بهار و خزان
نمیشوند بهم مهربان کبوتر و باز | با تمام فلاطون و حکمت لقمان
وفا و یکجهتی از خلاف جنس مجوی | که تربیت نکند نخل شعله را باران

لاادری

ز صحبت کجان بود آزاده را خطر | آمیزش کمان فکند تیر را بخاک

لاادری

با محرم محبت فتنه‌ها در آستین دارد | مکن تا میتوانی محرم اسرار ناکس را
بعقرب مهر ورزیدن خللها در کمین دارد | که دایم خنجر مکر و حیل در دست کین دارد

لاادری

در مذمت اغیار

بحرف سفله منه دل که نخل طینت او	نیاورد ثمری غیر انقلاب ببار
بآنکه نکتهٔ چندی دنی بیاموزد	نمیتوان بصلاحیتش نمود قرار

میرزا امیرک

با کسی یکدم آشنا نشدیم	که چه مژگان ز هم جدا نشدیم

مهدی هندی

من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر	محروم من ز گفتن و خلق از شنیدنش

مضمون شاگرد میرزا معز بوده است

با آشنائی کس منت الفتم مضمون	مرا بمعنی بیگانه آشنا کردند

گرامی از ایران است

بغیر یار گر اول شراب داد چه شد	پیاله سر مینا بخاک میریزند

گرامی از اتراک است

در مذمت اغیار

شب چه روم ز کوی او و روز ز بیم مدعی	همچو فلک نهان کنم آبله های پای را

نوائی سبزواری

اهل هوس ز شوق چه نام بتان برند	ترسم که نام او بغلط بر زبان برند

تاریخ اوست

ز پیر عقل جستم نام تاریخ	بگفتا میرزا داد از جهان رفت

نسیم از ظرفا زمان صفویه بوده

خود را برای غیر گرفتم که سوختم	این یک سپند دفع گزند که میشود

گلشن نسیم

از بهار دویم از فصل سیم در صفت عجب جود

عاشق

در این گلشن اشعاری است در شکایت از بخت عشاق فراق دیده

محمد خورشید

از افکار ابکار دُرربار آن عزیزانی است که سخنهای ایشان در فصاحت بس لذیذ است و شعرائی
که در فنون شعر و دقایق نظم بغایت قادر و در قواعد انشا و املا بی‌نهایت مسلط
و ماهرند آنچه بنظر احقر یزدان‌بخش قاجار المتخلص به ... رسیده بعضی از آنها را
در این کتاب مستطاب بمناسبت ایراد مینماید تا آنکه بنظر بی‌نظیر آن واقف دررشته
واحد که فروغ فضل و کمال گشت و تابش شغل و سؤال و آن وزیری که صاحب براعت
و براعت است و آن امینی که تعریفش بکمال جمال در نگنجد و توصیفش را مقیاس قیاس تیزگز
در نگنجد یعنی آن قیاس رفیع حشمت و آن حضرت افلاطون فطرت معتمد ملک کیخسرو حشم
و این صدر اعظم و مشیر آن ماس سپهر سلطنت و قوام دولت قوی شوکت علیه
و وزیر ملت ابد مدت بی علت و بلیه نور دیده ایران و دیوان حضرت اعلیحضرت سلطان
حرسه الله عن الحدثان الی آخر الزمان گردیده تا جلا افزای چشم
شعرشناس و ضیابخش دیده ماس گردد

عزیزان
فاضلان
فصیح
مجموع
براعت
قلم
براعت
تفوق
کیخسرو
شهنشاه
صدر اعظم
سلطان
قیاس
آفتاب
ماس
ماه

معلوم نیست از کیست

غم چه شد سایه فلکن سایه نشین تن بودم — هر کجا پای ستم رفت زمین من بودم

منه

دست آزاد گریبان اسیران زند است — آسمان ما نتجلی بچوبن پیدا نکرد

منه

دیدیم اثرهای تر او قت اجابت — ای ناله از این بیش مده درد سر ما

منه

بسکه عالم تنگ شد بر اهل درد — گریه ام در چشم و آهم در دل است

معلوم نشد از کیست

زبس شد آرزو در دل گره هنگام آمد شد — نفس را هر قدم صد جای پا بر سنگ میساید

واجب از توابع اصفهان است

در بخت عشاق

آتش افسرده از کاروان وامانده‌ام	همرهان رفتند و خاکسترنشینم کرده اند

منه

دوش در میخانه یک جام شرابم زنده کرد	ماهی بودم که بخاک افتاده آبم زنده کرد

میرزا هادی از سادات حسینی اصفهان است

پر گرفته است دلم خانهٔ صیاد خراب	کاش روی قفسم جانب صحرا میکرد

نجیب الدین جربادقانی

دلم ز قصه چنان تنگ شد که یک نفس	برون می رود از سینه پی بدشواری

فنونی اصلش از شیراز است

کشم شرم ار یکدم آسوده باشم	چو خوابی که خجلت دهد پاسبان را

فغفور از سادات لاهیجان است

دل تنگ از سرشک دیده خونبار نگشاید	ز شبنم غنچه را هرگز گره از کار نگشاید

در بخت عشاق

فارسی

خنده می بینی ولی از گریه دل غافلی	خانهٔ ما از درون ابر است و بیرون آفتاب

منه

میرویم و بر آزادی ما سایه گران است	کو اره کز آن نیز سبکبار نشینیم

منه

خویش را بر نوک مژگان ستم کیشان روم	آنقدر زخمی که دل بخواهد در جگر بود

میر فروزی از جربادقان است

خونابه فرستند بهم چشم و دل من	چون کاسه که همسایه بهمسایه فرستد

فوجی از شعرای نیشابور است منه

گر خاک مرا سرمه کند چشم نگاهش	از گریه سیلاب دهد خانهٔ زین را

منه

در محبت عشاق

رگ گردن آلایش نکردم تا نشد پیمانه پر		این زمان دست دهن شویم که آب از سر زانو [illegible]
	فایق از اصفهان است	
برهمن بار اسلیمان خواند و ز آهن خود پرست		هر کسی در آینه خود را تماشا کرد و رفت
	منه	
نیست کاری بدیر کعبه مرا		آرزو میخواهم از میان دو سنگ
	فطرت از سادات قم است	
از بسکه تهی گرده ام از یاد تو قالب		اشکی که برون آیدم از دیده حباب است
	میر محمد قاسم رازی فرماید	
هیچ جا خاطر شوریده ام آرام ندید		همه آفاق مگر بهر دل من قفس است
	قربی از سادات گیلان است	
اشک گلرنگ روان نیست ز چشم تر ما		گشته لبریز ز خوناب جگر ساغر ما

قراری

در محبت عشاق

	قراری از گیلان است	
تا نخواهد پیش او عذر گناه خویش را		دل نخواهم زبان عذرخواه خویش را
	منه	
شورش روز جزا از شغل او باز ماند است		شد قیامت آخر و گرم است بازارم هنوز
	قیدی از شیراز است	
زنی زبانی خود خوش دلم که وقت وداع		شکایت تو نیاورده بر زبان رستم
	قادری شاعری قادر و سخنوری نادر بوده	
ز زنجیر وفا آزاد دیم نیست		چو پیلان بند خود بر دوش دارم
	منه	
در شکست چرخ در رنج نصیحت کم رسید		مومیایی سود ندهد ز آسمان افتاده را
	قدری از مشهد است	

در بخت عشاق

زود به گردیم یاران در وداع خویش را
در سر شب بشکند مفلس چراغ خویش را

مشتاق نه ازرند است

در سره ابر طالع خود برق جسته ام
بی گریه هیچ گاه تبسم نکنم

مطلع از مضاف اکره است

ما انجا بچشم و دل خویش برده ایم
زین جام شیشه مطلب خود پیش برده ایم

کاظما اصلش از تبریز است

با کم ز زنگ نیست که ستم کرده اند
داغم ازین که شیشه زدستم گرفته اند

کامل شیرازی است

مدار گرمی بازار ما ز غمزهٔ تست
دمی که چشم تو خفته است بخت ما خفته است

گریه تخلص ملا مومن از قشه است

بغیر دیده که پوشیدم از مراد دو گوش
بقدر همت خود جامه پوشیدم

فصل چهارم

در طلوعیه

فصل چهارم و آن مشتمل است بر دو بهار
بهار اوّل و در آن چهار گلشن است گلشن اوّل
از بهار اوّل از فصل چهارم در طلوعیه

این گلشن که اشعارش رشک هر انجمن و بسیار ملیح و مستحسن است و چون فروغ مهر ساحت قلوب مشتاقان را روشن مینماید از کلام و در نظام شعرای هندوستان و ایرانیان بیمانند و سابست که از کان طبع لعل بدخشان و از بحر ضمیر گوهر غلطان ظاهر نموده اند این حقیر بی بضاعت و فقیر قلیل الطاعت یزدان بخش قاجار التخلص به پرتو این بعضی از آنها را بقدر گنجایش این کتاب با فرتاب می نگارد بشوق آنکه آن شاید بمطلع نظر بی نظیر آفتاب تنویر آن دستور خبیر و بصیر که نور دیده ایام است و زبدهٔ زمرهٔ انام و آن امینی که از اوّل جوانی برتبهٔ وزارت و مرتبهٔ صدارت رسید

در طلوعیه

وهر روز از عطیهٔ خاص سلطان جهان و مرحمت با اختصاص پادشاه ایران سرافراز
و مفتخر گردیده و از این سبب و سلّم سر مفارقت و مزاخرت بفرق فرقدین سپهر
معلوم و بدیهی است هر کس در ظل رافت و مرحمت چنین آفتاب سایه گستر آرام
و قرار کرد جان پلمرده اش فتوحی بی اندازه پذیرد و هر گدای که در مقام کین آسمان بود
وزارت آئین بر آید از رخت نکبت پیاده شده در بند مکنت و ماتحانه خاری و ذلت
عاجز نماند **نظم** هوای جان تو خسرو زد گرش سایهٔ مهر بنای عمر بود زد گرش نهیب کین
یعنی آن آفتاب آسمان خوبی و ماه فلک محبوبی جناب جلالتماب افخم اکرم
اتابیک اعظم فخر جهانیان جناب امین سلطان گردید
تا زینت افزای محفل روحانیان

گردد

لا ادری

یعنی سبب سلّم
مزاخرت
مغافرت
کند
کس
رخت
اسب

در طلوعیه

صبح که شد خسرو بیضا علم
تیغ زر اندود سر شب برید

عازم رزم شب ظلمت حشم
صبح که خورشید علم بر کشید

ولہ ایضا

صبح دمان کآینهٔ آفتاب
موج زنان گشت ز نزدیک دور
کشتی مه رفت بدریا فرود

برد زهر دیده خیالات خواب
چشمهٔ خورشید چو دریای نور
غوطه زد انجم چو شناور برود

دیگری فرماید

در صباحی کاین فلک شد پر غرور
ترک روز آمد ابا زرین سپر

یافت از سر چشمهٔ خورشید نور
هندوی شب را به تیغ افکند سر

دیگری فرماید

در صباحی کاین فلک شد پر غرور
یافت از سر چشمهٔ خورشید نور

در طلوعیه

در صباحی که زبنگاه سپهر	گشت روشن ز نور طلعت مهر

دیگری فرماید

خور که مسند ز چرخ چارم ساخت	بر سپهر رایت دگر افراخت
تا ز نورش جهان ظلمانی	گشت همچون بهشت نورانی
ماه عالم نورد تا هر شب	ننهد پای در طریق طلب
نرهد از حضیض اوج وبال	نرسد سوی خانهٔ اقبال

دیگری فرماید

در زمانی که باز چرخ بلند	پرتو مهر بر جهان افکند

انوری ابیوردی

چون وقت صبح چشم جهان سر زخواب	بگسست شه خیمهٔ مشکین شب طناب
بنمود روی صورت صبح ازکنار شب	چون جوی سیم بر طرف نیلگون آب

لا ادری

در طلوعیه

لا ادری

چو صبح دربر گردون کشید کسوت نور	جهان گشاد ز رخ پردهٔ شب دیجور
شعاع مهر در اوج سپهر پیدا شد	چنانکه پرتو نور کلیم از که طور

دیگری فرماید

چو خورشید سر زد سر از تیره راغ	زمین شد بکردار روشن چراغ
چو پیدا شد آن شوشهٔ تاج شید	جهان شد بسان بلور سفید

شوشه
سکه طلا و نقره
شید
آفتاب
هور
خورشید

دیگری فرماید

چو خورشید بنمود زرینه چهر	جهان را بشست از سیاهی
گل زرد شد بر زمین رنگ ساج	زخاور چو خورشید بنمود تاج

دیگری فرماید

چو خورشید تابنده بنمود راز	بهر جای بنمود چهر از فراز

در طلوعیه

چو شد روی گیتی ز خورشید زرد / نجم اندر آمد شب لاجورد

دیگری فرماید

چو خورشید از پرده بالا گرفت / جهان از سرا تا ثرا پا گرفت
چو شب پرنیان سیه کرد چاک / منور شد از پرتو مهر خاک

دیگری فرماید

چو صبح در بر گردون کشید کسوت نور / جهان گشاد ز رخ پرده شب دیجور
شعاع مهر بر اوج سپهر پیدا شد / چنانکه پرتو نور کلیم از که طور

دیگری فرماید

چو چتر عودی شب سایه از جهان برداشت / فلک ز ناخن خورشید سایبان برداشت
سوار یکه تنه مهر چون برون آمد / به نیزه خال شب از روی آسمان برداشت
هزار حلقه درع فلک بیک حمله / سپیده دم لب آتشین سنان برداشت

در طلوعیه

دیگری فرماید

چو شب را امید سیاهی نماند / شه زنگ را پادشاهی نماند
رخ فرخ پادشاه سپهر / بیاراست روی زمین را چو مهر
چو خورشید بنمود تابنده چهر / در باغ بگشاد گردان سپهر
پدید آمد آن توده شنبلید / چو زلف شب تیره شد ناپدید

دیگری فرماید

صباحی کآفتاب افراخت رایت / رساند اوقات ظلمت را بغایت
بمیدان راند نورانی مواکب / به تیغ افکند سرهای کواکب

دیگری فرماید

بامدادان که صبح سیم اندود / از در گنج قفل را بگشود ⁂

دیگری فرماید

در طلوعیه

یکی چادر آورد خورشید زرد / بگسترد بر گنبد لاجورد

فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد افروخته

دیگری فرماید

چو خورشید رخشان سپر برگرفت / شب تیره رو دست بر سر گرفت

بیند انک پیراهن مشک رنگ / چو یاقوت شد چهر گیتی برنگ

دیگری فرماید

چو خورشید زرین بگسترد پر / سیه زاغ بیرون فرو برد سر

چو پیراهن زرد پوشید روز / سوی باختر گشت گیتی فروز

دیگری فرماید

درفش خور آمد ز بالا پدید / بشد روز روشن شب اندر کشید

چو شب پرنیانی سیه کرد چاک / منور شد از پرتو هور خاک

در طلوعیه

دیگری فرماید

بال مرصع بسوخت مرغ ملمع بدن / اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن

صبح برآمد ز کوه دامن اطلس کشان / چون نفس جبرئیل از گلوی اهرمن

از فلک و از هوا ریخته بیخته / لولو لالا کحیل عنبر سارا بمن

دیگری فرماید

صبح برآمد ز کوه خنجر زر در برش / کشته روان بر افق خون ز سر خنجرش

صبح مشعبد صفت حقه زرین بکف / مهر گریزان شده از کف بازیگرش

دیگری فرماید

در صباحی که خسرو خاور / کرد آهنگ لشکر اختر

علم زرنگار کرد بلند / شورش اندر میان خلق فکند

گشت روشن ز برق تیغش دشت / خیل انجم از او گریزان گشت

در طلوعیه

دیگری فرماید

صبح برآمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه
ماه فرو شد بصبح چون دم ماهی در آب

نیزه کشید آفتاب حلقهٔ مه در ربود
نیزهٔ او زر سرخ حلقهٔ او سیم ناب

شب عربی وار بود بسته نقاب بنفش
از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب

دیگری فرماید

هی تا که انگشت کافور گشت
سپیده بتابید بر کوه و دشت

چو در جام گیتی در آمد شراب
جهان گشت مانند یاقوت ناب

دیگری فرماید

چو خورشید تابان ز برج بره
بیاراست روی زمین یکسره

رخ تیره شب را بناخن بخست
چو خورشید بر چرخ بنمود دست

دیگری فرماید

در طلوعیه

مهر سکندر صفت از ظلمات آمد
صبح چو پیری بشکل مشتری لشکرش

صبح چو بازارگان بر سر چه با رسن
مهر چو یوسف زده دست بدلو اندرش

صبح چو یوسف ز چاه آمده بر تخت زر
مه چو برادر به پیش مهر چو سالغ ازبرش

دیگری فرماید

باز برافروخت چرخ مشعلهٔ آفتاب
پرده ز رخ برگرفت شاهد مشکین نقاب

شاه زمرد سریر چهره نمود از سپهر
صبح چه برپای کرد خیمهٔ زرین طناب

صبح چو باز سفید بال گشاد از شفق
بیضهٔ سیمین نهاد از دهن او غراب

شعبده باز فلک معرکه چون گرم دید
بر سر آفاق ریخت حقهٔ در خوشاب

دیگری فرماید

برآمد ترکی از خاور جهان آشوب غارتگر
به یغما برد در یکدم هزاران لولو لالا

درآمد زاهد خوش سیرت وردی کش گردون
زدش بر کوه خاور بی مهابا شیشهٔ صهبا

در طلوعیه

نهنگ صبح لب بگشود و زد پیدا پرخشش — هزاران سیمگون ماهی در این سیماب‌گون دریا
برآمد از کنام شرق شیر زرّین آتشین مخلب — گریزان انجمش از پیش روبه‌سان گرازآسا

دیگری فرماید

دم صبح کین شاه آهن ستیز — کشید از میان افق تیغ تیز
برآورد از خیل انجم دمار — ز اخگر گریزان شد اندر شرار

دیگری فرماید

چو خورشید بنمود از چرخ روی — شب تیره بگریخت از چنگ اوی
چو شب دامن تیره اندر کشید — سیاهی برفت و سپیدی دمید

دیگری فرماید

سحرگاه کین صیقل آب و رنگ — ز آیینهٔ صبح بزدود زنگ
نمود آفتاب کواکب سپاه — چو صورت در آیینهٔ صبحگاه

در غروبیه

دم از نور رو صبح صادق شکوه — تجلّی موسی برآمد ز کوه

گلشن دویم

از بهار اوّل از فصل چهارم در غروبیه

این گلشن که اشعار و قصایدش غرای مهرخاوران

مهیر
ماه و قمر

و مهر گنبد آوران در غروبیه از زبان درفشان صاحب کمالانی جاری گشته که از منظومات جانفزای شان هوای فضل و کمال بر طبیعت صاحبان هوش بخشودی و لطایف کلام و دلگشای شان ابواب سرور بر روی مشتاقان گشودی چند فردی در این چارپه شکین شمامه من بندهٔ دعاگو یزدان بخش قلما انتخاب پیروین با خامهٔ عنبرین خطامه جاری میگرداند امید آنکه مقبول طبع بلند و خواطر مشکل‌پسند آنکه جنابش در جمیع کمالات صوری و معنوی آراسته

در غروبیّه

و بتمام مقامات ظاهری و باطنی پیراسته و دقیقه از دقایق فضل و هنرمندی فرو نگذاشته و گنجینه سینه را از نفایس فنون علم و کمال انباشته و در نظر همّتش گنج قارون و ریگ هامون تساوی دارد و در ناصریّه باهریّه طهران که رشک هر مصر و بلد بهشت مانند روح در جسد سکون دارد و آن خطّه بوجود مسعود فایض الجود مبارک آن وزیر با عز و تمکین رشک افزای بهشت برین گردیده و در حقیقت جنابش

فرشته ایست نهان گشته در لباس بشر　　حقیقتی است برآورده سر ز جیب مجاز

و از فرط خدمتگذاری در ظلّ رافت آن ملک هامل بادل و در سایه مرحمت و عنایات آن خدیو اکمل عادل شت ناصر الدین شاه دریادل روحی و روح العالمین فداه آرمیده یعنی ملاذ و ملجا، حاجتمندان پناه و پشت مظلومان شخص اول مملکت ایران حضرت امین سلطان گردیده تا مربّی و مبصر اهل بیان و دانایان

اهل ایران گردد

هامل — ملک عظیم الشان
اکمل — پادشاه
شت — حضرت

در طلوعیّه

نثاری در شاه جهان آباد هند توطّن داشته مثنوی سرو و تذرو از مصنّفات اوست در صفت شب گوید

انجم او نموده گاه بگاه　　چون سفیدی میان چشم سیاه

اسدی طوسی

شبی بود زنگی سیه‌تر ز زاغ　　سه نو چو در دست زنگی چراغ

دیگری فرماید

دوش که سلطان چرخ تافت ز مغرب عنان　　گشت ز زیر سحاب روی زمین پرنهان
داد بکلی ظلام سایه بخاک سیاه　　یافت ز انجم فروغ انجمن کهکشان
گشت چو چشمت تنور قبّه چرخ از نجوم　　شد چو جهنم بوصف خیمه ارض از دخان
شام شعبده نمود حقّه ماه و ملعب　　مهره زرین مهر کرد نهان در دهان
چون سپر زر مهر گشت نهان زیر خاک　　ناچخ سیمین ماه کرد نهان آسمان

در طلوعیه

دیگری فرماید

چو شب بر زبان پادشاهی گرفت — ز دریا بدریا سیاهی گرفت
فرو هشت شب هر دو گیسوی خویش — جهان را نهان کرد در روی خویش

دیگری فرماید

بر چرخ نبات نعش پروین — بستند نقابهای مشکین
پوشید شب دراز دامن — اکسون سیاه و خزّ ادکن

دیگری فرماید

چو شب گشت چون روی زنگی سیاه — نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
چو خورشید گشت از جهان ناپدید — سپاه شب تیره لشکر کشید

دیگری فرماید

منهزم گشته از باز سفید سحر شرقی — بر فلک طاووس زرّین بر سما قوچ عقرب

در غروبیه

چرخ کحلی سرمهٔ شب را بمیل زر چرخ — همچو کحالان کشید اندر دو چشم آفتاب

فردوسی علیه الرحمة طوسی

شبی چون شبه روی شسته بقیر — نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
تو خورشید گفتی به بند اندر است — ستاره بخم کمند اندر است
نه آوای مرغ و نه هرای دد — زمانه زبان بسته از نیک و بد

نه

چو شب برکشید آن درفش سیاه — ستاره پدید آمده گرد ماه
شب تیره چون زلف را تاب داد — همان تاب او چشم را خواب داد

دیگری فرماید

فلک ز انجم مرصّع شد ز گلها صحن گلشن شد — هزاران شمع روشن شد یکی گر شب ناپیدا
نمود از شب کلف بر مه زمین گلنار گون غرفه — چنان کز زلف فتنه سایه بر روی بت یغما

در غروبیه

مگر بودی حمایل بر سواد شب که این خازن / بروی نطع مشکین ریخت مشتی لؤلؤ لالا
بدان چشم را پوشید چرخ منهی قامت / که شب در دیده بیننده داش آمد غبارا

دیگری فرماید

چون بر زمین طلیعه شب گشت آشکار / آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کناره میدان آسمان / شکل هلال چون سر چوگان شهریار
دیدم ز سیم بخیه بر این لوح لاجورد / نونی که بگفته بقلم گشته آشکار
روی فلک چو لجه دریا و ماه نو / مانند کشتی که بدریا کند گذار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت / افتاده بر کناره دریا نحیف و زار

دیگری فرماید

چو شب زنگی بود پر هول و بیم / که گشتی دل شیر ازوی دو نیم
چو هندو بقیر اندر اندوده روی / سیه جامه بر خود فروهشته موی

بیان

در غروبیه

جهان تیره گشتی که از لب خروش / ز بس تیرگی ره نبردی بگوش

دیگری فرماید

نماز شام کز امواج این دریای روحانی / فرو شد رونق زرین برآمد طیب سیمانی
برآمد صد هزار انجم ز اوج موج این دریا / چو بر روی محیط گل شناور خیل مرغابی

دیگری فرماید

بلاک زنگ شب تیره چون گسسته حریر / کلاه مشرقی چرخ را ربود از سر
شب پر که این گرد گنبد خضرا / شد از کواکب رخشنده سیمگون منظر
فلک بخویش بیاراست سیمگون جوشن / جهان بخویش بپوشید نیلگون معجر
شکم ابر بیاکند و رخ بسیم اندود / سپهر توسن نیرنگ باز و افسونگر
نهفت چشمه خضر و جهان بظلمات / روان ستاره درو چون بظلمت اسکندر

دیگری فرماید

بظلمات

در غروبیه

بوقت آنکه طاووسان انجم	بگستردند بر گردون پر و دم
جهان را رخ بقیر اندود کردند	زماهی تا به پر دود کردند

دیگری فرماید

سحرگاهان که فرزندان انجم	شدند از چشم یعقوب فلک گم
قضا حضانه قصد این حشم کرد	دم گرگی غنود و گله رم کرد

دیگری فرماید

شبی در تیرگی همچون پر زاغ	ز وحشت بلبلان پریده از باغ
خروش پاسبان تا لب رسیده	ز ظلمت راه بیرون را ندیده

گلشن سیم

از بهار اول از فصل چهارم در تعریف بهار

این گلشن که ابیات بهجت آیات فصاحت علاماتش پسندیدهٔ تماشا

در تعریف بهار

در تعریف بهار و گلستان و گلزار است و گلهای اشعارش از بوستان طبع شعرای سحربیان و طرانه‌های ابیاتش از زبان هزاردستان ادبای زمان جاری گردیده آنچنان اشعاری است که هر کس ببیند و خواند داند که این گلشن را چه رنگها و این بلبلان را چه آهنگهاست و هر که در لطایف و ظرایف و صنایع و بدایع این افراد درنگرند داند که در حقهٔ مضامینشان چه گوهرها و در طبلهٔ معانیشان چه عنبرهاست این گوشه‌نشین انجمن ادبا و این خوشه‌چین خرمن شعرا یزدان بخش قاجار المتخلص بپروین چند شعری در این موقع گلچین نمود و بعرض میرساند امیدوارم که روزی بگوش هوش آنکه عالم از یمن قدومش بهار و جهان از فر وجودش پیوسته گلزار است و آن ماه سیمائیکه حسن خدش تازه‌تر از گل بهار و لطیفه‌تر از بوستان سمن زار است و آن نوجوانی که چهره‌اش

در تعریف بهار

مانند مهر است و قدرش برفعت چون سپهر و آن جهان آرای که
صورتش در درخشندگی بسان بدر تابان است و قامتش بموزونی و اعتدال
مانند سرو بوستان نظم

زلف او مار است مور است آن خط مشکین او
من عجب دارم همی تا مور چون آید ز مار
چون بهار است آن خط مور اندر او نشکفته از آن که
سر برآرد مور چون پیدا شود بوی بهار

و آن وزیر با تدبیر روشن ضمیری که
پیوسته مانند پدر بی بدل خود منظور نظر سلطان بیهمال و مورد عواطف شهریار
گردون اساس شهنشاه ایران است همیشه از مرحمت های گوناگون
اقدس همایونی بهره مند است و دستوری خاتم وزارت به نگین تمکین وی
مزین است و گوشه شادروان جلال او از قبه سماک و قبه افلاک درگذشته
و بر مسند عزت و شوکت و مکنت برنشسته یعنی آن کوکب رفیع مکان و گوهر
کان امکان و جانشین وزرای جهان حضرت این سلطان سیده

پدر
پدر بی بدل
نظیر
بیهمال
بی همتا
شهنشاه
حضرت
مظهر و

در تعریف بهار

تا از مشاهده این کتاب مستطاب چشم بینایان را نور وافر و قلوب
خوانندگان را سرور متکاثر حاصل گردد

سلیم از طبقه اتراک است

نوبهار است و چمن پر در سامان گلکت
ابر در روی هوا دود چراغان گلکت

میر سیادت از لاهور است

شرف باد صبا تا زود در گلشن
دفتر گل نگشایند بدیوان چمن

شریف کاشی

خزان مباش که می برگ بر چمن ریزی
بهار باش که شاخ گلی بیاراری

ملا عبد الباقی

در این فصل گل هر چه داری بده
مبادا که دیگر بهاری نیاید

منه

در تعریف بهار

ایام بهار و موسم نوروز است — بر طارم شاخ گل جهان افروز است
دی رفت و پدید نیست فردا ساقی — برخیز و پیاله ده که روز امروز است

لاادری

بیا که فصل ربیع است و وقت عیش و نشاط — چو سبزه بار بگستر میان باغ بساط
بوستان از برای تفرج عشاق — فرشتگان سموات می‌کنند نشاط

لاادری

ای گوشه چین سنبل پرچین سنبله — وی بر قمر ز عنبر تر بسته سلسله
ای تیر چشم مست تو پیوسته در کمان — وی آفتاب روی تو طالع ز سنبله
فصل بهار و موسم نوروز خوش بود — در سر نوای بلبل و در دست بلبله
گل چاک کرده جامه و نرگس فتاده مست — وز عندلیب در چمن افتاده غلغله

لاادری

جشن

در تعریف بهار

جشن نوروز دلیل است بشادی همه جا — لاله رخسار آخیزان می گلرنگ بیار
دامن برقع هر لاله بر اندازد باد — گوشه جوی چو هر غنچه فرو گیر و بخار
افسر خویش مکلل کند اکنون گلبن — کمر خویش مرصع کند اکنون کهسار

لاادری

خوشا وقتا که وقت نوبهار است — مساعد روز و میمون روزگار است
زمین چون لعبت شمشاد زلف است — جهان چون کودک عنبر عذار است
میان باغ پر مشک و عبیر است — کنار راغ پر نقش و نگار است
هوا چون چشم عاشق درفشان است — صبا چون زلف دلبر مشکبار است
بساطی بافت فروردین زمین را — کش از مینا و بسته پود و تار است
قرار اکنون بصحن بوستان دار — که صحن بوستان دارالقرار است
کنار باغ پر در هست گوهر — کنار او مگر دریا کنار است

در تعریف بهار

بگرید ابر نوروزی همی زار / که شاخ زرد گل بیمار و زار است
زمانی عندلیب از وی جدا نیست / مگر نزدیک او بیمار دار است
اگر بلبل شد است از عشق گل مست / چرا پس چشم نرگس پر خمار است
در این فصلی که مرده زنده گردد / چرا شاخ بنفشه سوگوار است
مگر گل را عروسی کرد نرگس / که ابرش هر زمان گوهر نثار است
نسیم نسترن افروخت جانم / مگر دروی نسیم زلف یار است
درخت ارغوان گر نیست آتش / چرا شاخش همیشه پر شرار است
چرا لاله نمی‌نشیند در پا / اگر نه باده را در انتظار است
نشاط باده باید کرد بر گل / که باز از نشاط باده خوار است
بیار ای ساقی آن آب پر آتش / که جان را جان و غم را غمگسار است
چو زلف یار دلنشین دلفریب است / چو وصل دوست طبعش خوشگوار است

قطعه

در تعریف بهار

قطعه

امروز که بوستان بهشتی شد / از گوهر بحری و در کانی
چون صحن چمن شد پر از ریحان / در جام کنی شراب ریحانی
که باده چون گهر همی نوشی / که بذله چون شکر همی رانی

لاادری

سلطان ربیع چون دگر بار / زد خیمه بدشت طرف کهسار
از سبزه و گل سپه چیان کرد / آهنگ حریم بوستان کرد
از سرو سهی علم برافراخت / از غرش رعد سورن انداخت
از خنجر آبدار سوسن / بگرفت تمام صحن گلشن

سورن
حمله و هجوم است

لاادری

میکند باد صبا طفل چمن را خواب / ورنه مهد شجرش بهر چه جنبان باشد

در تعریف بهار

لاادری

ابر نوروزی علم بفراخت باز کوهسار / باد شبگیری نسیم آورد باز جویبار

این چه پیکان بشارت بر شتابان در هوا / وآن چه پیلان جواهر کش خرامان در قطار

که معطر خاک دشت از بوی کافوری نسیم / که مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار

بوی خاک از نرگس و سوسن چو عنبر تبتی / روی باغ از لاله نسرین چو نقش قندهار

مرحبا بوئی که عطارش نباشد در میان / حبذا نقشی که نقاشش نباشد آشکار

ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی / باد اگر شیدا نشد چون من چرا شد بیقرار

لاادری

نقش خورنق هست همه باغ و بوستان / فرش ستبرق هست همه دشت و کوهسار

گلبن عروس وار بیاراست خویشتن / ابرش مشاطه وار همی شوید از غبار

آن لاله بین نهفته در آب چشم ابر / گوئی که جامه های عقیق است بر عذار

در تعریف بهار

یا لعبتان باغ بهشتی شدند باز / آراسته بدر و گهر گوش گوشوار

یک کوهسار ناله کبک جفت جوی / یک مرغزار ناله افغان مرغزار

تا مون ستاره رخ شد گردون سنگ کش / صحرا ستاره سیر شد گلبن ستاره وار

لاادری

شده است باغ پر از رشته های در خوشاب / شده است راغ پر از توده های عنبر ناب

براغ و باغ نگار ابر و باد دو استند / بتوده عنبر ناب و برشته در خوشاب

چمن شده است چو محراب و عندلیب ای / زبور خواند داوود وار در محراب

میان سبزه و گل برگ لاله نعمان / میان لاله نعمان نگر سرشک سحاب

یکی چنانچه بزنگار بر زنی شنگرف / یکی چنانکه بشنگرف بر زنی سیماب

لاادری

گرفت لاله بصد مهر سبزه را بکنار / گرفت سبزه بصد شوق لاله را در بر

در تعریف بهار

بر آن صحیفه که یک چند زرگران خزان	بجرب دستی بر دند زر و سیم نگار
مهندسان بهاری بر آن صحیفه کنون	همی کشند خط لاجورد بر زنگار

لا ادری

نوروز فرخ آمد و نغز آمد هژیر	با طالع سعادت با کوکب منیر
ابر سیاه چون حبشی زاده شده است	باران چو شیر و لاله ستان کودکی بشیر
گر شیرخواره لاله بشد خفت پس چرا	چون شیرخواره بلبل کوسه زند صفیر
سلسل بلحن زلزل وقت سپیده دم	اشعار بونواس همی خواند و جریر
بر بید عندلیب زند باغ شهریار	بر سرو زندباف زند تخت اردشیر
عاشق شده است نرگس و تار بلبلی	تا هم بکوده کی قد او شد چو قد شیر
با سرمه‌دان زرین مانند لعبت است	کرده بجای سرمه بدان سرمه‌دان عبیر
نرگس چنانکه بر ورق کاسه رباب	خنیاگری فکنده بود حلقه زریر

هژیر نیک
زلزل نام سازنده بود
باغ شهریار نام نوائی
زندباف بلبل
تخت اردشیر نوعی از ...
صلصل فاخته

در تعریف بهار

برگ بنفشه چون بن ناخن شده کبود	در دست شیرخواره ز سرمای زمهریر

لا ادری

زمین ز سبزه تر چون صحیفه گردون	چمن ز شاخ سمن چون طویله پروین
ندیم بلبل آن را ز بلبل و قمری	بساط بستر این را ز بسد و نسرین
بر باغ آهو و سبزه چو عاشق و معشوق	بباغ بلبل و گلبن چو خسرو شیرین

لا ادری

بیک کوه از ریاحین گرد کرد	بر آمیخت شنگرف با لاجورد
گل تر برون آمد از شاخ خشک	بنفشه بر آمیخت عنبر بمشک
خوشا نزهت باغ در نوبهار	جوان گشته هم روز و هم روزگار
بساطی گل افکنده در طرف جوی	بر امشگری بلبلان نغزگوی
نسیم گل و ناله فاخته	چو یاران محرم بهم ساخته

[illegible]

در تعریف بهار

لا ادری

زمانه بکردار باغ بهشت   زمین از گل و سبزه مینوسرشت

بهر پخ کاهی در او مرغزار   روانه شده چشمه خوشگوار

همه کوه و گلشن همه دشت باغ   جهان چشم روشن ز روزش چراغ

روان آب در سبزه و آب خورد   چو سیماب در پیکر لاجورد

درخشش ز طوبی دل آویزتر   گیاهش ز سوسن زبان تیزتر

لا ادری

سلطان ربیع چون دگر بار   زد خیمه بطرف دشت کهسار

آهنگ حریم بوستان کرد   از سبزه و گل سپه عیان کرد

پس باد بهار باز برخواست   از سبزه و گل جهان بیاراست

شد برج حمل چو صحن گلشن   از پرتو آفتاب روشن

در تعریف بهار

لا ادری

چو برزد سر از برج حوت آفتاب   زمین شد بکردار دریای آب

معطر شد از پرنیانی بنفش   چو خورشید بنمود تابان درفش

لا ادری

گرد آغاز ابر نیسانی   در چمن بار گوهر افشانی

ژاله بارید همچو در خوشاب   لاله شد ساغری پر از می ناب

رخ برافروخت غنچه مستور   چشم بگشاد نرگس مخمور

لا ادری

سلطان جهان نورد ایام   زد خیمه به تخت گاه بهرام

افراخت علم ز لاله در دشت   عالم ز سپاه سبزه برگشت

لا ادری

در تعریف بهار

گل سرخ است هویدا شده در صحن چمن — یا که گردیده عیان فی الشجر الاخضر نار

لاادری

هفته دیگر رسی ابر مروارید بار — آورد شاخ شکوفه عقد مروارید بار

عبد الجلیل

از لاله و گل دشت چو دامان عروس است — در هر بن خاری که رسی پا بحنا گیر

سید مبارک شاه از مرو است

دست صبا برگشاد روی عروس بهار — بر سر آن چشم ابر کرد لولو نثار

برق برآورد تیغ رعد فرو کوفت کوس — سرو علم بر فراخت لشکر گل شد سوار

ستر عماری گل گرد صبا پاره گفت — بلبل بیچاره را چند دهی انتظار

ابو الفرج رومی از شعرای جلیل القدر و از فصحای عذب البیان است و اکثر شعرای زمان باستادی او اعتراف دارند افصح البلغا و ابلغ الفصحا حکیم انوری

تتبع طریقه

در تعریف بهار

تتبع طریقه او کرده گفته

ابر بی شرط مهر و عقد نکاح — گشت حامل بلولو لالا

انکه از شرم او همی فکند — لولو نارسیده بر صحرا

سید حسن از غزنین است

هفته دیگر بسی ابر مروارید بار — آورد شاخ شکوفه عقد مروارید بار

گاه باد از عارض گلبن براندازد نقاب — گاه ابر از طره شمشاد بفشاند غبار

سبزه زنگار گون گردد عیان از بوستان — لاله شنگرف رنگ آید پدید از کوهسار

خطه باغ از ریاحین سبز و تر چون خط دوست — گوشه شاخ از شکوفه پر در چون گوش یار

باد می بیزد بخور و ابر می ریزد گلاب — چرخ می آرد نوید و شاخ میبارد نثار

همچو قارون پای لاله در گل ار ماند سزد — زانکه گوئی گشته از گل دست موسی آشکار

ماه اگر گشتی ز ماه رایت آن بهره ور — مهر اگر بودی ز مهر طلعت او مایه دار

در تعریف بهار

این یکی از چرخ پنهان می‌نشیند بر نه دو شب ... وآن دگر در خاک غلطان نیستی فرزی دو با
گلستان هر صبحدم چون دلبران خندند خوش ... بلبلان هر نیمه شب چون بیدلان نالند زار
غنچه را از خوش دلی در پوست کی ماند مجال ... باده را از خرمی در جام کی ماند قرار
آن از این شکیبد وآن زین نماید آنگهی ... رنگ و بو از یکدگر دارند مر دو مستعار

جمال الدین و هو عبد العزیز و یقول عبد الرزاق اصفهانی

باد عنبر بار بین کز روضه حور آمده است ... ابر گوهر بارش بین کز چشمهٔ نور آمده است
از نسیم آن هوا پر مشک پر عنبر شده است ... ور سرشک آن جهان پر در منثور آمده است
از شکوفه شاخ چون موسی ید بیضا نمود ... لاله زرافشان ز که چون آتش طور آمده است
گر عیادت میکنی در باغ شو از بهر آنکه ... نرگس بیمار الحق سخت رنجور آمده است
بلبل اندر باغ چون من زار مینالد از آنکه ... گل بحسن خویشتن همچون تو مغرور آمده است
عهد گل نزدیک شد اینک فرود آمد به مهد ... خیز و استقبال او کن کز ره دور آمده است

مسعود

در تعریف بهار

مسعود ابن سعد سلمان از استرآباد است

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا ... نثار لؤلؤ لالا بصحرا برد از دریا
چه گردی کش برانگیزد سم شبدیز شاهنشه ... ز روی مرکز غبرا بروی گنبد خضرا
نسیم باغ شد بیزان ببستان عنبر اشهب ... نگار بحر شد ریزان بصحرا لؤلؤ لالا
زمین خشک شد سیراب و باغ زرد گشت خضر ... هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا
ز پستی لاله شد خندان چو لعل دلبر گلچهر ... ز بالا ابر شد گریان چو چشم عاشق شیدا
ز خندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو گیتی ... ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا

خواجه جمال الدین درکانی درکان قریه ایست از قرای جوشقان من اعمال اصفهان

مگر که موکب سلطان گل رسید از راه ... که ساکنان چمن را فزود رونق و جاه
نسیم صبح که مشاطهٔ ریاحین است ... چو از قدوم عروسان باغ شد آگاه
گرفت گردن شاخ از شکوفه در زیور ... نهفت روی زمین را ببنفشه در دیبا

ثمرات گلستان و گلرخان چمن	بزیر غنچه بصد چشم میکنند نگاه
بچشم عبرت وضع خدا ببین و بگو	زهی بدایع او لا اله الا الله

گلشن چهارم

از بهار اول از فصل چهارم در تعریف خزان

این گلشن اشعارش بدیع و مستحسن و قابل هر انجمن و مقبول

اهل سخن است در وصف خریف و خزان از زبان گوهرفشان سحربیانانی
جاری گشته که از سحر بیان شان چندان گل کمال شکفته که کهتال چون گلستان
ارم گشته اکنون انسب آن است که طوطی قلم این بنده کالقدم پرداخش
قاجار المتخلص بپروین در شکرستان اشعار پرواز آمده بسوی بوستان خزنیته
قرار و آرام گیرد چند شعری که در قیمه و بها با ربع مسکون برابر است در این اوراق
نوشته آید تا آنکه بنظر فیض منظر آن وجودیکه از ابر سخایش گلزار قلوب حاجتمندان

علی الدوام

علی الدوام سیراب گشته و دست نیاز از دامن آرزو و ناامیدی گسسته دارید
آن خوش صورت نیکو سیرتی که سرآمد خوبان عالم و منتخب نیکوان بنی آدم
و مسلم اهل روزگار و مقدم درزوران نامدار فرزانه و اعجوبه جهن و فروغ
هر انجمن است و آن وزیر والامی که در عالم صدق و صفا و محبت و وفا
مسلم اهل زمانه و در زمره وزرای جهان و امنای سلطان فرید و یگانه است
و خانه محبت نشانه اش ملاذ دل خستگان حزین آمده و کاشانه اش معاذ خواطر و اشکستگان

خوش آیین و آن عطابخشی که نظم	سحاب دست او دریانوال است
شتاب درگهش گردون سیر است	تو گوئی در میان خلق تنهاست
ز بس کاندر زمانه بی نظیر است	یعنی آن ضیابخش دیده رمد دیده

بی مثیل در جهان و آن بی ند و ندید عالم امکان حضرت خضر رتبت سکندر
جناب این سلطان دام عمره الی آخر الزمان گردیده تا زیب افزای دولت

در تعریف خزان

اهل بصیرت گردد بازگویم تا بلبل روح در سیر گلشن وجود در طیران است و زبان در شکرستان دهان در سیران همیشه ثناخوان آن سرمایه جود و احسان میباشم و خزینه مدح گوی آن وجود مسعود هستم الهی پیوسته خواطر عاطر دریا مقاطر آن خورشید آسمان هنر و کمال و ضمیر منیر آن ماهتاب تابان سپهر مجد و جلال چون نوبهار ارم سبز و خرم و از خزان حوادث روزگار در پناه این حصن کردگار

معصوم و محروس و ایمن باد	تا مدت الحیات کنم مدحت ترا
زیرا که تاکنون چو تو سروری نیامده است	وصف کمال تو چو منی را نمی‌سزد

ایراکه مدح مهر ز اختر نیامده است

ازرقی اسمش ابوبکر ازهر است

کنون هر صورتی دارد ز رنگ زعفران جامه	کنون هر پیکری دارد ز شاخ کهربا زیور
مثال زرفشان هر روز طاووس بستان را	نهد از چربه ز معصفر مالد زعفران بر بر

در تعریف خزان

درختانش از عود و برگ از زمرد	نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر

لا ادری

تا باد خزان حمله برون برد ز گلزار	ابر آمد و بچید قصب بر سر کهسار
تا ریخته شد بچه زرین ز چناران	در هر شمری جام بلور است بخروار
زنگی بچه مانند بباغ اندر بسیار	چینی صنمان شده از چمن باغ
ز آب طلا کرده مگر بر رخ ابنی	بیجاده ناسفته مگر در شکم نار
و آن حوض مگر برگ بر او ریخته از شاخ	گسترده کسی گونی بر آینه دینار
بس بوسه که اندر جهد اکنون ز رخ دوست	بس یار که اندر خزد اکنون به بر یار

لا ادری

از آتش سوزنده چنان شد باطل	کاندر او گشت عیان معجزه ابراهیم

لا ادری

در تعریف خزان

بلبل منبرنشین به تهمت دانش	گشت چو ازراق اهل فضل پریشان

لاادری

به تن زمین همه در آهن است غرق که بحر	سهام دیمی از قوس میکند پرتاب
نه دست برد کجا میست پای مرد سوار	که دست برد هوا پای میبرد زرکاب
رود و باد چو دست چنار پنجه مرد	نعوذ بالله اگر آورد برون ز نقاب
سیان برف بود مرد را همان قدرت	که دست پنجه مفلوج راست در محراب
فلک کبود شد و آفتاب می لرزد	ز ابر اگرچه نهانند هردو در سنجاب
چنان مزاج هوا سردتر شده است که گوئی	که از دهن شب روزش روانه است لعاب
گذار برگ گل میکند خورشید	ز بیم آنکه مبادا فرو رود بگلاب
چگونه نور برد هم که چنین زمین	همه بیاض گرفته است تا سواد سحاب
زمانه خاک سیه خواست تا کند بر سر	ز دست ابر ولی در زمین نیافت تراب

در تعریف خزان

من آسیای فلک پر دقیق می یابم	اگرچه فکر دقیقم نماد و رای صواب
از آن دقیق چه حاصل سپهر را چه از آن	نه قرص مهر برآید نه گرده مهتاب

لاادری

تا شد از باد خزان پرتوه زر جویبار	گرد از دیده پراند در نرگس مسکین کنار
گشت جوشن پوش آب از جهت برد العجوز	تا درخت بید شد در بوستان خنجر گذار
حمله دی درگرفت و دست از درد نو به شست	مطرح نعل از جبال و مفرش سبز از دغار
بوستان از برگ کوه از برف و گردون از گل آب	گشت زرین فرش و سیمین حلقه و مشکین کنار
تا کشیده غم چرا شد روی آبی چون زریر	تا چشیده دی چرا شد چشم نرگس پر خمار

لاادری

باز چو بک زن دی بر افق کاخ فلک	میزند نوبت من ادرکه البرد هلک
برق طراحی باغ از نخات نمکین	انجنان کرد که مبادا از اشجار نمک

در تعریف خزان

آب گرمابه چنان گشته مرخشک کمان — نتوان تا ابد انگیخت بخار از آهنگ
برف گسترده بساطی که ز دهشت ننشیند — پا بصحن چمن اطفال ریاحین بکتک
شده آنوقت که از خوف ملاقات هوا — بصد افسون نشود دور ز آتش منقل

لاادری

مرغ آبی بکند از سوز دل خود را کباب — هر کجا همچون سمندر بوی آتش میبرد
از دم باد خنک لبهای خوبان شد کبود — آه ازین سرما که رنگ از روی آتش میپرد

لاادری

خزان چون در آمد بتاراج باغ — ز باد خزان سرو گلزار راغ
بنفشه قد خویش در هم کشید — ز سر تا برخ نیل ماتم کشید
خزان بسکه بر لاله بیداد کرد — فکند از سرش افسر و داد کرد
بر افتاد گل از نهال مراد — شدش خرمن زندگانی بباد

لا ادری ایضاً

در صفت خاموشی

لاادری

بهوا در نگر که لشکر برف — چون کنند اندر او همی پرواز
راست همچون کبوتران سفید — راه گم کرده کان ز هیبت باز

بهار دوم از فصل چهارم
و در آن چهار گلشن است گلشن اول
از بهار دویم از فصل چهارم در خاموشی

این گلشن که اشعار بلاغت آثارش در تعریف و توصیف سکوت و خاموشی و کم سخنی است و مضامین نصیحت آمیزش اشراقی است که درر الفاظشان آویزهٔ گوش و گردن مستعدان روزگار و صحیفهٔ بدیع و بدایع مضامین شان روشنی بخش دیدهٔ اولو الابصار و حروف کلمات شیرین شان مانند خط رخسار خوبان دلکش و از شوق مطالعه آن نقل لبها در آتش

در صفت خاموشی

این بندهٔ شرمندهٔ یزدان بخش قاجار المتخلص به پروین چند شعری انتخاب نموده
مانند آب روان از نوک خامهٔ سحر بیان در ریاض این گلشن جاری و ساری
مینماید تا شاید مقبول طبع بلند و خواطر مشکل پسند آنکه صیت عدالتش
بگوش هوش مقیمان صوامع ملکوت و بسمع ساکنان عالم ناسوت رسیده
و اهل عالم از وضع رفتار و طرز گفتارش خوشنود و صاحب سود گشته
و آن جوانی که تا مصور تقدیر با کلک تصویر در خانهٔ کن نگار چهره گشائی کرده
هرگز نظیرش در صفحهٔ ایجاد صورت پذیر نگشته و آن ایلخی که اسامی ذو القابش
نهایت مراسم تهشیم و تعظیم و تهریم و تکریم فراخور همت عالی نهمتش معمول داشته
و غایت اطاعت و بندگی و نهایت خدمتگذاری و جان نثاری بجا آورده

نظم

سر فرو نارد بچرخ و ماه مهر	آنکه پا در کوی او بگذاشته
ای خوشا آنکو ز انگاه لطفش	حاصل کون و مکان برداشته

یعنی آن

در صفت خاموشی

یعنی آن رئیس فرق امم و اشرف زمرهٔ بنی آدم حضرت اجل اکرم افخم
اتابیک اعظم جناب گردون قباب این سلطان دام جلاله
گردیده تا آنکه مطالعه و مناظره اش صفابخشای نواظر و ضیا افزای
ناظر خوبان جهان گردد

محب علی سندی

چون آینه ام هست همه چیز ولیکن	زان هر چه بپرسی همه را هیچ جواب است

نظیری نیشابوری

مهر بر لب چو سر کیسهٔ ممسک زده ام	تا سر شیشه ی وا نشود وا نشود

وقوعی از برات

لب بستن او باعث بیتابی من شد	خاموشی گل پرده در مرغ چمن شد

خالص اصل ایشان از ایران است

در صفت خاموشی

طرز سخن ز غنچهٔ گل استفاده کن | خاموش باش معنی رنگین افاده کن

سابق فرماید

سخن چون رفت بیرون از دهن عریان شد | خموشی جامهٔ چسپان ببالای سخن باشد

سلیم ازطلعهٔ ادراک است

از سخن آن به که کس خاموش گردد همچو گل | با وجود صد زبان یک گوش گردد همچو گل

لاادری

باشد کمال حجت آیینهٔ خاموشی | تا حرف میزنی دل دانا مکدر است

لاادری

سؤال وصل لبش هرگز نمی‌توانم کرد | که در طریق ادب خاموشی است عین سؤال

لاادری

در بر دریادلان خاموش بنشین چون حباب | آبروی خویش می‌بازی نفس گر میکشی

لاادری است

در صفت خاموشی

لاادری

زبسکه شدم همه تقاضا | از خاموشیم سؤال خیزد

لاادری

حرف با من نیز نزد آن شوخ | خوب شمع است حیف خاموش است

لاادری

اضطراب اندر سخن حیف است دانا چون | مصرع برجسته گو گو پس از ماهی رسد

لاادری

کم تا کی سخن زان لعل از ذوق سخن میرم | زین پس غنچه‌سان مهر خموشی بر دهن گیرم

لاادری

خموشی فیض‌ها دارد سخن پرواز بی‌آید | نخستین هر که ساکت میشود ملزم نمیگردد

قاآنی

در صفت خاموشی

خموشی نیز گنجی هست مستور / که دارد اهل دل را از خطر دور

نبودی مرغ را گر حسن دیدار / نگشتی در قفس هرگز گرفتار

صائب تبریزی

غنچه‌سان پر کن اگر خواهی دهان خویش را / پرده قفل خموشی کن زبان خویش را

صیدی طهرانی

بیهوده مده پند خموشان محبت / آن را که زبان لال بود گوش گران است

ضمیری اصفهانی

زبان بستن ز حاجت پیش او از گفتن ادب باشد / که خاموشی هم گدای عشق را حسن طلب باشد

وحید قزوینی

کند از فکر از بس خورد مغز استخوانم را / چو انگشتر سری از تن بجا مانده است زانو را

عریان نیز از نجف نام در نجف توطن داشت

بی پرخمی

در صفت خاموشی

نه هر حرفی که بر گوش آید از لب دلنشین افتد / که از صد قطره نیسان یکی در ثمین افتد

نظر بر پایه عرش خموشی میتوان کردن / سخن هر جا که بر کرسی نشیند بر زمین افتد

لاادری

با آنکه سخن بلطف آب است / کم گفتن هر سخن صواب است

لاادری

سخن گر لفظ زاید بر ندارد روح از جا تنش / وگر از دل برون آید ز جان سازند تماشایش

قطعه

هیچ دانی ز چه سوی خضر دور افتاد / از سخن گفتن بیوقت سوالی بیجا

کم سخن گوی که بلبل بسخن محجوب است / کم طمع باش که بخشنده ملک است همای

لاادری

لب ز گفتار ار فروبندی کنی همچون صدف / در دل خود گوهر سیراب را گرد آوری

در صفت خاموشی

لاادری

خاموشی پروانه کند کار خود آخر — ای شمع بیندیش نگهدار زبان را

نسیم

خموشی فیض‌ها دارد سخن‌پرداز میداند — تحسین هر که ساکت میشود لازم میگردد

عماد فقیه

رشتهٔ عمر بمقراض دو لب قطع شود — بیشتر خلق جهان بر سر گفتار شدند

ملا محمد صوفی

بغیر شهد خموشی کدام شیرینی است — که از حلاوت آن لب بیکدگر چسبد

لاادری

بکام هر که چشیدند شهد خاموشی — لب از حلاوت آن وا نمیتواند کرد

سنه

لب خاموش

در صفت خاموشی

لب خاموش نمودار دل پر سخن است — حبهٔ بی‌گره آیینهٔ خلق حسن است

سنه

غنچه‌سان پر گل اگر خواهی دهان خویش را — پردهٔ قفل خموشی کن زبان خویش را

صائب

یک حرف نشنو از من و در دل نگاه دار — در مجلسی که گوش توان شد زبان مباش

لاادری

از سخن پر در مکن همچون صدف هر گوش را — قفل گوهر ساز یاقوت زمرد پوش را

در جواب هر سؤالی حاجت گفتار نیست — چشم گو یا عذر خواهد لب خاموش را

سعدی شیرازی

اگرچه نزد خردمند خامشی ادبست — بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز تیرهٔ عقل است دم فرو بستن — بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

در صفت خاموشی

صایب

پنبه داغ دل مجروح مهر خاموشی است ... گوشه‌ای نی اگر دارد جهان گوش کر است

منه

چو پسته زود سر خویش میدهد بباد ... کسیکه رخنه لب را نمیکند مسدود

منه

رشته عمر بمقراض دو لب قطع شود ... بیشتر خلق جهان بر سر گفتار شدند

منه

خاموشی پروانه کند کار خود آخر ... ای شمع ببین بیش و مکن دراز زبان را

گلشن دویم

از بهار دویم از فصل چهارم در نامه و قاصد

این گلشن که اشعارش عقده‌گشای قلوب پر اندوه و محن و مسرت افزای دلهای

در نامه و قاصد

عشاق دور از دلبران خویشتن است در نامه و قاصد و پیام این بنده کمنام
یزدان بخش قاجار المتخلص به پروین چند فردی از ابیات نمکین ناظمانی که اشعار
همیونشان از عبارات اعجاز نمای حیرت افزای نازک بیانی است که
مطهون از کلمات سحرآفرین رنگ زداست و درین گنجینه هنر زینت کرده
می‌آید سرورم که شاید دیده منور آن وجودی که جامع جمیع کمالات است
حاوی صحیح مقالات ابر فیض احسان است و گوهر فضل عمان وارث ملک
کمال شد و باعث نظم شوال شکوفه شاخ عزت گشت شمسه کاخ دولت
مطلع کمال را بدر تمام است و سیف قلم را جوهر پیام زبده اهل عالم آمد و عمده
نسل بنی آدم نظم شد پخته کار ملت و شد پخته کار دین از آتش سیاست
آب هدایتش ناموس فضل و صاحب و صابی شکسته شد تا در جهان بعدل
ثمر شد حکایتش یعنی آن وجود دانشور و سرور فرزانه سخن گستر امیر کشورجان

مطهون یعنی مملو

شوال منت

در نامه و قاصد

حضرت این سلطان بر این افراد افتاده تا از ملاحظه اش مردم دیده

مردم را حظ وافر و استم را سرور بسیار حاصل کرده

کلیم کاشانی

سبک پی قاصدی خواهم که چون عمر تیز رو باشد   بدست او دهد کاغذ هنوز از اشک تر باشد

نامی

اینمرد قاصدی است که آید ز کوی تو   کو را دوباره باز فرستم بسوی تو

مسیح کاشی

تا شود واضح که نام من ز فراموش رفت   یاد من در نامه یکبار ببایست کرد

غربتی ساوجی

نامه ام را میبری قاصد زبانی هم بگو   خامه شد فرسوده ورنه شکوه پایانی نداشت

بجانان

در نامه و قاصد

منه

بجانان نامه هرگز عاشق افگار ننویسد   که از بیطاقتی یک حرف را صد بار بنویسد

کلیم کاشانی

در کنار نامه اغیار یادم کرده   تا بدانم بعد از این قدر فراموشکارست

مقیمی

نهان شود ز خجالت چو بیند قاصد قلم   ز بسکه گفته دروغ از زبان یار بمن

میر راستی تبریزی

صد نامه نوشتیم جوابی ننوشتید   اینهم که جوابی ننوشتید جوابست

ولی

قاصد ز برم رفت که آرد خبر از یار   یار آمد و اکنون خبر از خویش ندارد

منه

در نامه و قاصد

خورسند نباشید جوابی است دلم را	قاصد چو رود جانب او زود تر آید

لاادری

مرا بگوشه مکتوب غیر یاد مکن	جدا بنام من آید وست خط بستان بکش

لاادری

نمی توان گاهی بمکتوبی مرا خورسند کرد	من ز زندی داستان شکوه را سر کرده ام

کاتبی

صبا را اگر پی گمنی نیت مکن	که پیغام لیلی بمجنون نیاید

جذبی

من آن نیم که بقاصد دهم نشانه خویش	که سازدش ز پی مدعا بهانه خویش

سایر طوسی

قاصد ز تو آمد بکه دیگر خبری داشت	کز کوی تو تیا آمد و زهر سو نظری داشت

کم گوی

در نامه و قاصد

کم گوی لاهوری

قاصد چو احتیاج که طومار اشتیاق	چون باز شد رسد ز درازی بکوی دوست

عارف لاهوری

نامه شوق مرا قاصد بجانان میبرد	در قفای نامه چشم من چو نقش خاتم است

قاسمی

تو قاصد از نه نفرستی و نامه از نویسی	در این زمین که شنه راه کاروان باز است

جعفر تبریزی

آورم پیش تو هر لحظه پیام دگران	تا بگویم سخن خویش بنام دگران

مایل تبریزی

جواب نامه ام از بس بجانان دیر میاید	جوان گر میرود در کوی پیر میاید

عبدی

در نامه و قاصد

زان پیش که قاصد خط آن سیمبر آورد | جان صرف کسی شد که ز قاصد خبر آورد

جامی

گرفتم کز وفا سویم فرستد نامه آن بدخو | کجا قاصد من گمنام را پیدا کند یا رب

نظیری از شعرای بی‌نظیر است

شرم می‌آید ز قاصد طفل مجرب مرا | بر سر راهش نشیند از پی مکتوب را

ایضاً

بعد از نامه حباب پر کرد و نمی‌خواند | که می‌ترسد شود مکتوب منهم راز پنهانش

نظیری

آنکه صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشت | حرفی از غیر نیاید که کتابی ننوشت

افضل الدین فضل الله اصفهانی

گر توانی ای صبا بگذر شبی در کوی دوست | ور دلت خواهد پیغامی از من بگوی دوست

کمال الدین

در نامه و قاصد

کمال الدین اصفهانی

ز پیام من جوابی نشنیده است قاصد | دهم باین تسلی که ندیده ام هنوزش

فضلی جرباذقانی

دل بسکه نیم سیاهی چشم از پی مداد | تا در لباس نامه به بینم جمال دوست

فیاض لاهیجانی

کتابت کی تواند داد تسکین بیقراران را | سحاب خشک حسرت می‌دهد مشتاق باران را

قاسم خراسانی

نباشد خالی از دود جگر پیغام مشتاقان | گشائی چون سر مکتوب من بوی کباب آید

لا ادری

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانند | تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

لا ادری

در نامه و قاصد

سحر خفته بودند یاران دریغ | که باد صبا داشت از وی پیامی

لاادری

قاصد آمد گفتمش آن ماه سیمین بر چه گفت | گفت با جرم لبان زد گفتمش دیگر چه گفت

گفت دیگر پا ز حد خویش مگذار و برون | گفتمش هیچ هست از پا خواطرم اینک چه گفت

گفت سر را یاد دم از خاک ره کمتر شمرد | گفتمش کمتر شمردم از تن لاغر چه گفت

گفت جسم لاغرش را از غضب خواهم بسوخت | گفتمش من سوختم در باب خاکستر چه گفت

صایب

آهی که غم ز دل نبرد نامه کشیده‌ای است | مرغی که نامه برنبود سر بریده‌ای است

شیخ سعدی شیرازی

بپرس از من که هیچم یاد کردی | که خود هرگز فراموشم نکردی

منه

مرحبا

در نامه و قاصد

منه

مرحبا ای نسیم عنبر بوی | خبری زان بخشم رفته بگوی

منه

دریغ صحبت دیرین حق دیده شناخت | که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت

منه

من چرا دل بتو دادم که دلم می‌شکنی | یا چه کردم که نگه باز بمن می‌نکنی

دیگران چون بروند از نظر از دل بروند | تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی

منه

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی | بصد دفتر نشاید گفت وصف الحال مشتاقی

منه

بعلم راست نیاید صفت مشتاقی | ساوقی احترق القلب من الاشواقی

در نامه و قاصد

نشود دفتر درد دل مجروح تمام — لو اضافوا صحف الدهر من الاسواق

منه

این خط شریف از آن بنان است — وین نقل حدیث از آن دهان است

این بوی عبیر آشنائی — از صحبت یار مهربان است

قاصد مگر آهوی ختن بود — کش نافهٔ مشک در میان است

این خود چه عبارت لطیف است — وین خود چه کتابت و بیان است

منه

این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است — وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است

این قاصد از کدام زمین است مشکبوی — وین نامه در چه داشت که عنوان معطر است

در نامه نیز چند بگنجد حدیث شوق — کوته کنم که قصهٔ ما کار دفتر است

باز آ که در فراق تو چشم امیدوار — چون گوش روزه دار بر الله اکبر است

در عشق و محبت

مرغان نیم بسمل کویت باهل شوق — تعلیم میدهند طریق نشست را

منصف طهرانی

همیشه دیده ز سودای عشق نمناک است — چو ابر پیرهنم در کشاکش چاک است

مصلح استرابادی

نزدیک مینماید از آن راه دور عشق — کاتش برد نشانه منزل نهاده اند

مسیح کاشی

عشقی که رفته رفته جنون آورد چه سود — دیوانه گشتن از آنکه اولین جوشش است

میر معصوم برادر میر سنجر بوده

دلیل غافلهٔ عشق این نوا دارد — که نیست همره ما هر که نقش پا دارد

منه

از این حجاب که در دام دست و پا زده ام — سر از شکاف قفس بر نمی توانم کرد

در عشق و محبت

منه

با سفر کردن ز بوی پیرهن دارم امید / کاروان تا بار بندد ما بمنزل میرسیم

مونسی

بدوستی تو یک شهر دشمن است مرا / کدام دامن رنها بدست یافتم

سرجمله از سادات شهرستان است

هرچه گویم عشق از آن برتر بود / عشق امیر المؤمنین حیدر بود

منه

چه ریزی مدعی خونم که گم سازی ز غیبی / که هر یک قطره خونم عاشق بیباک خواهد شد

لا ادری

چستانغم در عالم که تیغ بیداد ترا / از تو شیرین تر که خواهد گشت فرهاد ترا

شرقی

دریده

در عشق و محبت

از دیده چراغ گل افتاد عاقبت / زبسکه در پی صحبت پروانه خون گریست

منه

عشق بالادست را نازم که در گلشن عصر / میرود خوابی که بر دلها شبیخون میزند

سرور

جهان بیتاب دارد جستجوی اعتبارم / که گر بر خاطر دشمن نشیند زود برخیزد

منه

عشق هرگز بر ندارد دست از دامان حسن / گر بهوری سرو را قمری کسنده میشود

غنی رشتی

ز سوز عشق تو آنگونه دوش تن میسوخت / که هر نفس ز تف سینه پیرهن میسوخت

حدیث عشق تو بر نامه ثبت میکردم / سپند وار نقطه بر سر سخن میسوخت

میرزا مقیم

در عشق و محبت

بسکه مشتاق تیر او بودم
زخم را تیر در میان کم شد

مصاحب از نائین بوده

مصاحب درد آن یار دلسوز
محبت را تو از کودک بیاموز
که مادر بهر جورش چون ستیزد
همان در دامن مادر گریزد

مدهوش از اصفهان است

عشق آنروز برحد کمال آید
که پدر عاشق فرزند شد عار نبود

مسکین کناری

بتازه روئی داغ دلم بهاری نیست
بگرم خوئی اشک غمم شراری نیست
سری بلند نسازم ز نشئه مقصود
در آن دیار که از عشق گیر و داری نیست

سلطان مصطفی میرزا از شاهزاده های صفوی است

بجرم عشق توام می کشند غوغائیست
تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشائیست

محمد بیک

در عشق و محبت

محمد بیک خان دهشانی

بزیر تیغش از شوق شهادت می طپم زانو
که از شمشیر او یک زخم را صد بار بردارم

محمد خان از مقربان شاه عباس است

شهید تیغ محبت نمیشود گمنام
که بی ستون بره عشق لوح فرهادست

مرتضی قلیخان شاملو

چنان جوش محبت گرم دارد آشنائی را
که گر صد سال دور افتیم نفهمیم جدائی را

منصور شاه خوش ابیات از خطه هرات است

شب از پروانه راه شمعهای شوق پیدا
کف خاکستری افشاند بر دامان فانوسی

نامی کشمیری

هرگز دلم بغیر تو مایل نمیشود
از دیده نقش روی تو زایل نمیشود
دستم بریده باد چه کار آیدم بگو
در گردن بتان چه حمایل نمیشود

در عشق و محبت

نوعی خبوشانی

قانع به تجلی نشود تشنهٔ دیدار — پروانه بمهتاب تسلی نتوان کرد

نظیری نیشابوری

محبت در دل غمدیده الفت بیشتر گیرد — چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد

پس از وارستگی ها بیشتر گردم گرفتارش — چو صیدی جست صیادش ز اول تنگ‌تر گیرد

نظیری ایضاً نیشابوری

هیچ اگر تاب نیز محبت نرسد — کفر آوردم و در عشق تو ایمان بردم

منه

نشود هادار محبت ورنه عقل کار نیست — یوسف افکندن بزندان عشق نتوان خویش

منه

از لب برون نیامد آواز عشق بارها — پرواز مرغ بسمل جز زیر پر نباشد

غزالی

در عشق و محبت

غزالی هروی

کبوتر غیرت آن کو گرد بام یار می‌گردد — که مرغ روح من آنجا کبوتر وار می‌گردد

غیاثای حلوائی شیرازی

عشق آن چاک که در پیرهن یوسف زد — پرده بود که از کار زلیخا برداشت

غنیمت از موضع کنجات

نگردد قطع هرگز جادهٔ عشق از دویدنها — که میبالد بخود این راه چون تاک از بریدنها

بیاد داغهای کهنه دارد دل تماشاها — شود طاووس را سیر چمن گشته دیدنها

والهی از سادات قم است

خواهی که چکد بچو کباب از تف خون — از شور محبت نمکی در جگر انداز

وقوعی از تبریز است

ملامت عشق پنهان کردن اینها گفت — که سوخت خرمن مهجوری زلیخا را

در عشق و محبت

خروش ابرز است

سایه بید لب جو شمرده رو عشق
پیش اگر قلزم خون است قفا گرداب است

خصالی هروی نامش حیدر است

آتش عشق پس از مرگ نگردد خاموش
این چراغی است کزین خانه به آن خانه برند

خلیل نامش محمد ابراهیم حیدرآبادی است

قطره خورشید را حکم چکیدن دهم
تشنه لب عشق را ذوق تمکیدن دهم

برادر خلیل ملازم زینت النسا بیگم بوده

غم وطن نبود در دل مسافر عشق
بچشم او چه رسد سرمه در صفاهان است

خاکسار

اشکم نماند بسکه براه تو ریختم
آمد بجای اشک دلم در قفای اشک

خالص از ایران است

در عشق و محبت

آسان زیار که توانیم شد جدا
ما و ترا چه رشته بهم تاب داده اند

برخیه و چونپوری از شعرای صاحب حال است

دیوانه عشق ترا هر رنج راحت میشود
سنگی که آید بر سرش سنگ جراحت میشود

و انا معلوم نیست از کیست

در عشق ابلهی است به تقلید گفتگو
این راه را چه سایه بپای کسان مپو

بر سینه سنگ بر شکم از فاقه چون گهر
بفروش خویش را که دار آبرو

ذهنی کاشی

دست در دامان شوقی زن گریبانی بدر
خجلت عشق است بی چاک گریبان زیستن

ذوقی اردستانی

پیوند دوستاری از آن پاره میکنم
تا باز بندم و بتو نزدیک ترشوم

منه

در عشق و محبت

آخر مهر محبت نه همین سوختن است
تا چه با بر سر خاکستر پروانه رود

رشیدی از عباس آباد اصفهان است

قدم چو مهر به آهستگی بکار فشار
که مور بادیهٔ عشق آهوی حرم است

رضا از شعرای شهر کشمیر است منه

محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد
که شاخ نخل پیوندی به از اول ثمر بخشد

رایج از سادات لاهور است

گشت خون از درد عشق آخر دل محکم تمام
از می خونش پست چون یاقوت رنگین شیشه‌ام

ریاضی از ولایت لاهور است

پایهٔ عشق بلندی ز سر دار گرفت
هر که در باخت چو منصور سری سردار است

رازی تخلص عاقلخان بوده است از جمله شمع و پروانه از منظومات اوست

عشق از معموره میخواند به ویرانی مرا
عاشق ویرانه کرد این گنج پنهانی مرا

در عشق و محبت

میرزا رسمی اسمش عبدالرزاق است

قصهٔ فرهاد و شیرین حرف صوتی بیش نیست
نکته سنجان داستانی بهر شهرت گفته‌اند

واهب از اصفهان است

سر چه باشد که من از تیغ تو مسامحه کنم
که من از گرد خواطر فراک کنم

هاتفی از شعرای معروف شهر قزوین است

بداغ عشق تو خواهیم از جهان رفتن
که بی رفیق بجائی نمی توان رفتن

ترکی همدانی

ستمکشان محبت دم از فغان بستند
گره ز غنچه گشایند و در زبان بستند

ترا به نکهت پیراهنی مضایقه نیست
ولی بطالع ما راه کاروان بستند

منه

عشق گل را نه فقط عندلیب تنهاست
خاک آن در شو که بر روی کسی نگشوده است

در عشق و محبت

زرگس اصفهانی

درد چون زنجیر بر اعضای ما پیچیده است | عشق پندارد که جان آهنین داریم ما

سنائی غزنوی

در خرابات عشق مستانند | که زمین چون فلک بگردانند

سحابی

عشق حقیقی است مجازی مگیر | این دم شیر است ببازی مگیر

منه

ز دست عشق عالم بر طریق خاص میرقصد | بهر راهی که مطرب میزند رقاص میرقصد

سعدی یزدی

هزار مرتبه رفتم ز مصر تا کنعان | بغیر چشم زلیخا کسی براه نبود

سابق

بابی

در عشق و محبت

بابی عشق حجابی است که بدمستانش | نتوانند که بوسی از لب ساغر گیرند

قدسی طوسی

نگه شمع محفل قدسم سراپا سوختم | حال بیرون مانده کان بزم یار چون میشود

فانی از مشهد مقدس است

بخنده نمکین یار در مقابل ما | چگونه تازه نگردد جراحت دل ما

فارغی از استرآباد است

خواهمش از دل بیاد دیگران بیرون کنم | دیگری با او نمی آید بیادم چون کنم

منه

بهر جواب مدعی حافظ اگر شوی بحشر | کیست که تا کند دگر گوش بداد خواه تو

فیاض از لاهیجان است

قتل همه کس حرام بر خویش | تا خون من حلال باشد

شرف الدین فضل الله است

دلم بربود ناگه دلستانی — بت سنگین دل و نامهربانی
جفاجوئی که پنداری روانیست — از او آسوده گردد گر روانی
شدم چون چنگ نالان از فراقش — کشیده پوستی بر استخوانی
لبش بوسی بجانی می فروشد — رفیقی میرود جانی بجانی
حرامت باد بی ما عیش و مستی — دل و جانم فدا هر جا که هستی
من اینک در پیت افتان خیزان — تو پنداری که دل بردی برستی

کمال الدین اصفهانی

هر دو عالم را باول دیدن از چشم فکند — این زمان خود اندک اندک در دلم جا کرده

امیدی از طهرانست

خوش آنکه چاک گریبان خویش باز کنی — نظر بآن تن نازک کنی و ناز کنی

بعد

تو پاک دامن و من رند پیرهن چاکم — عجب نباشد اگر از من احتراز کنی

لا ادری

قصهٔ فرهاد و مجنون حرف صوت اطلس است — نکته سنجان بهر شهرت داستانی بسته اند

منه

غباری مضطرب برگرد کویش دیدم پرسیدم — از این غیرت که گویا بیقراری کشته خاک آنجا

معلوم نیست از کیست

عشق گل رایست فیض عندلیب غنچه باش — خاک آن در شو که بر روی کسی نگشوده است

فیضی یزدی

جذبهٔ عشق مجدی است میان من او — که اگر من نروم او بطلب می آید

منه

از سوز محبت چه خبر اهل هوس را — این آتش عشق است نسوزد همه کس را

در عشق و محبت

	ومنه	
گردم بداغ عاشقی ایدل نشان ترا		گر زین چه کم شوی بشناسم بآن ترا
	فنونی تبریزی	
دلت آزرده ام چیا یادم گشت		که در عشق این گنه بخشیدنی نیست
	ومنه	
عشقست و دلا اینهمه نومید چرائی		شاید شب ما هم سحری داشته باشد
	ملهمی تبریزی	
آتش عشق باین سوز نبوده است نخست		هر که پیدا شده بروی زده دامانی چند
	امیر همایون اسفراینی	
خاری کشان عشق بمن خوش نکنند دل		من چون کنم زمن چو کسی نیست خوبتر

گویند حسب الوصیه بعد از وفات این دو مصرع بر سنگ مزارش نقش کردند

بیا برسم مرا اوری که میرم در وفای تو		که ترسم زنده گردم باز افتم در بلای تو

نجاتی

در عشق و محبت

بخاک رفتم و از هر چه بود در دل من	ومنه	بغیر حسرت آن خاک آستانه نماند
	اهلی از اهالی ولایت تونست	
مرا گویند مشکلهای عشق از صبر بگشاید		مرا صبری اگر بودی نگشتی کار من مشکل
	ظهوری اصلش از تبریزست	
بخاک بی زرم افتاد کاروی ترسم		که درد تو در آید بسنگ پای کسی
	ومنه	
دشمن بغلط اسیر گشته است		بنوازش بکش که بیگناه است
	زنده پیل	

احمد جام و هو ابو نصر احمد بن ابو الحسن است از اتفاقات احمد جامی قدس سره

	منافق وفات اوست	
نه در مسجد گذارندم که مستی		نه در میخانه کاین خمار خام است

در عشق و محبت

میان مسجد و میخانه راهی است / غریبم عاشقم آن ره کدام است

مولانا جامی

وادی عشق که جز تشنه در او نایاب است / ریگش از خون دل تشنه لبان سیراب است

کاکا قزوینی

چون کنم بطاقتی سویم کم انداز نظر / هر که بدمستی کند ساقی میش کمتر دهد

منه

بوالهوس را نبود از سر وا شود سودای عشق / تهمت آلودی که گیرد شحنه زودش سر دهد

کفری از سادات سبزوار است

هرگز از عشق تهی سینهٔ ما نتوان کرد / عکس از آینه به نیرنگ جدا نتوان کرد

کوکبی کرجی

هر چه هر رنگ بمعشوق بود معشوق است / نقص عشق است که پروانه بمهتاب نسوخت

بالانیا

در عشق و محبت

بالا نیابت کرده‌ام آن دوستی که با / در هر دلی که جلوه کند در دل من است

گرامی شاملو نامش حسن بیک است

زپا افتاده عشقت امید از چشم تر دارد / که آید سیل اشکی تا سرش از خاک بردارد

منه

داغ بر دل تخم لاله عذاری دارم / پیچ و تاب از کشش زلف نگاری دارم
یار می آید و هنگام نثار است مرا / مژده ای جان گرامی بتو کاری دارم

منه

نیم دور از تو چون بوی تو بر گرد تو میگردم / اگر روزی فراموشم کنی سر در گریبان کن

کاشف نامش محمد شریف است

شد وصول همه در دایره عشق درست / گرچه هر مرغ در اینجا بنوائی دم زد

گریا پسر کوچک ملا قیدی است

در عشق و محبت

جلوه سرو قباپوشی دلم را برده است | چند روزی شد که در پیراهن خود نیستم

کاهی از شعرای اردبیل است

در دیاری که توئی بودنم آنجا کاهی است | آرزوهای دگر غایت ناانصافی است

کمال از سخن سنجان شیراز است

بسکه می پیچم بخود از آرزوی تیر خود | آهم از دل حلقه زنجیر می آید برون

کم گو کشمیری نامش عبدالرحیم است

زنجیری که عشق انداخت در پای من الغیری | افتاد آخر زهم حلقه در گردن الغیری

میرزا کاظم از کاشان است

نیست از چاه زنخدان بتان قسمت ما | غیر آبی که زحسرت بدهان میگردد

میر حاج

ای عشق جهان تر اطفیلی | مجنون تو صدهزار لیلی

لسانی

در عشق و محبت

لسانی شیرازی

بدستی عاشق از سنگ ملامت خانه می سازد | بدیگر دست پا بر سر زند ویرانه می سازد

میان زهد و رندی عالمی دارم نمیدانم | که چرخ از خاک من تسبیح یا پیمانه می سازد

وله

کرده ام عهد که تا صبح قیامت نشود | از سواد شب گیسوی تو بیرون نروم

شغوی از روم است

گرفت شکل کبوتر زماه تا ماهی | زعشق آنکه در آید بچنگل بازش

سوالی از تون است

من شمع جان گدازم تو صبح دلگشائی | سوزم گرت نبینم میرم چو رخ نمائی

نزدیک این چنینم دور آنچنان که گفتم | نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی

وحشی از مردم کرمان است

در عشق و محبت

عشق چون بر سر کسی حمله پدید آورد / آتشش را قوت یک کاهش از پا برد

نظیری الحق شاعری بی نظیر است و از شهر نیشابور است

زاظهار محبت در زبان خلق افتادم / چو محتاجی که گنجی یابد و ظاهر کند زودش

منه

نه چنان گرفته جا میان جان و تنم / که توان ترا و جان را ز هم امتیاز کردن

آصفی از هرات است

دست ترا گر فتد طبیب ز پی علاج / این دست مبادا به آن دست احتیاج

منه

سوزان برق خار تبسم را / که دامن گیر جانان من است این
برون آرد ز چاک سینه دل را / که خون آلود پیکان من است این

بنائی از هرات است

در عشق و محبت

چنان میل دل دیوانه را سوی تو می‌بینم / که هر جا گم شد او را بر سر کوی تو می‌بینم

منه

از تو بر کندن دل ممکن اگر بودی مرا / به تمنای تو کی این همه جان می‌کندم

منه

شدم تا شهره از عشقت گریزم هر که را بینم / که می‌ترسم بتقریب سخن آید خیال او

لاادری

ندانم عشق را ملت ولی هر کس که عاشق شد / مسلمان کافرش خواند و کافر مسلمانش

منه

نهال عشق را باشد ثمر وصل / ولی دستی نچیده است این ثمر را

بنائی از هرات است

کنم غوغا به بیگانه چون در کوی او بینم / که چون آمد برون بهر تماشا سوی او بینم

در عشق و محبت

حیدر از هرات است

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را
هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را

خالدی از هرات است

نخواهم که برگیرد صبا از کوی تو گردی
مباد آن توتیا را افکند در چشم نامردی

غزالی از هرات است

چشمت که بخون ریزی عشاق سری داشت
میکشت یکی را ز دگر خبری داشت

ومنه

از سگان سر کوی تو بسی منفعلم
که بهم صحبتی همچو منی ساخته اند

فصیحی از شهر هرات است

هزار بار قسم خورده ام که نام ترا
بلب نیارم اما قسم بنام تو بود

ناظم از سمرقند است

ناظم

در عشق و محبت

ناظم زبان نگرد اگر بنده تو شد
خود را فروختن بتو یوسف خریدن است

مولانا نظام الدین از استرآباد است بعضی نظام الملک گویند

چه گرد لشکر عشق تو ملک جان خراب است
دلم بدست غمت گنج زان میان خراب است

فغفور از لاهیجان است

متاع دوستی نادر متاعی است
چه حاصل چون بدشمن میفروشم

ومنه

بشوق کوی تو آیم چنان بخانه خویش
که مرغ از قفس آید بآشیانه خویش

قراری از گیلان است

نگار از خانه بیرون رفت کز بس دیدن کویش
هیچ ذوقم نگاه در دیوار نبود

نادم از لاهیجان است

برمراد دوست با صد مدعی سر میکنم
بهر یک بت سجده یک شهر کافر میکنم

منه

گر بمرگ ما خوشی بخرام بر بالین ما　　دیر می میرد چو حسرت بر دل بیچاره ات

قاضی یحیی از لاهیجان است

پشت خم موی سفید سنگ دماوند یحیی　　تو باین هیات اگر عشق نورزی چه شود

منه

عاشق این است که غمگین زید و شاد بمیرد　　همه عمر بود بسته و آزاد بمیرد

ایضاً قاضی یحیی

آخر سر خود در ره آنماه نهادیم　　اول قدم است اینکه در این راه نهادیم

جمال الدین از اصفهان است

چه خوش است اینکه شکایت کنم از عشق بیاد　　یعنی این کار مرا یادگری افتاده است

خوفی از اصفهان است

در عشق و محبت

زمن رنجیده یار و رنجش از اغیار هم دارد　　دلم با عالمی غم شادی بسیار هم دارد

مرا با ساده لوحی های خود خنده می آید　　که عاشق گشته و چشم وفا از یار هم دارد

داعی از اصفهان است طبعش نیک و شعرش بدل نزدیک

زخم کاری است مرا وقت شهیدی خوش باد　　که تواند دو سه گام از پی قاتل برود

ذوقی از قصبه اردستان است

مرا در بیشه می پرورد عشق　　که آنجا شیر از آهو گریزد

منه

آخر مهر و محبت نه همین سوختن است　　ناچار بسر خاکستر پروانه رود

رفیع الدین لسانی قریه ایست از اصفهان

جانم ز غم عشق ای بت نامهربان گرفت　　ناچار بسر خاکستر پروانه رود

سپهری از اصفهان است

در عشق و محبت

ز ختم عمر فزون است عشق بازان را	اگر ز عمر شمارند روز هجران را
حکیم شفائی از اصفهان است	
مرغی که همای دل من گشته اسیرست	شکرانهٔ این صید تهی کن قفسی را
منه	
غیرت نه همین لازم عشق است که لیلی	از رشک نخواهد که بمجنون نگرد کس
شعیب از توابع اصفهان است	
تا نگردی خجل از وعدهٔ خود میخواهم	که شهیدان ترا راه بمحشر ندهند
قاضی قلندر اصلش از اصفهان است	
نام لیلی بر تربت مجنون نبرید	بگذارید که بیچاره قراری گیرد
نجات از اصفهان است	
زگریه شب همه خلق را ز خواب برآرم	برای آنکه ترا دیگری بخواب نبیند

لطف

در عشق و محبت

واصف از اصفهان است	
جای ترحم است بمن گر جنون عشق	بخواهم آنچه را که در آب گل نوشت
منه	
بدام عشق تو آن طایرم که در همه عمر	در اشتیاق رهائی پری بهم زده است
کسیکه ره بسر زلف تو نبرد داند	که روزگار مرا دیگری بهم زده است
منه	
از بو العجبهای محبت عجبی نیست	گر سر زند از هر دو جهان ناله گرانست
منه	
بلطفی بکنم اظهار عشق خود که گردانی	نهانی با خدای خویش گویم در حجاب افشا
منه	
کمان خسته دلان را چه حاجت است که تیر	درست تر ز دو گر شکسته تر باشد

در عشق و محبت

یکی از ظرفاست

دیدیم ز خوبان جفا پیشه بسی را — مثل تو ندیدیم جفا پیشه کسی را

منه

جانان ز عشق تو در چشم خلق خوار شدم — که هر که جانب من دید شرمسار شدم

منه

شدم بعشق تو رسوای عالمی و هنوز — ز سادگی غم دل میکنم نهان از تو

منه

حاصل از عمر گرانمایه همان بود که بود — مدتی بچه از عشق نهان من تو

شیخ علینقی از کمره است

مختلف دانی چرا خار و گل از گلزار خاست — از گل معشوق گل از خاک عاشق خار خاست

منه

از نظم

در عشق و محبت

ناز و خشم و لطف و قهر و مهر و کین هم میشود — آنچنان یاری بعاشق این چنین هم میشود

منه

در عشق تو بیتاب و توانم چه توان کرد — دوری ز تو کردن نتوانم چه توان کرد

گفت آنچه توان گفت برویم چه توان گفت — کرد آنچه توان کرد بجانم چه توان کرد

منه

نیست در عشق دل شاد ندیدی که چه دید — پادشاهی ز غلامی بدری از پی

منه

بگذار امروز عاشق را که هم خود — شفاعت خواه فردای تو باشد

دل خود تنگ میخواهم که در وی — نمیخواهم بجز جای تو باشد

منه

آنکه نکرده در دلت شور محبتی اثر — هر نفس آتشی مزن بر دلم از نصیحتی

در عشق و محبت

از پی دل رفته دل بکسی نداده — سیلی غم نخورده مثنوی حکایتی

فارغ از سادات شیراز است

بجائی میرساند عشق آخر آشنائیها — که عاشق خویش را بیگانه باید از جدائیها

فیضی از اکبرآباد هند است

کعبه را ویران مکن ای عشق کانجا یک نفس — گه گهی افتاده گان راه منزل میکنند

فارغ تخلص علامه است

در عهد شوخی تو بدلها قرار نیست — یک جان آرمیده در این روزگار نیست

هر کس که جان سپرد حیات ابد گرفت — از هیچ کشته قاتل ما شرمسار نیست

فوقی اهلش از شیراز است

خواب راحت شد از آن دیده که دیدن آموخت — رفت آسایش از آن دل که طپیدن دانست

فغفور از سادات لاهیجان است

زغیف

در عشق و محبت

در عشق چه دستیابی به تیغ شماران — صد عقده به پیش آمد و از راه گذشتیم

منه

راحت تو کوهست و شور بختی من — که بی نمک نشد خاک آدم را

منه

پا بر اثر قافلهٔ عشق سبک نه — نقش قدم گرم روان آبله دارد

فارسی

زمین عشق بکونین صلح کردم من — تو خصم باش و بیا دوستی تماشا کن

منه

امید سال چرخ بکام کسی نشد — فیروزهٔ سپهر بنام کسی نشد

میر فوزی از نیرین سمنان است

میگذشتم از دیار کیمیا سازان عشق — یک نظر کردند و از خود بی‌نیازم ساختند

در عشق و محبت

فارسی

خواب نامحرم و در دیده خیالش پرده‌نشین
گر همه بر دم تیغ است که خشمش داند

فایز از شاهزاده‌های صفویست

غمت چنان گداخت تنم را که آب کرد
گردی که ماند بر سر چشمم حباب کرد

فیاض از لاهیجانست منه

بنای گلستان عشق را آن تازه معمارم
که خون صد بهار افشانم و رنگ [illegible]

منه

مشت خاک ما کجا طوق ملایک میکشید
شهسواری همچو عشق آید برون از گرد ما

منه

گر سپند آسا ز آتش میگریزم دور نیست
میکشم میدان که خود را خوب بر آتش زنم

فوقی از هراتست

رود

در عشق و محبت

اول از روزنه خانه برون آر مرا
اینقدر تاب ندارم که تو در باز کنی

فایق از لاهورست

نه امروزست از عشق توام آتش در اعضاها
چه موسیقار میگردم فغان در نی سوارها

فایق شیخ محمد نام

کی بماند خالی از شور جنون میدان عشق
رفت مجنون ما بدولت خیمه در صحرا زدیم

سید قاسم انوار از تبریزست

سربلندی بین که دایم در سرم سودای اوست
قیمت هر کس بقدر همت والای اوست

لن ترانی میرسد از غیب موسی را جواب
این همه پیغام مشتاقان ز استغنای اوست

منه

بجهد و سعی کس عاشق نگردد
که عشق ایمان بود ایمان عطاییست

منه

در عشق و محبت

دیده بگشای براهی که سلکش اکه کی است | کز پیش هر طرفی دیده حجاب نظری است

عنبری از ابیورد

ناخن زخم بسینه زدن پیشه من است | فرهاد کوی عشقم و این تیشه من است

نادری

کسی که نیست طاقت که جفا بر من بیند | کجا تاب آورد کز پیرهن نازک تنت بیند

نادری

گرچه در دل زغم عشق تو باری دارم | شکر که باری چه تو یاری دارم
کردم از رخ برای اشک که این عطرها | یادگاری زنم اسب سواری دارم
سر زانوی غم مانده و خلقی بگمان | که چو ایشان بکر اندیشه کاری دارم

نادری

در گلم ساز یکی مرغ خدا را که پرم | سوی مرغان ره گوشه باشی برسم

نه زمین

در عشق و محبت

منه

چون نیست بخت آنکه بگردم دمی همراز تو | با دیگری میگو سخن تا بشنوم آواز تو

منه

بسکه در جان فگارم جسته پیدا از توئی | هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

رباعی خبوشانی اخس مولانا سعد الدین

نیست در عشق تو چون من درد پروردی دگر | اینکه در دم راه میدانی بود دردی دگر

فگاری سبزواری

در امتحان مدعی ضایع مکن بیداد را | یکدم تغافل بس بود این عشق بی بنیاد را
شبها فگاری بیش از این دردسر مردم مده | کم کم شنید آن سنگدل تا تیر کوه فرهاد را

کمالی سبزه واری

یار را امسال با ما التفات پار نیست | عشق آن عشق است اما حیف با ما یار نیست

در عشق و محبت

ملالی از سبزه وار است

او در حجاب از من و من منفعل ازو | در حیرتم که چون طلبم کار دل ازو

ملالی از سبزه وار است

اول عشق است و از حیرت ندارم دقیقی | مرغ دام افتاده خود چیدن نخواهد دانه را

نظیری الحق شاعری بی نظیر است

ز خار خار محبت دل ترا چه خبر | که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا

منه

خود از محبت جانان بجز چه دارم | ز رشک غیر کنون برگذشته کار مرا

منه

نه عیب تست که بیگانه وار بگذری | که هر که زود گسل نیست دیر پیوند است

منه

محبت

در عشق و محبت

جز محبت هر چه کردم سود در محشر نداشت | شکر کز غم مردم و پیشت نگفتم سر یار

منه

مکن ملاحظه گشتم که روز جزا | ز رشک نام ترا از زبان نخواهم برد

منه

محبت با دل غمدیده الفت بیشتر گیرد | چراغی را که دودی هست بر سر زود درگیرد

پس از وارستگی ها زود در گشتم گرفتارش | چو صیدی جست صیادش از اول زود درگیرد

مشو از حال من غافل که زخم کاری دارم | مبادا دیگری صید ترا از خاک برگیرد

نظیری کوی عشقست این و شاهدبازی و رندی | که گر یاری دهد از دست کس یار دگر گیرد

نادم از لاهیجان است

دی رقیب از تو جدا بود دل آزرده نبود | شاد گشتم که غم عشق تو چندانش نیست

هم نشستیم بخیال تو و آزرده دلم | کاین خیالی است که از بی غم هجرانش نیست

در عشق و محبت

ذوقی اصفهانی محمد امین است

چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز | محبت تو و کس با هم آشنا نگذاشت

رحیمی ترکمانی

بجرم عشق توام می‌کشند و غوغائیست | تو نیز بر لب بام آ عجب تماشائیست

منه

سرمایهٔ عیش جاودانی غم تو | بهتر ز هزار زندگانی غم تو
گفتی که چنین واله و شیدا که کرد | دانی غم تو و گر ندانی غم تو

منه

پابوس سگ یار نگوئی هوسم نیست | در دل هوسم هست ولی دسترسم نیست

رباعی منه

معشوق چه عشوه دل آویز کند | عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند

باد

در عشق و محبت

باد است نصیحت کسان در گوشم | اما بادی که آتشم تیز کند

سهلی اصفهانی امیر نظام الدین است

دل شکسته شد مران عاشق خسته حال را | سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را

سالمی

ببازی چون کشد خنجر بقتلم نه ز جان ترسم | بود طفل و چو بیند کشته‌ام ترسد از آن ترسم

سلیم اویماق شاملوست

رشکم ز گفتگوی تو خاموش می‌کند | تابت نمی‌برم که دلم گوش می‌کند

مدهوش از نیوره است

عشق از دو طرف چه بکمال انجامد | که پدر عاشق فرزند شد عاشق بود

مسعود از اتراک است

دلم ز زخم تو آلوده است و می‌نالم | که غیر پی نبرد لذت خدنگ ترا

در عشق و محبت

منه

چون کنی دورم نگاهی کن که بهر احتیاط — رشته می‌بندند بر پای مرغ دست‌آموز را

دانسته که مهر تو از جان نمی‌رود — گر خاک کشتگان کنی سرگران هنوز

این غم کجا برم که بمن از جفای تو — نه غیر مهربان و نه تو نامهربان هنوز

منه

تیغ جفا کشیده بخون ریز عاشقان — آمد در آن میانه مرا آرزو و رفت

وجهی جلیس از اکراد است

میگفتم عشق چیست ندانستم چیست — میگفتم یار و ندانستم کیست

گر عشق این است کی توان با او بود — گر یار آن است کی توان با او زیست

عالی

در دل بجز از غم عالم غم نیست — از غم عشق ما را خبر از عالم نیست

چنان

در عشق و محبت

منه

چنان از پا فکند امروزم آن رفتارها ما را — که فردا برنخیزد بلکه فردای قیامت هم

منه

خواهم زنی به تیر و بتیغم بسپاری — تا در دم کشتن بتو نزدیکتر افتم

منه

مشکل غمی است عشق که گفتن نمی‌توان — وین مشکل دگر که نهفتن نمی‌توان

میرزا اسد الله تبریزی

چشمی که برویم ز ره لطف گشودی — خواهم که بآن چشم نه بینی همه کس را

جعفری تبریزی

هر زمان جانی نهد عاشق سر خود شام هجر — عشق خوابش برده پندارد ولی بالینش بلاست

منه

در عشق و محبت

بچشم عاشق کی گلگشت باغ صحرا میرود — عشق تا با اوست غم با اوست هر جا میرود

آه عمر شریف است الصبا رو پیش یار — تو یک امروزش مران زان در که فردا میرود

منه

هر گدا دیدم پری از عشق صحرا ساختم — خویش را در عاشقی رسوای عالم ساختم

طوقی تبریزی

بتو عالمیست عاشق شده ام بآن تسلی — که کسی محبت از تو بتو چشم ندارد

ز وفا مکن حکایت که ندارم از تو باور — بزبان میار حرفی که دلت خبر ندارد

منه

تا کس نداند آمدنم را بسوی تو — هر بار از ره دگر آیم بکوی تو

عجزی تبریزی

شادم ز طعن خلق که مرغان باغ عشق — شاخی که سنگ بیش رسد آشیان کنند

بقدر

در صفت شوق

بقدر وسع نظر جلوه میکند دلدار — چو آینه همه تن دیده شو تماشا کن

نظیری نیشابوری

یک توجه از در کار تو و صد عالم مراد — غم ندارم گر اجابت با دعا دشمن شود

نسبتی دهلوی

هم ز دل دزدید صبر و هم دل دیوانه را — دزد من با خانه می دزدد متاع خانه را

چون پی دل بردن آمد عقل را اول ربود — دزد دانا می کشد اول چراغ خانه را

منه

می آمدی و چشم تو بر چشم من افتاد — زانگونه که مستی بزند سینه بسینه

عجیب بلگرامی

شاید از بهر تماشای آن پری پیدا شود — خویش را در جا رسوای عشق رسوا کرده است

غیرت احمد نام

در صفت معشوق

بوادی تو که واماند کمان نشکند | ز رشک جولش روان همچو چشمه میشکند

غباری بخش قاسم خان

ز راه دیدنش بر دل دیوانه می‌آید | چو بارانی که از روزن درون خانه میآید

غربتی از شیراز است

چو غمزهٔ تو بخون جگر کند آهنگ | لباس خاک شود در بر شهیدان تنگ

منه

در بیابان غمت سرگردان بهر سو گردباد | روزگار از دست جورت خاک بر سر میکند

عیانای حلوائی شیرازیست

ز بی خبری از او چشم پر آب افکنده‌ایم | پرده‌های چشم بر آفتاب افکنده‌ایم

خانم قدسی

آورد بنی جذبهٔ بلبل سوی باغش | در هر قدمی ناله برد دست چراغش

پروانه

در صفت معشوق

پروانه کند از پر خود پردهٔ فانوس | گستاخ مبادا که رسد دود چراغش

غنی کشمیری

سخت دل بستگی داشت بدام صیاد | تا نشد بالش او پر ز رم خواب نکرد

وحیدی قمی

دلبر شیشه گر برعنائی | مردم دیده راست بینائی
بسکه شد شیشه‌اش پسندیده | همچو عینک نهند بر دیده

والهی از سادات قم است

کشتن پروانه ما را دارد از دعوی خجل | ورنه خون شمع از باد صبا میخواستم

واصلی از مرو بوده

آن کرد یاد نیست براه وفای تو | سرگشته است رقص کنان در هوای تو

ولی از اعیان بیاض من اعمال خراسانست

در صفت معشوق

مرا نادیدمی انگارد و با من بینشی دارد | که نقش پای بخت دیده از آسوده بنشاند

خسرو نایی است

سزد که دیده اعمی شود از او روشن | ضمیر پاک تو گر یاری غبار کند

خضری قزوینی است

از بوی گل که همسری با دمی کند | در آتش است بلبل و فریاد می‌کند

سخت است رام کردن مرغ دلی که او | رم از طپیدن دل صیاد می‌کند

خلیل کاشی نامش باقر بوده

رسوا شدن معشوق آیینه معشوق است | در خویش بنگه از خویش تماشایی

خاکسار تخلص شکرالله بیک عالمگیر است

ملاقی همه بی‌رحمی جفای شما | به یک نگاه ادا شد زهی ادای شما

خالص از ایران است

بهرطرف

در صفت معشوق

به هر طرف که نظر میکنم چراغان است | خدا ز باد نگه دارد داغ عاشقان را

منه

حرف با من نمی‌زند آن شوخ | خوب شمعی است حیف خاموش است

منه

کدام ذره به کوی تو راه پیدا کرد | که ذره ذره نبالید و آفتاب نشد

میر خسروی جونپوری منه

دلکش بود از بس در و دیوار مقامش | آیینه مه چه رسد بر سر بامش

ذوقی تونی اسمش محمد امین است

از آیین و مهر و رسم دلداری نمی‌دانی | نمی‌بخشم که طفلی شیوه یاری نمی‌دانی

رجائی اصفهانی عاشق سیف‌الدین محمد بود

آن گل که دل اهل وفا را خون کرد | خون کرد چنانکه کس نداند چون کرد

در صفت معشوق

سر پنجه مجنون عاشقان گلگون کرد | چون شاخ گلی که غنچه ها بیرون کرد

رفیقی زرکاشانیست

صبح خوش نفس مخمور پیراهن قبای آمدی | با که امشب مانده بودی از کجا می آمدی

منه

بر دلم رشک رنگ غوغای خریداران چیست | این همان جنس کسادی است که رد کرده است

رونق یونانی

نگویم که چون گل سینه بر باد صبا بگشا | ز رنگ سوخت در پیراهنت بند قبا بگشا

رهی از خواتین صفویه است

در هر دلی برنگ دگر جلوه میکنی | احوال عاشقان خود از یکدگر مپرس

منه

خیالت بسکه رنگین بود شب کز دل شوقم | ز رامی دیدم و بر هستی خود نازی کردم

عالی

در صفت معشوق

عالی از بزرگان جغتاست

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را | گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را

منه

تیر مژگان گرفته سوی شکار میروی | صید تواند عالمی بهر چه کار میروی

منه

گرفته مردم چشمم رخت چهره مبوس | تو همان گیر که بر روی تو این هم خالیست

هادی برادر میر رهائی برقوهی است

می نماید بهم تیغ ترا چون مه عید | خون تو می ریزی و تهمت بشمشیر افتد

زمانی یزدی

همچو شمع از نفس مجلس عالم گرم است | هر که با سوختگی چرب زبانی دارد

زکی همدانی

در صفت معشوق

بوی مصر یابد نسیمی از کنعان — که دامنی زند آتش زلیخا را

زلالی اصفهانی

ز لیلی لیلی من دلربائی پیشه دارد — ز مجنون اندکی دیوانه‌تر میخواهم خود را

زیاد اصفهانی

نوای بلبلان را در چمن بشنیده‌ای بس — بیا در پیش شمع و حرفی از پروانه هم بشنو

نرگس اصفهانی

بسکه از ذوق گرفتاری بخود بالیده‌ام — نیست جای ناله زنجیر در زندان مرا

ساقی جزایری

چو تیر نگه زد آنکه ز دیده آب درآید — بدیده اشک ز تیزی آفتاب درآید

سلطان محمد ارکان

چو آئی سوی بزم از سر روان آهسته آهسته — روان گردد باستقبال جان آهسته آهسته

ز زخم

در صفت معشوق

منه

آن شوخ جفاپیشه بکف سنگ گرفته است — گویا بمن خسته ره جنگ گرفته است

میرزا سعدا از اهالی لاهیجان

بدل بردن چنان گرم آمدی در چشم حیرانم — که شد گویا سپند مردمک در دیده گریانم

سید از خطه سبزوار است

فتد گر جانب صحرا گذر آن شوخ سرکش را — کند گلگون ز پیدنهای رنگ لاله آتش را

منه

زبس دلها روند از خود ز شوق گفتگوی او — صدای پا بگوش آید چه جانان در سخن باشد

نوری میرزا خلیل نام

مگر شد فولاد را از جذب دل آهن ربا — دل ربائیها کسی از قوه بازو ندید

سرمدی اصفهانی

در صفت معشوق

گل در سروی در بغل آید چه در کاشانه‌ام ‖ بهر تماشا بشکفد خاشاک بخت خانه‌ام

سروری کابلی

لطف دشنام تو تسکین دل بیهوش است ‖ آتش از آب چه گرم و چه خنک خاموش است

محب علی از سادات

یکی قرص خورشید در آب دید ‖ دوان بر سرش دام ماهی کشید

چه از جنبش آب شد در شکست ‖ بتو آهی آمدکش آرد بدست

فرو رفت تا که بکام نهنگ ‖ ترا روی ما را همین است ننگ

نامی طهرانی افضل نام داشت و صاحب امیدی بود

همیشه داغ غمم بر دل حزین باشد ‖ گلی که چیده‌ام از عاشقی همین باشد

مسیح تخلص حکیم رکن

درد سر بود بسی بر سر ما افسر ما ‖ شد کلاه نمدی صندل درد سر ما

مسیح کاشی

در صفت معشوق

مسیح کاشی

قطره‌ها جمع شد از دیده من دریا گشت ‖ ناله‌ها جمع شد از سینه من دریا گشت

وله

بپای همت من این دو عالم است دو کفش ‖ که هیچ پوشم و پیش برهنه پا گردم

وله

شکاف سینه‌ام باز است دایم چون در جنت ‖ ولی در رشته جان بسته‌ام پای جنایت

نثاری تبریزی

پیش آئینه دیده بر آئینه می دوختم ‖ او ز رشک افروخت من از شرمساری سوختم

وله

زخمی که عجب خنجر کاری دارم ‖ بسینه از تو خدنگ شکاری دارم

نثار راه تو کردم هزار گوهر اشک ‖ بدان امید که گوئی نثاری دارم

مسیح کاشی

ای وای که در شمار آواره کی ای مکنند | کوکب بخت مرا از آسمان بیرون کنید

وله

سرم باد فدای پای آن آلوده دامانی | که چون خورشید گرد باد در نفسی پاکیزه خیزد
بلا از آسمان در خانهٔ من میشود نازل | دلم از ساده لوحی رخنهٔ دیوار می‌بندد

میرک بلخی در صفاهان رفته مسکن ساخته

نه دیده قطرهٔ خون از جگر برآورده | بدیدن تو دل از دیده سر برآورده

محتری نیشابوری

یا رب چنیخ کینه فرحش از خدا طلب | عفو بعفو خویش از رحم جدا جدا طلب

محتری طبعش نشانه بوده

سینه کندم زغمش کوه دلم یاد آمد | بی ستون ناله برآورد که فرهاد آمد

مدهوش سید مبارک نام از خوش‌گویان صفاهان است

نشئه از فرهاد و از مجنون مرا زنجیر ماند | قطرهٔ خونی ز نامم بر دم شمشیر ماند
خواب هستی که بدیدیم بی تعبیر ماند | کار ما را کس بعالم چاره نتوانست کرد

منظور از شعرای عامل است

نیست حاجت به نمک زخم مرا تازه کنی | بهمان الفت داغ کهن از خود رفتم

میرزا محسن شاعر لطافت انگیز خطهٔ تبریز است

موج آب زنده گانی نقشهای پای تو | خنده کبک دری باشد صدای پای تو
هر چه هر کس را سراغ از نقش پای تو کنند | می‌کند هر کس سراغ از نقش پای تو

مخلص از کاشان است

ز لطف مردم اگر نظر نشانست | مرو ز جای که چون سنگ می دوانندت

ملا مقیما بخارائی است

در صفت شوق

ایضاً

چشم دل چون بارش معشوق را در خواب دید
عین دریا گشت چون بیدار شد چشم حباب

مستی از چوب داران جهانگیر شاه بوده

من میروم و برق زبان شعله آتشم
ای نفسان دور شوید از سر راهم

ایضاً

شمع گریه سری دارد ای نصیحت گر
کناره گیر که امروز روز طوفان است

حاجی محمد علی از صفهان است

بهر خاکستری آئینه ها کی صفا گیرد
نفس در سینه باید سوختن تا دل صفا گیرد

نویدی نیشابوری

اگرم ز اشک گلگون شده لاله گون رخها
نتوان شدن پریشان که گل عاشقیست اینها

نیازی بخارائی

در صفت شوق

همه تن داغم و دل در طلب درد هنوز
شمع سان سوختم و چهره نشد زرد هنوز

مانع از بخارات و شاعر همراه است

وجود من اگر در بوته عشق مجاز رفت
بآئین حقیقت در پی سوز گداز رفت

مایوس از بخارات

روز نوروز است و دستار حریفان رنگهاست
کوی ناامیدی است گویا گوشه دستارها

مرتضی قلی شاملو است

من نمیگویم سمندر باش یا پروانه باش
چون بفکر سوختن افتاده دیوانه باش

منشی اردوبادی ماشی زین العابدین است

بی حجابی پرده دیدار عاشق میشود
عینک چشم دل ما باشد این دیوارها

شیخ ابوالبرکات نام داشت

چون حباب از هوای عشق تنم
نیمه اشک نیمه آه است

در صفت معشوق

چه شوانم که برگرد سر آن شه خو گردم — خیالش در نظر آورده هر دم سوی او گردم

نطقی نامش محمد صالح است

غیرت رسیده است بجائی که گر ز شوق — میرم بدل نمیگذرانم خیال تو

نادری مشهدی

با ناخن پیکانم عقده ها از موی رو زده — سینه بخجلم چه بیانم در خور موشانه دارم

نوعی خبوشانی

بجز مجمره سوز آه مشکبار من است — گلاب شیشه شکن اشک بیقرار من است

وله

تا روی تو بینم مژه ام پاک کن اشک است — کز گریه نگاهم چو نفس در ته آب است

وله

او در دل و بر من لقب هستی موهوم — چون نام کتاب است که در پشت کتاب است

نظری

در صفت معشوق

نظری نیشابوری

هیچ افسوس زلیخا کار در یوسف نکرد — هر که دل در باخت دل بردن نمیداند بهم

وله

چراغ اهل عشق در کلبه ما میشود روشن — نشنید ذره گر بر رو زنم پروانه می گردد

ملک انجدانی من اعمال کاشان است

نیرنگ بین که ساقی از رنگ قرابه ریزد — خون در پیاله من می در ایاغ مردم

مقصود از کاشان است

باغ شد سرسبز و گل هم کرد گلها نیز بخت — فرصت چیدن نداد این بیم و تب باغبان

محرم پسر زاده میرزا کامران بوده

آتش فتاد در نی از آه آتشینم — سوراخ شد دل نی از ناله حزینم

مغربی از سادات طباطبای هرات است

در صفت شوق

گفتم بباده درد دل خود برون کشم	دردم بباده کم نشد آه چون کنم

ماهری از کشمیر است معاصر اکبر پادشاه بوده

در حلقه ما زمزمه سور نباشد	ما غمزدگان را دل مسرور نباشد
ویرانه دل چون سر تعمیر ندارد	بگذار که این غمکده معمور نباشد

منه

حرف شرح درد دل گر آشنای کنم	خون ز جیب دیده تا دامان محشر میرود

مروی تخلص خواجه حسین مروی است

خوش آنکه سینه‌ام از خنجر تو چاک شود	رقیب شوق ترا بیند و هلاک شود

مجنون علی دوست نام برادر ابوطالب طارمی

نبود عجب که از قدح دیده خون رود	آری چه ظرف پر شود از سر برون رود

نکامی نامش میر محمد است

در صفت شوق

به نعمهای الوان شهان یک نظر کردم	گزیدم چشم خون پالای روی زعفرانی

منه

بیا بوس لبم مردم نفس صد بار می‌آید	چه حقها که از نام تو بر کام زبان دارم

ناصحی از تبریز است

در زندگی بمرگ کشیده است کارها	خواب گران ما شده سنگ مزارها

منه

توان فهمید غمهای مرا از ناله‌های من	که گرد کاروان گردد بقدر کاروان پیدا

منه

بردمارا هوس خام ز ره در پیری	راه گم گشت به نزدیکی منزل ما را

منه

گر بخون ما نشسته کند آسمان چه باک	ما خون خود ز ساغر و مینا گرفته‌ایم

در صفت شوق

منه

هر طرف کردیم رو پیش نظر بود آسمان — هر کجا رفتیم دشمن در مقابل داشتیم

ناظم هروی است

بیقراری عضو عضوم را بکام دل رساند — زخم تیغت بر تنم چون ماه نو بسیار شد

منه

چراغ از تیرگی در خانهٔ ما — چو تخم زعفران بر روی رنگی است

منه

بدستم پنجهٔ رنگین دل خونین باشد — که از بهر شکستن دوست میدارد نگون زرش

ناظم شهری صادق نام

آغوش گل ز سینهٔ چاکم نشانه ایست — دستان بلبلان ز سرودم ترانه ایست

منه

سینه بچیم

در صفت شوق

مدد کنیم بهم در گداختن دل من — چو آن دو شمع که پهلوی یکدگر سوزد

منه

سوختم از آتش غم گر روی پوشش صبا — شمّه ای از خاکستر من شرح احوال است

منه

به پیشم آنقدر آرام نگرفت — که کس در زیر دیوار شکسته

محوی اردبیلی

بوی گلی نمیرسد آه که از بخت من — خواب گرفت در چمن قافلهٔ نسیم را

نیاز نامش محمد رضا از گجرات است

بهر پاس آبروی خویش میسوزم نیاز — آب یاقوتم که هم چشم شرارم کرده اند

ملک قمی ملک ممالک فصاحت بوده

برخواست صفیری ز شکاف قفس ما — پرهیز که برقی بجهد از نفس ما

در صفت شوق

خونابهٔ دل می‌چکد از دامن محفل — خوش سینه‌خراش است صدای جرس ما

بلبل و گل در نظر لال زبانیم — آویخته از گلبن حیرت قفس ما

تاجی محمد حسین نام داشت شاگرد ناصر علی بود

دل طپیدن دم بسمل شدن از یادم رفت — محو قاتل شدم و پر زدن از یادم رفت

دیده چون نقش قدم باز براهت دارم — ز انتظارت مژه بر هم زدن از یادم رفت

یادم آمد ز علی مصرع شوخی تاجی — رفتم از خویش و بخویش آمدن از یادم رفت

ملک از قم است

دلی است در برم از آبگینه نازک‌تر — که گر غبار نشیند بر او شکسته شود

نثار دهلوی است

سر آشفتگی در راه عشق ز جفا دارم — بتعمیر خرابی مشت خاکی بر هوا دارم

مرصف طهرانی

در صفت شوق

با پشت روی آینه را صاف کرده‌ایم — آیینه‌دار ما بود آیینه‌دار خویش

منه

کوکب ما شان گردون را نگون در هم شکست — سختی این دانه سنگ آسیا را کرد لخت

منه

تا کی صدای گریه رسانی بگوش خلق — یک کاسه آش می‌پزی و شور می‌کنی

نبی شاد

رفته‌ایم از خود چه می‌پرسی خبر از حال ما — کعبه می‌آید در این وادی باستقبال ما

ملکی تونی

گلعذاری که بخون جگرش پروردم — لاله‌سان چشم سیه سرخ بخونم کرده است

ممتاز شیرازی

چون دعای مستجاب آخر بجائی می‌رسم — مرغ قدسم دامن پاکم بود بال و پرم

در صفت شوق

منه

شویم ز لوح دل چه با نفس آرزو | مشق قناعت از قلم استخوان کنیم

میر محمد مؤمن استرابادی

عاشق آن قدرت کجا دارد که گردد گرد دوست | ما شنیدانیم عاشق بلبل و پروانه را

مسیح تخلص میرزا رکنای کاشی طبیب حاذق بوده

ز فلک یکصبحدم با من گران بودی سری | شام بیرون میروم چون آفتاب از کوی تو

نویدی نیشابوری

اگرم ز اشک گلگون شده لاله گون جبینها | نتوان شدن پریشان گل عاشقی است اینها

نامی میر معصوم نام بوده

چه خوش است آنکه از خود روم و تو حال پرسی | بتو شرح حال گویم بزبان بی‌زبانی

میر معصوم پسر میر حیدر

در صفت شوق

مرا گشایش خاطر نه از گلستان است | کلید قفل دلم پرّه بیابان است

منه

دوشت تا بر تن سری از درد او افگار بود | صندل پیشانی مخمور چوب دار بود

مردمی مشهدی

آدمی باید که بی حالت نباشد همچو گل | گر لب خندان نباشد چشم گریانم چراست

محققی از شوشتر است

ای بخت خوش خرام چه بر جای مانده | بدرود سپهر رو راه را بگیر

مشهور از تبریز است

زبس گر شیوه سنگین دلانم رحم می‌آید | نمی‌آید صدا گر شیشه‌ام بر سنگ می‌آید

منه

نمی‌رسد مژه بر یکدگر چو سوفارم | که در خیال تو خوابم بدیده پیکان است

در صفت شوق

منه

چو آفتاب نهم سر بناز بالش تیغ / چو صبح نیست اگر محمل دو چوبه مرا

منه

کشتی طوفانیم واله سرگشتگی است / ساخته خلخال پا حلقهٔ گرداب را

منه

بسکه از خجلت بی قیمتی خویش تر است / رشتهٔ نمناک ز آب گهر آید بیرون

سیمی

در بزم عاشقان چو برآرم ز سینه آه / چون مجمرم که دود کشم دور افکند

مشهور سبزواری

گر بشکل رخنه باشد [illegible] / دست دلی کو که فراهم کنم

موجی قزوینی

در صفت شوق

بهر لب خود گشته سراپا چو حبابم / اول نفس با نفس بازپسین است

مقصدی از شعرای ساوه است

برو با هر که میخواهد دلت یاد چمن میکن / و گر خاری بگیرد دامنت را یاد من میکن

منه

بناخون کشتگان چون من بسی داری سر تیغم / که نگذارد کسی با من ترا روز قیامت هم

مرهمی

سوخت جانم حسد خوار سر دیواری / هم بهجرانش سری هم بگلستان نظری است

منه

سینه چند نهم داغ در وفات هوس / گل آنقدر نتوان بر مزار دشمن ریخت

مشرقی از مشهد است

ز کعبه آیم و در رنگ آمدم بجوانی / که از زیارت دلهای خسته می آیند

در صفت معشوق

منه

ما چون گل چراغ در آتش شکفته ایم
در دست هیچکس نخلیده است خار ما

سرور آقا خلیل نام داشت

الهی آشنائی ده بمعنی سینه ما را
از این صورت پرستی وارهان آئینه ما را

نظیری نیشابوری

بیضه در چنگل شهباز نهد طایر من
در فضائی که منم بال برافشانی نیست

نطقی نیشابوری

همچون دواعیان نزده ام مهر سنگ را
در بر کشد زمهر و بحسرت رها کند

منه

خارم ولی گلاب زمن میتوان کشید
از بسکه بوی همدمی گل گرفته ام

منه

پس

در صفت عاشق

پس از گل گر رود بلبل بگلشن جای آن دارد
بآن چشمی که گل دیده است نتواند خزان دیدن

نورس قزوینی نامش رشید است

آهم که طره پرتو دود سپهر بود
از ضعف این زمان مژهٔ چشم دودآن

عاقل نامش میرزا محمد عاقل است شاه جهان آبادی بود

بسکه با ما ساز تجرد کرد هم پیچو نیم ما
چون نوا پیراهن یکتاری میپوشیم ما

منه

نشود از فضول ما مدعای ما
دیوار شد بلندی دست دعای ما

منه

چو داغ لاله یک ناخن نگشت سیر گلشن نازد
که غلطم برنگ برگ نسرین در گلستانی

عاشق میرزا جعفر نام داشته از شعرای هند است

میشود از گریه در بزم جنون عشرت ما
قطره اشک است گوئی خشت دولت ما

در صفت عاشق

غزالی مشهدی

رقیب دامن از آن رو به رشک می‌مالید | که رنگ بر رخ عاشق نمی‌تواند دید

منه

بسکه دارم دل یکی با عاشقان دردمند | گر کشد یک آه صد جا آتشم می‌شود بلند

منه

گلشن‌نشین عشق چه داند که عقل چیست | آتش‌پرست را پر جبریل هیزم است

منه

گر فلک انداخت رندان سبک‌روح را چه سود | سبو کی آزرده گردد گر فرو افتد ز بام

غضنفر کلجاری

که دل همدم گهی جان آن شوخ شد خود را | به هر دم دهد چیزی طفل بهانه‌جو را

غیرتی سخن در سحرسازی خطه شیراز است

در صفت عاشق

شدم آزاد بنوعی ز تعلق که دگر | هستم تکیه به دیوار توکل نکند

منه

پس از مردن که دوران خاک سازد جسم زارم را | غبارم همچنان بر کج کلاهی می‌زند خود را

منه

عجب نبود که گردد طوطیای چشم مشتاقان | چو دوران خاک سازد چشم حیرت‌نگاهان را

غنی از سادات تفرش بوده

نه بستم سر به رگ ناز عطاران | علاج درد خود به ترک سر کردم

عیانای حلوائی

در گوش ما حدیث گلستان فسانه است | باغ بهار ما غزل عاشقانه است

منه

چون کتابی را که آید فال بد برهم نهند | نسخهٔ عالم گشودیم و بهم بگذاشتیم

در صفت عاشق

منه

دیده‌ام خشک شد و میکنم از ناخن تو ... چشمه چون خشک شود موضع دیگر کاوند

غروری شیرازی

مژگان من از تف درون سوخت ... هر چند که سبزه لب جوست

غافل جاتقانی

صاحب دل بد و عالم ندهم چشم تری ... خنده زخمی است که بر خویش نهد بخیه‌گری

غازی قلندر

بمن گویند بیدردان که دستی زن بدامانش ... اگر پیدا شدم دستی گریبان پاره میکردم

غنیمت از شهر گجرات است

ز خلق آزرده گشتم دیدنش بر خویش عارش شد ... غبار خاطر آخر طوطیای دیده دل شد

غبار نامش میرزا ابوتراب است

طفل

در صفت عاشق

طفل بجوی سرشک من میکند قرار ... خواب آسایش مگر در دامن محشر کند

غازی نامش خواجه معین الدین بوده

پوستین کهنه فرقی ندارد اصلا ... با یار آشنا شدم هر کس ز خود جدا شد

که رد و که قبول است قاضی طریق شاهان ... وقتی برو برو بود اکنون بپا بپا شد

وحشی یزدی

مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه ... علاج درد تغافل دو روز پرهیز است

والهی از سادات قم است

خلق تنگی زلف سوختن دل دارم ... دم آبی طمع از خنجر قاتل دارم

منه

نه از خویش این اشک گلگون دوید ... ز دیده از خانه بیرون دوید

منه

در صفت عاشق

مجنون صفت خویش بصحرا گریستن — در هر قدم چو آبله پا گریستن

منه

تا آشیانه بلبل نسیم پا زد و گفت — که خانمان اسیران خراب میباید

منه

چاک پیراهن یوسف که گل نکهت بود — خنده بر پاکی دامان زلیخا میکرد

واصل مردی درویش واصل بوده بر سوراخهای مور دانه فشاندی و جهت اطفال میوه بردی و هرچه یافتی بهمه ایشان دادی

ز دل پیکان رنگ آلود آن مهوش برون آید — بسان شعله سبزی که از آتش برون آید

ولی از اعیان دشت بیاض من اعمال قاین خراسان است

نه بیخبر و در پی دل عشوه گری هست — دل بی طپشی نیست حریفان خبری هست

منه

در صفت عاشق

زبسکه درد دل من محبت آمیز است — برنگ شکر ادا میشود شکایت من

منه

او لب از رنگ سؤالم نگشاید بجواب — من باین شادم که در فکر جواب است مرا

منه

تخمی نیم که بر دمم از سحاب لطف — یکقطره رحمتی کن و بر آتشم بکار

وقوفی هروی

بی تکلف گردباد وادی غم گشته ام — بهر نفس شوم سرگردان عالم گشته ام

خسروی نائینی

اگر هستی ما بر سرت ملالی هست — برار تیغ که ما را هم انفعالی هست

اعظم خان از اعاظم دولت جهانگیر شاه بوده

اگر مرا نرساند فلک بآب و نان — علی ولی خدا شاه اولیا بس است

در صفت عاشق

حضری ازرایالی هروی است نه

امشب که جا در انجمن یار داشتم	از شرم گریه روی بدیوار داشتم
در بزم او کسم به بدی هم نبرد نام	هرچند گوش خویش بدیوار داشتم

حضری خوانساری

نیکه اجل قصد جان وسیکوبد	که روزگار بجان کشتنم یمن دارد

حضری از لار است

درون خلوت دل آرزو دردسر است	بهرنگ رابعث پای در نگار ندارم

خلیل از کاشان است

گلزار دهر وسعت آرام نداشت	بنیاد آشیان به پریدن گذاشتیم

خروش کاشی نامش حسن بیگ

دردی خواهم که جان بر دل من سرد کند	هرکجا دست نهم بر دل خود درد کند

در صفت عاشق

خروس تبریزی

یک قطره اش بملکت جم نمیدهیم	ما آبروی خویش بصد آب شسته ایم

نازکی تبریزی

بود ز تنگی دل غنچه سان دل جمعم	چو گل شگفته کنم باعث پریشانی است

خصالی هروی

چنانکه کاه ربا برگ کاه را برچید	برهنه پائی من خار راه را برچید

میرزا خلیل ملازم سرکار زیب النسا دختر پادشاه هند بوده است

حیف است گفتگوی ندارد بیان ما	سوزد چو شمع بر سر حرفی زبان ما
سامان نوبهار باین تازگی کجاست	رنگ شکسته ریخته دارد خزان ما

نسه

مرا از خوردن حسرت شکست دل حاصل	کف افسوس من این دانه را دست آسیا باشد

در صفت عاشق

ایضاً

چو تار سبحه میخواهم بیک بار | بدست آرم دل صد آشنا را

میر خسروی جونپوری است

شد داغ سینه مانع از سیر لاله زارم | آخر گل گریبان گردید خار دامن

خلقی ظاهرا از سند است

رسید بر سر بالین بوقت نزعم یار | چراغ زندگیم شام مرگ روشن شد

داعی برادر ملک طیفور است

غمش بسینه نهفتم برای سوزش حشر | چو آتشی که شب از بهر صبح بگذارند

دانش از مشهد است

در آن وادی که من میگردم آبادی نمیماند | سیاهی میکند از دور گاهی چشم آهوئی

ایضاً

سینه چاکان

در صفت عاشق

سینه چاکان را غم محنت کشان بیش از خودست | آب مینالد از آن باری که بر دوش پل است

دری قمی

مارا بمهربانی صیاد الفتی است | ورنه به نیم ناله قفس میتوان شکست

ایضاً

سفری چون نکردم که مرا راه نزد | جاده تیری است که در چله بیابان دارد

ایضاً

جنون ز روز ازل بود قسمتم لیکن | از آنکه دیر رسیدم نصیب مجنون شد

ایضاً

گرمی رفت و فغانم ز استخوان | در کنج آشیان هما سوختم هنوز

دانشی مازندرانی نسبش به بلال میرسد

ما بذوق گریه مستی درین بزم آمدیم | می بده ساقی بقدر آنکه چشمی تر کند

میرزا داود از شاهزاده های صفوی است منه

در آتش دل در تب و تاب است دل ما / در آتش یاقوت کباب است دل ما

منه

ز شادی خنده دندان نمائی زد شیرین لبش / چو از لب های زخم کاریم خندد استخوانها

وسوری نامش میرزا حسنعلی از شعرای اصفهان است

ز مجنون آنچه آید در وجود از ما نمی آید / دویدن شیوهٔ سیل است از دریا نمی آید

منه

اگر از شب پرده بر اعمال ما خویش میکشی / شاید از شب زنده داران در کمین باشد ترا

ذوقی اردستانی

داغ کرشمه ام که چگونه بریده است / خونین قبای زخم ببالای سینه ام

روده کی سمرقندی

نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست / که خاک من همه نرگس دمد بجای گیاه

منه

دل شیفته کان را نتوان بست بزنجیر / دلا بمدارای بشیری گفتار

رونقی بخارائی

کارم رسیده است بجائی که فارغم / از انتقام دشمن و دور امتحان دوست

رجائی مروی

خرم کسی که دامن یاری گرفته است / وز مردم زمانه کناری گرفته است

دل جان سپرد بسکه در آغوش من طپید / من خوش بآن گمان که قراری گرفته است

رضائی کاشی

کسی چگونه ره دل ز غمزه نگهدارد / خرابهٔ دل عاشق هزار در دارد

منه

زکرمهای دوشین تو شب یاد میکردم / سپند آسا زجای خیزم و فریاد میکردم

رهائی گر بیا رو کار عاشق پیش میرفتی / بدین بی دست و پائی کار صد فرهاد میکردم

منه

زنجیر در زندان غم از بسکه پا بر گرد خو / هر گاه می خیزم زجا بنیاد شیون می کند

رفیقی تخلص میر حیدر کاشی است منه

زود تسلیم شو ای خسته گران جانی چیست / گر نیاید بعیادت معنه ای آید

رفیقی آملی است

زخم شمشیر جفای تو بهم بستم / تا ازو چاشنی درد تو بیرون کردم

مظفر حسین میرزا پسر سلطان حسین میرزای صفوی است

بر سر کوی تو تا آمد شیشه عمرم بسنگ / سنگ دل رحمی که آمد پای ما را پالهنگ

صاف دل را از گران جانان کی نقصان آید / قدر گوهر نشکند گر برکنی دریا بسنگ

در صفت عاشق

رحیم نامش عبد الرحیم از ایران است

شمار شوق ندانسته ام که تا چند است / جز اینقدر که دلم سخت پای در بند است

ادای حق محبت عنایتی ز دوست / وگرنه عاشق صادق بهیچ خورسند است

مرا فروخت محبت ولی نمیدانم / که مشتری چه کس است مطاع او چند است

نه زلف دانم و نه خال اینقدر دانم / که پای تا بسرم هر چه هست در بند است

راهب صفهانی

نمی سوزم نمی نالم بخون خویش می غلطم / چرا کاری کنم کز بلبل و پروانه می آید

رفیع قزوینی است

کرم چه رشته لباس گهر بپوشانی / برآورم سر خود را چنان بعریانی

چو غنچه که نشسته میان خرمن گل / نشسته ام بدل جمع در پریشانی

رشید از عباس آباد اصفهان است

در صفت عاشق

بزم چو بوی غنچه ز پرده نارساست | در بیضه دور کار مرا بال و پر شکست

وله

گل از چمن ز حجاب نسیم بیرون است | به بال جلوهٔ رنگ پریده بیرون شد

وله

برای یکدم هستی دو تیغه با اجلم | چو صبح با نفس واپسین مصاف کنم

رقم مشهدی میرزا سعدالدین محمد است

نقش قدم گرم روان آبله دارد | دل سوخته چشم بدین قافله دارد

وله

سوختم چندانکه خاکستر نمیدانم چه شد | آتش من شعله زد دیگر نمیدانم چه شد

همیشه لب گشادن از هنر باشد | وله | کلید و قفل صدف مهره وار گهر باشد

وله

بسکه عالم

در صفت عاشق

بسکه عالم تنگ شد بر اهل درد | گریه ام در چشم و آهم در دل است

هیچو پرگارم بجستجوی تو | یک قدم دوره یکی در منزل است

وله

جنس ما پامال گردید از هجوم مشتری | همچو آتش سوخت ما را گرمی بازارها

وله

زنده دارد کوهکن را سرگذشت زخم او | آب حیوانی که میگویند زخم تیشه است

وله

بس بود در سفر کعبهٔ مقصد ما را | توشهٔ ره قدمی چند که برداشته ام

رشکی همدانی

ایکاش بدوزخ ببرندش و بپرسند | حرفی که ندارم سر سودای قیامت

رهی نامش سلطان علی بیک از خوانین صفویه است

در صفت عاشق

دارم دلکی چو غنچه بسته — پرخون و دو نیم و رنگ بسته
در آخر عمر عذر خواهی — مانند چراغ صبحگاهی

رهی از خوانین صفویه است

بر یاد خاطر ما آغوش میگشاید — عکسی که سنگ دارد آئینهٔ جهان را

ایضاً

گل بصد ناخن گره از کار خود وا میکند — عقدهٔ از کار بلبل هم گشودی بد نبود

راهب گیلانی

چو نخل بی بر اگر فیض من بکس نرسد — برای سوختن آخر بکار می آیم

الهامی

باین سیما اگر در روز حشر از خاک برخیزم — شب مهتاب سازم روز خورشید قیامت را

رشیدی از لاهیجان است

در صفت عاشق

تا بخت مژه برهم زنم گردانم — که امید نگهی روز جزا خواهم بود

رازی اصفهانی

یک خنده چو گل با مردم بود درین باغ — چیدند مرا غنچه و آنهم ز میان رفت

ایضاً

گر وحشیانه از روش خلق میرمم — عذرم بسی بجاست که آدم ندیده ام

میرزا رحیم اصفهانی

خوبان ز من چو مردم بیگانه میرمند — آخر گل غریبی من در وطن شکفت

میرزا رضا طاهر ابروجردی است

کار من جمله دیدن رخ دوست — سخت در کار خویش حیرانم

ایضاً

رسیده خاطرم از هر چه هست در عالم — بغیر دوست که آن عالمی دگر دارد

در صفت عاشق

رضا لاهیجانی بوده است

بیابان بلا خاری ندارد — که از دامان ما تاری ندارد

رضی از شیراز است

هرچه ما بیدادی میداشتیم آن داد بود — حقی افلاک با ما سیلی استاد بود

راغب تبریزی

می وزدی روی ما … نگاه — این شکسته رنگ بسته

راضی از ولایت برات

چندان که خاک محفل رنگین گرفت — ز ناخن شکسته دلم پیش از آن گرفت

رایج از سادات لاهور است

جلوه گاه آه گرمم گشود بیخانه ها — خشک گردیدی چه خون نافه در پیمانه ها

خرمن در انتظار برق هستی سوز است — می پرد همچون شرر از شوق چشم دانه ها

رادی

در صفت عاشق

رادی از ایران است

ناله ام از بار رفت میگدازد پیکرم — آب میگردم اگر از خاک برداری مرا

منه

سر منصور میگوید بآواز رسا هردم — که نخل دار هم در موسم خود باری آرد

روحی از اعمال لکهنوست

ادای حرف من جز از نظر یاران که می فهمد — نگاه چشم یارم از دیار سرمه میآیم

شیخ محمد رضا اصلش از تته است

کار ما آخر شد و آخر زما کاری نشد — خشت خاک ما غبار کوچه یاری نشد

سالها خون جگر در ناف آهو شد گره — مشک شد اما چه حاصل خال رخساری نشد

راهب

نیست امروزی جنون دشت پیمایان عشق — در دل سنگ آهن زنجیر ما دیوانه شد

در صفت عاشق

واله

چو ماند از خودی ما خودپرستی ها / غبار آینه پیش نیست هستی ها

منه

بر بساط تنگی همه کس را چرا که ما / ممنون آنکسیم که مجنون آن شده ایم

وهمی طهماسب قلی نام بندر بوقی ست

ز یغمای تو دل را فکر من نیست / که سامان رفته را روی وطن نیست

منه

دل بسوی گل نمی بیند که یعقوب مرا / خاطر از پیراهن پرخون میگیرد قرار

واضح میرزا بزرگ با مبارک آبادی ست

هزاران قطره خون از دیده سر زد / شهیدی را شهیدی بر کمر زد

وحید بلگرامی نامش سید عبدالواحد هندی بوده
و آن زبان گفته

زبان

در صفت عاشق

آنان که پرده از رخ تو رونما کنند / آیا بود تواضع سینجی بجا کنند

نان از تنور مهر مرا جدا کنند / لازم بود که حق غریبی ادا کنند

واحد بلگرامی

گر چنین در جستجوی چاره از تقدیر رفت / بی غرض باید نشست اکنون که تدبیر رفت

منه

ز من آن مایه نازی بآیین وفا گنجد / من اینک از میان رفتم کسی از من چرا رنجد

منه

گر بود ره یکقدم بی رهنما دور است دور / بی اجل فرسنگ ها شد که منزل ز بیابانست

سید علی رضا ولد ارشد سید عبدالواحد است

می رباید هوش من طفل قیامت پاره / دل طپیدن را شمارد جنبش گهواره

وحشت عبدالواحد نام است

در صفت عاشق

باکمال اوج در پستی جا کم کرده‌اند | آسمان وقت خود بودم که خاکم کرده‌اند

منه

بسکه از یاد تو حیرانی قیامت شور بود | جوهر آئینه فریاد دل رنجور بود
در بیابان فنا ما چشم را وا کرده‌ایم | هر کف خاک تسلی خانهٔ منصور بود
خانمان پروازی وحشت تماشا کرده‌ایم | صد بیابان عالم از ویرانه معمور بود

منه

چشم را خالی کن از دیدن تماشا نازک است | آرزو در سینه بشکن جلوه آرا نازک است
شوخ چشمی قابل کیفیت دیدار نیست | شیشه از حیرانی دکن تماشا نازک است
صد بیابان پرواز خموشی گشته‌ام | سرمه میداند که فریاد دل‌ها نازک است

وحدت عبدالوهاب نام معروف بشاه گل بوده

هر که چون فواره بر یاد قد جانان ستاد | پای تا سر گریه گشت و آبرو بر باد داد

در صفت عاشق

نشاء وقت رساتر زفنا یافته‌ام | ده قدم پیش بود ره زکفن تا کفنی

منه

روز واقعه تابوتم از چنار کنید | که برده‌ایم ز باغ جهان تهی دستی

همام از تبریز است

زکوی دوست مرا تا گذر خواهد بود | اگر گذر همه بر تیغ تیز خواهد بود

میر همیون از سادات اسفراین بوده در ایام جوانی سودا بهم رسانیده سلطان اورا بزنجیر مقید گردانیده این مطلع گفته فرستاده

ز زنجیرم چه کرد از بیقراری دستان | دل زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغانم

منه

نشستم تا کمر در خون ز رشک لاله گون خود | تو چون دشمن شدی منهم کمر بستم بخون خود

منه

در صفت عاشق

بود ز کسوت آسوده‌گی فراغ مرا — بس است پوشش تن پنبه‌ای داغ مرا

منه

ز جولان سمندش آب چشم من بجوش آید — بلی چون تند گردد باد دریا در خروش آید

منه

گله پیش صبا زان گل رعنا کردم — گره داشت دلم غنچه صفت وا کردم

شعر مذکور از هاشمی اصفهانی است
میر همیون اسفراینی است

ممتاز بود ناله‌ام اندر صف عشاق — چون آه مصیبت زده در حلقهٔ ماتم

هاشمی اصفهانی اسمش شمس الدین است

مرا هر شب خیال یار در آغوش می‌آید — غلط کردم که جانی در تن بیهوش می‌آید

همدمی از اعاظم امرای اکبر شاه بوده است

دل این

در صفت عاشق

دل این چنین هر سو تازه داغی از جنون دارد — محیط محنت است هر طرف گردابی جنون دارد

هجری از فرزندان شیخ احمد جام بوده

ای دل آواره بر خاک درش جا کرده — نیک جایی از برای خویش پیدا کرده

هجری قمی

گویم چه با آن شمع شبی سوز نهانی — ای صبح خدا را دم سردی نرسانی

هلالی همدانی

لذت دیوانگی در سنگ طفلان خوردن است — حیف مجنون را ز اوقاتی که در صحرا گذشت

منه

کاش خوبان همه از عاشق خود جان طلبند — تا از این بوالهوسان عاشق بیجان نشود

منه

شعله‌ام از دل چنان سر بر زند کز خانه‌ام — هر نفس همسایه‌ها آتش ز روزن می‌برند

در صفت عاشق

منه

تو تو و من همه دانی و بگذری بتغافل — هلاک طور تو گردد هلالی همدانی

زکی همدانی

ز تاب گریه چشم ترم شعله خانه ایست — اشکم شراره ئی و نگاهم زبانه ایست

منه

محتاج ایم که مراد دو جهان را — در دامن خویش آرم و دامن بفشانم

منه

غباری مضطرب بر گرد کویش دیدم و مردم — از آن غیرت که گویا بیقراری گشته خاکش را

منه

دل نمایان ز چاک سینه من — سر کوئی است بر گریبانی

منه

زبس

در صفت عاشق

زبس زد آتش و در دل گره نگاهم شد — نفس را هر قدم صد جای پا رشتگی ماند

زبیتی از اصفهانست

ز فغان مرغ دل ما چو جرس نتوان کرد — ناله مرغ قفس را بقفس نتوان کرد

راست کن کار خود امروز که فردا چون تیر — گرم رفتی چه شدی روی به پس نتوان کرد

زکی از صاحب طبعان یزد است

عیان شد بر تن از به کردن یک داغ صد داغم — مشبک شد ز اصلاح این کتاب آشفته

زین العابدین میرزا از شاهزاده های صفوی است

اسیر بند غم خانمان نمیدانم — مجاور قفس آشیان نمیدانم

تو بیکشتی و خیال تو زنده میدارد — تفاوتی بجز این در میان نمیدانم

زین خان کوکلتاشی هند است

رو بر مسیح من لطف کن ای صبا بگو — ناله دل تمام شد چاره درد ما بگو

در صفت عاشق

منه

گریان بکوی دوست نشینم بروز غم
چندانکه رحم در دل آهن برآورم

زمانه بیگ

زبس کردم فغان و کس نگفت از کیست فریادت
بحشر هم نمیدانم که خواهد داد داد من

زین العابدین اصفهانی

ز چوب تاک گویا عود خود را ساخت مطرب
که خوش مستانه بیرون نغمه از تار می آید

زرکش اصفهانی

فردوس نسخه از چمن ما نوشته است
بلبل رساله از سخن ما نوشته است

منه

آنچه از جامه رسوائی ما ماند بجا
آستینی است که بر چشم تر خود داریم

سیف الدین از اسفرنگ است

عاشقان

در صفت عاشق

عاشقان تیر ترا سینه سپر میسازند
توشهٔ راه تو از خون جگر میسازند

ساقی جزایری

ز جانم گاه گریه آه درد آلود برخیزد
بلی چون آب بر آتش فشانی دود برخیزد

سپاهی

چه بهر کشتن من آمدی ملاحظه چیست
به بند چشم مرا گر ترا حجابی هست

سامع همدانی

ما پا ز آرزوی دو عالم کشیده‌ایم
از هر دو سو چو جاده بمنزل رسیده‌ایم

سیّد از سادات کاشان است

مرا ز طلب نا محکم رها کردند
با التفات کریمانه ام گدا کردند

ساقی فرماید

خون وحدت میزند جوش از رگ زنارها
نالهٔ ناقوس می آید در استغفار ما

در صفت عاشق

سیدی از خطهٔ سبزوار است

خوش آن ساعت که بینم در کنار خویش جانش را	چو گل وا کرده باشم غنچهٔ بند قبایش را

نیم غافل کند گر جلوه بر خاکم پس از مردن	جواب از دل طپیدن می‌دهم آواز پایش را

منه

نمی‌گردد نصیبم زخم او گر سخت جانی‌ها	دم تیغش زند چون ناله کهسار گردد

مقیما از خوش طبعان بیابان فارس است

ز جنبش باز نیفتاده ام نبض بت دم	طپیدن دلم افکنده است شهر بشهر

سنجر کاشی

بی لخت دل از روی تو برگشت نگاهم	شرمنده تر از قاصد گم کرده کتابت

منه

گونهٔ زردم روا نداشت و گرنه	شد لب ساغر کبود بسکه گزیدم

گلشن اول

در مذمت دنیا

گلشن اول

از بهار دوم از فصل سوم در مذمت دنیا

شاکلهٔ اشعاری است که در شکایت روزگار جفا شعار و مذمت اهل دنیای بی اعتبار و نصیحت و اندرز بزرگان کامکار رعالیمقدار باخامه موشکاف زبان بخش نام جار المتخلص بپروین بسلک تحریر و تسطیر کشیده می‌آید ستایش آنکه دل پسند جواهر محبت ذخایر آن وجود مبارکی که صیرفی جواهر دانش و بلاغت است و ذات پاکش معیار نقود بینش و فصاحت است و آن امینی که نسمات عدالت از صادرات افعالش در وزیدن و لمعات جلالت از افق واردات اعمالش در درخشیدن است و لو فور علم و فضیلت و جودت ذهن و طبیعت انصاف دارد و آن وزیری که اگر لمعه از رای ملک آرایش بر پیکر قمر رسیدی سرمایه نور تا صبح نشور بخورشید بخشیدی

و نیز بتدبیر اصابت تأثیرش چون در شب دیجور حوادث لامع گردید ای طلعت بصاب
و نوائب باضاءت حصول نوادر مآرب مبتدل گردانیدی نظم شرح فضل ورا
کنند بعرض تا بصد سال ثبت اگر بکتاب نتوانند فصلی از صد فصل نگارند
بابی از صد باب یعنی آن رشک وزرای عالم و خلاصه صدور بنی آدم جلیل
اکرم افخم اتابک اعظم صدر دوران و زمان و بدر عیاق و عیان آقای
امین سلطان گردیده تا از مشاهده اشعارش چشم را نور وافر و قلب را سرور متکاثر
حاصل و واصل گردد

خاقانی از اهل طغان است منه

خیاط روزگار ببالای هیچکس | پیراهنی ندوخت که او را قبا نکرد

خواجو از مردم کرمان است

جز غم ز جهان هیچ نداریم و لیکن | گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم

وحشی کرمانی

فرصت دیدن گل آه که بسیار کم است | آرزوی دل مرغان چمن بسیار است

فوجی از شعرای نیشابور است

خالی نمیشود دل گردون ز کین ما | قد سپهر گشت کمان در کمین ما

منه

شد همه طول امل هر کس بدنیا رو نهاد | قطره همچون رشته می آید ز بالا بر زمین

فوجی پسر قاقیدی بوده

اهل زمانه بر سر یک رشته اعتبار | چسپیده اند همچو گره بر گلوی هم

فروغی از روشن طبعان کشمیر است

آنکه در رهن شتاب تیر دارد عمر تو | چون کمان بهر که میسازی منقش خانه

فصیح استرآبادی

در مذمت دنیا

عمر بگذشت و نیاسود دل از ناله دمی | کاروان رفت و همان بانگ درا می‌آید

قادری شاعری قادر و سخنوری نادر بوده

جهان چیست ماتم سرائی در او | نشسته دو سر ماتمی روبرو ::
جگر پاره چند بر خوان او | جگر خواره چند مهمان او ::

قدسی مشهدی

چو غنچه گل صد برگ چرخ مینارنگ | بصد برهنه دهد یک قبا و آنهم تنگ

کمال اصفهانی

دل بدین گنبد گردنده منه کاین دولاب | آسیائیست که بر خون عزیزان گردد

کاهی سبزواری

در زیر فلک نشاط ما چیست | رقص بره در دکان قصاب

منه

در مذمت دنیا

از رحم نطفه سوی پشت جهد | گر بداند که روزگار این است

کلیم همدانی

جهان چون کمانخانه بی دریست | که هر لحظه در قبضه دیگریست
گرت بال پرواز چون تیر نیست | در این خانه رفتن ز تدبیر نیست

منه

گاهی که سنگ حادثه از آسمان رسد | اول بلا بمرغ بلند آشیان رسد

میر ابو الفضل

دنیا همه از نکبت و دولت بگذر بود | بود آنچه در ایام همین شام و سحر بود

کاشف محمد شریف نام

چو عندلیب به پرواز بند محمل شوق | که تا گشادن پر میرود بهار از دست

کاظما اهلش از تبریز است

در مذمت دنیا

دلا بزرگی کوچک دلان گاهی است | اگر بزرگ بود آسمان بجای خود است

کریما پسر کوچک ملا قیدی است

خوش آن روزی که نقش تخته افلاک برگردد | شود گلگشته روی زمین در آسمان پیدا

گویا از کشمیر است

از عروس دهر تا دل برگسستیم | همت مردانه میخواهیم ما

ثانی شیرازی

پای تا سر تنم آزرده شمشیر جفا | از جفا کاری دور فلک بی سر و پا
پای بی قوت من بادیه پیمای عدم | دست بی قدرت من سلسله جنبان بلا

نجیب الدین جرباد قانی منه

سبحان الله بزیر گردون | کس داشت دلی که او نشد خون

نجفعلی خان میر آخور شاه عباس ثانی

تبریزی

در مذمت دنیا

بگیتی متازی که جای ثبات است | شب و روز سفر افق آب حیات است

مجیر معلوم نیست از کجاست

برید عقل کجا پی برد بملک صفا | که دل هنوز بیازار صورت است گرا
کمال کار جهان منقصت بود که ملک | بنرگس افسر زر داد چشم نابینا

معنوی اصلش از روم است

بقدر گریه بود خنده در سرای جهان | جزای گریه ابر است خنده های چمن

منه

چراغ شمع عالم گر بمیرد | چه غم گر سنگ آهن هست بر جا

منه

این بدن تخت شه و چار طبایع پایش | تا جداران فلک تخت تو نگذارند

قاضی نظام زرناهالی شهر کره است

در مرثیه پسر خود گفته از آنست

ز دود محنت این نه سپهر زنگاری	کدام دل که نه خون گشت از جگرخواری
کجا بکام طرب مجلسی بنا کردند	که از سپهر نبارید سنگ قهاری
وفا ز عالم فانی مجو که شهر بند	فلک بخیره کشی اختران بغداری
خزینه ایست سپهر از نقوش یزدانی	دفینه ایست زمین از بتان فرخاری
ز دست چرخ ندانم چها کنم فریاد	که بر گذشت بما جور او بسیاری
جهان بماتم خواجه نصیر دین محمود	هزار گونه فغان کرد نوحه و زاری
مهینا ملکا منعما خداوندا	بحق نعمت قرآن و دولت عاری
بساط صحن ده از حلهای فردوسش	غلاف قبر کن از پرده های غفاری

شیخ محمود از شوشتر من اعمال تبریز است از اعیان صوفیه بود

عناصر ترا چون کرم سفلی است	تو فرزندی پدر آبا علوی است

ز آن می گفت عیسی گاه اسری	که آهنگ پدر دارم ببالا
تو هم جان پدر سوی پدر شو	بدو مان ده مر این دنیای غدار
بدر رفتند همراهان بدر شو	که خرسنگ را نباید داد مردار

محمود لاهوری معاصر اکبر پادشاه بوده

در کف دوران دل صد چاک ما	هست طوماری پر از مضمون غم

محمد مقیم از سادات سبزآباد است

خواهی که ز خویش بهره یابی	بی بهره کی از جهان طلب کن

محرم از سمرقند است

چون تو نادیده کام می میری	در جوانی نکو که در پیری

میر مرادی از سادات سبزآباد است

عالم خطیره بدن خاکسار ماست	چرخ کبود اطلس روی مزار ماست

در مذمت دنیا

محوی اردبیلی

آنقدر در گذر حادثه افشردم پا | کآسمان عذر ثبات قدمم می‌خواهد

مصنف طهرانی

بنای عمر ما سست و برای زندگی | چه تار سبحه بر بالای هم صد خانه جا بند

مولانا محمد آملی

گر ابنیاد خواهد کند گردون | که بر کف از نه تو شیشه دارد

شنه

مرا در زیر این گردنده گردون | چراغی دان نهفته زیر سرپوش

سرور

آرزوی بادهٔ عشرت مکن از آسمان | شیشه چون خالی بود خون پر کند پیمانه

مخلص از خطهٔ کاشان است

ان

در مذمت دنیا

امانت‌دار نتوان گفت خاک عالم دون را | که یک جا خورد این خاک حاجب دیبات تاکرم

ماهر کشمیری

آمد شد نفس که بدو شد مدار عمر | باشد دو اسبه تاختن شهسوار عمر

حاجی محمد علی از اصفهان است

جهان یک مجمر و اهل جهان نقش سپند او | همه در سوختن دارند با هم سرفرازی‌ها

نیازی از سادات بخاری است شرح حالاتش در متفرقه مذکور خواهد شد

چرخ را جام نگون دان کز می عشرت تهی است | باده از جام تهی جستن نشان ابلهی است

حاجی سید لطف الله نام از هندوستان است

از پی جاه خراب اینهمه نتوان بودن | چشم بگشا که حباب اینهمه نتوان بودن

غزالی مشهدی

شوری شد و از خواب عدم دیده گشودیم | دیدیم که باقی است شب فتنه غنودیم

در مذمت دنیا

غزنوی میر محمد خان است

در جوانی حاصل عمرم بنادانی گذشت	آنچه باقی بود آنهم در پشیمانی گذشت
پادشاهیهای عالم در گدائی فهم	حیف اوقاتی که در شاهی سلطانی گذشت

غنی کشمیری

چرخ ظالم دوست چون عاشق کشی تیز کند	هر زرا پرواز بخشد مرغ را بی پر کند

منه

نیست باری در جهان سنگین تر از بار وجود	پشت خم شد زنده گی را تا بسر بردیم ما

وحشی یزدی

گرد تنش شد لطف دامن آزادگان	گر براندازد فلک بنیاد این ویرانه را

وفائی از سخن سنجان اصفهان است

عیش خوش و ایام جوانی همه گوئی	چون بوی گلی بود که همراه صبا رفت

خلیل بیک

در مذمت دنیا

خلیل بیک از سادات است

از پا فکند چون شمع انگشت زبس دویدن	بر باد داد خاکم در سینه دل طپیدن
یک دل برون نیامد از فکر دین دنیا	این رشته نگسلد زود از هم کشیدن

دخلی اصفهانی

نداشت بوی وفائی و جز بداغ دل گرد	ز گلستان جهان هر گلی که بو کردم

دوستان گرجی بهزاد بیک نام

برآرد گرد ز دوران اگر نخل نخستین از زمین	باندک روزگاری آسمان گردد ز دامن زمین

دستور دانش میرزا عبدالرحیم

دلت پر می طپد بر اختلاط صحبت دنیا	مبادا بی خبر پیدا کنی زین قحبه سوزاکی

دانش نهاوندی

صرصر حادثه پیداست در این دیر خراب	هیچکس نیست که دستی بجز از غم دارد

در مذمت دنیا

پری از خوانین صفویه است

هرگز دو دل شگفته ندیده است آسمان	چون آفتاب غنچه شود ماه بشکفد

وارسته نامش امام قلی بیک است

از بسکه چرخ کشتی دریادلان شکست	این بحر یک سفینه شد از تخته پارها

واثق نیشابوری

آئینه ایست بر سر راه عدم وجود	هرکس رسید کرد نگاهی و درگذشت

منه

ای جوان بر قامت خم گشته پیران نگر	رفته رفته زندگی بار گرانی میشود

وحشت ملا جمال الدین اردستانی

دل همه خون شد و شور دل غمّاز نماند	کوه پاشید زنکه و غمّاز نماند

واضح مخاطب بارادتخان از امرای تیموریه است

فاخته

در مذمت دنیا

فاخته بر شاخ سرو جویبار	ناله کوکوکنان میکند زار
های های این بنفشه و گل رفتنی است	بعد عمری کو گل و کو لاله زار

زمانی یزدی

گر فلک بنشیند از پا هرزه گردی کوکبش	ور زمین برخیزد از جا خاک گردی کوکبش
کوه پا برجاست اما بردباری دیگر است	خاک افتاده است اما خاکساری کوکبش

سراج الدین بلخی

جانم از غم این آسیای بیحاصل	که خون دیده من آسیا بگرداند
رخ نشاط من از چرخ پنجاره شده است	زبسکه بر سر من خاک غیرت افشاند

سعد الدین کاخ بخارائی از افاضل روزگار است

بیدار شو دلا که جهان پر مرور است	بر نخل روزگار نه برگ است و نی بر است
زن کیست هرکسی که تن او زبهر نشست	ز حیف فتنه که رگ او زر است

در مذمت دنیا

دام بلاست آنکه تو نیکوش دل است — دیگ هوست آنکه تو نیکو خانه‌اش سراست

سهمی معلوم نشد از کجاست

هلال نیست که بر اوج چرخ جا کرده — فلک بکشتن من تیغ بر هوا کرده

سید از سادات کاشان است

آنانکه رفته‌اند تماشای ما کنند — نقش از برون پرده فانوس دیدنی است

سعدی یزدی

کس نیست که خارم ز دل ریش برآرد — این خار مگر آتشی از خویش برآرد

سروش نامش میرتقی قلی بوده

بخیه در هر نفس از جامهٔ هستی گسیخت — در بر ما زنده‌ای حکم قبای تنگ است

میرزا سعید از صحاف کوپان قمشه است

چیست دانی زندگانی دل از جان برداشتن — خویشتن را رفته رفته از میان برداشتن

شفیع الله

در مذمت دنیا

شفیع الله از اصفهان است

عمر ما چون باد بگذشت و نشان معلوم نیست — از سبک سیری ره این کاروان معلوم نیست

زحمت واماندگی را هر دو دوش از زیر بار است — زشتی اعمال ما در این جهان معلوم نیست

لا ادری

نیست در عالم دون عمر هوس کار دراز است — هست این طول امل رشته زنار دراز است

صبحی همدانی است

شادی گیتی غم است ار دو سه دم آری — لاله گل خوار باشد آبله پا را

حباب تبریزی

کام دلها نتوان گرفتن از جهان بی‌روی سخت — آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است

صبوحی قاری

سنگ ما کافور گشت از گردش چرخ دو رنگ — گندم آوردیم و گرد از آسیا برداشتیم

صفیر از قم است

وقت رحلش هاتف گفت شهادت ای ظالم | شهسوار جان روان شد از پی ایمان برار

منه

چون نرگس پرتیر در این عالم پرشور | جمعیت یاران موافق دو سه روز است

منه

اشکم زنار وای مطلب گشت شرخ | خونی است کز دیدن ایتیدی می‌چکید

صبحی از سادات مازندران و از علمای آن زمان بوده فقر و درویشی اختیار کرده

خواب عدم کجاست که آسوده دل شویم | فارغ ز پاسبانی این مشت گل شویم

منه

صبحی چون شمع بر لبم آمده جان | از صرصر دم سردی ابنای جهان
این قوم پی بریدن یکدیگرند | همچون مقراض یکدلند و دو زبان

صبحی [illegible]

در مذمت دنیا

صفی قلی بیگ از اعاظم چراک بوده

آسمان کیست که خواهد بکسی جور کند | اینقدر بیهوده گردد که سرش دور کند

منه

گردون پی شکست دل ما فتاده است | این شیشه را بساقی کوثر سپرده‌ایم

ضیاء الدین فارسی

صبح است و خیز بجام شراب کن | تنگ است وقت کار طرب را تمام کن
زان پیشتر که آفتاب بمغرب کند طلوع | در شرق پیاله می آفتاب کن

سیل

طالع ظاهر التخلص نوازش خان رومی است

وضع جهان چو تصویر ما را خموش دارد | حرفی نمیتوان گفت دیوار گوش دارد

طغرا از مشهد است

دگرگون گر شود چرخ از نگه کوته بینش | جهان پروانه گردد آسیا وقتی که برگردد

در مذمت دنیا

ظاهر نائینی

حکم فلک عکس زد در دیار ما — آنسوتر از قلمرو گردون نشسته‌ایم

عراقی همدانی

افسوس که ایام جوانی بگذشت — سرمایهٔ عیش و جاودانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم — کز جوی من آب زندگانی بگذشت

عاکفی گیلانی

ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر — باغ طرب بسبزه آراسته گیر
آنگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم — بنشسته و بامداد برخاسته گیر

عبدالغنی اصلش از همدانست

بگذشته و آینده دریغ و هوس است — عمری که شنیده‌ای همین یک نفس است
میدان ازتست مرکبی جولان ده — زان پیش که گویند فرود آی بس است

عارف

در مذمت دنیا

عارف ازوضع ربیع من اعمال فارس

این عمر که از نیمه بشناد گذشت — یادش چه کنی که شاد و ناشاد گذشت
در آب دو ساله کشتی انداز که گر — در آب بیابی آنچه بر باد گذشت

میرزا علی نقی اصلش معلوم نیست

بسیار ملولیم ازاین عمر و ندانیم — کآسایش ما در دم تیغ که نهفته است

ملا علی اصغر از قهپایه است

عشرت و محنت ایام در آغوش هم اند — نغمه را هیچکس از ناله جدا نشنیده است

عنوان تبریزی

سگ چشمان بهره دنیا ترک جستجو کرده اند — اعتبار دانه پیش مور بیش از گوهر است

والی بخاری

از بس سبک عنانی نمود رفتار عمر — این آب بسکه تند است استاده مینماید

در مذمت دنیا

وحید میرزا طاهر نام از قزوین است

از آن عمری که صرف باده شد چندان پشیمانم ‌ ‌ ‌ که انگشت ندامت را لب معشوق میدانم

منه

چه بر خواب عدم آخر ز هشیار باش ‌ ‌ ‌ آمد و رفت نفس ها جنبش گهواره است

واعظ میرزا رفیع قزوینی بوده است منه

خرم از نشو نمای این تن خاکی مباش ‌ ‌ ‌ زانکه از رفتار عبرت میشود گردی بلند

منه

گرچه ما را نیست پیشانی پیش دود مشعلی ‌ ‌ ‌ نیست دود آه مظلومی هم از دنبال ما

وقاری یزدی نامش ملا امین است منه

بر خود شباب را نتوان بست از خضاب ‌ ‌ ‌ باشد بیاض موی نمک باده شباب

ولی دشتی

ز روزگار

در مذمت دنیا

ز روزگار برنجم ز دوستان محروم ‌ ‌ ‌ چو مرتضی ز خلافت چو فاطمه ز فدک

سپهر پیر عمل آن کند که اهل خرد ‌ ‌ ‌ هزار عیب کنند از چنان کند کودک

شاه طاهر

نظر کن بتاریخ شاهان پیشین ‌ ‌ ‌ که رفتند ازین دیر ویران محامل

کجا شد فریدون فرخنده سیرت ‌ ‌ ‌ کجا رفت کیخسرو آن شاه عادل

روان است پیوسته از شهر هستی ‌ ‌ ‌ بملک عدم از پی هم قوافل

همان گیر کز فیض فضل الهی ‌ ‌ ‌ شدی بهره مند از فنون فضایل

بکلک بدیع البیان معانی ‌ ‌ ‌ در اقسام حکمت نوشتی رسایل

زدی تکیه بر مسند فضل و دانش ‌ ‌ ‌ نهادند نام تو صدر الافاضل

چه حاصل که از صورت تحقیق دوری ‌ ‌ ‌ نه نزدیک اما بچندین منازل

ملا عامل از بلخ است

در مذمت دنیا

جای قرار نیست خطرگاه روزگار | پست و بلند او سر دار است پایدار

سنه

از گریبان قبای آسمانی سرفراز | عالم خاکی در این اقلیم گرد دامن است

لاادری

فرض شد این قافله برداشتن | زین سپه بگذشتن و بگذاشتن
خاک شد آنکس که بر این خاک زیست | خاک بداند که در این خاک کیست
هر ورقی چهره آزاده ایست ÷ | هر قدمی فرق ملک زاده ایست
محبت دنیا که تمنا کند | با که وفا کرد که با ما کند

لاادری

سرسبز نگشت بوستانی | کازار نیافت از خزانی
سروی بچمن نخواست در جای | کآخر تبری نخورد بر پای

گلشن چهارم

در خط و کتابت

گلشن چهارم

از بهار دویم از فصل چهارم در خط و کتابت

این گلشن که اشعار آبدارش آرایش انجمن و رشک چمن و از دیدنش دیدهٔ هر انجمن روشن است در تعریف و توصیف خوش نویسان جهان و خطاطین زمان است و از ابیات شعرائی است که از مطالع کلمات پر نکات شان معانی لازم الامعان مانند آفتاب تابان در لمعان است شعر شناسان و چامه دانان میدانند که این اشعار بدیع و رفیع بچه پایه و مایه است آنچه مرئی و مبصر این مؤلف یزدان بخش قاجار المتخلص بپرون گردیده در این اوراق گنجایش نداردو بمختصری در سلک کتابت کشیده

در خط و کتابت

امید است که بعضهٔ مبارک آن پاک وجودی که طینت طیبه‌اش بوفور علم
و حکمت آراسته و ذات خجسته صفاتش بمکارم اخلاق پیراسته و آن
بلند اختری که نجم بخت بلندش از مطلع عنایت الهی طالع است و کوکب اقبالش
از افق سعادت نامتناهی لامع و آن جهان آرائی که چون از مراسم خدمات
سلطان جهان فراغت یافتی پیوسته به تفقد حال محتاجان و فقیران و مسکینان
پرداختی و آن بزرگواری که از شوق و ذوق بزم حضورش در هر سری سودائی
و از مهر چهر مبارکش در مجمر هر سینه غوغائی هست و آن وجود ذی‌جودی
که از دُرج درر جات خط مازرین ابلقش بزرگان آفاق مانند ضیا بر دیده کشیده‌اند
و از اشعهٔ آفتاب کشیده حمیده‌اش غمام غم را از دل خوشنویسان گیهان
منکشف گردانیده‌اند خلیق بزرگواری که اعتدال خلق جان فزایش هوای
فروردین بر طبیعت خطاطان و خوشنویسان بخشوده و لطایف کلام نکته ریزش

در خط و کتابت

ابواب مرام بر روی کاتبان و خوشنویسان و مشتاقان گشوده

نظم

ای کلک تو پشت ملک عالم — وی دور تو عید عهد آدم
نوک قلم ترا پیاپی — خاک قدم ترا دمادم
اعجاز کفت کلیم عمران — آثار دم مسیح مریم

یعنی آن برگزیده خوبان دوران و سفاین بحر جان عرفای ایران و آیات
جهان نمای سلطان کشورستان حضرت امین السلطان رسیده
تا غمزدای دل اندوهگین و نور افزای چشم جهان بین مردمان باد دانش

و یقین گردد

اسم ناظم مذکور نمیشود

چه صیت دانش او رشنید چرخ برین — بدانش همه پیشیان کشید قلم
بنان کلکش آن کرد در زمانه که — که در زمان کیان تیغ بازوی رستم

ایضا

مثل بود که نگوید سر بریده سخن — بریده سر ز چه آید همیشه در گفتار
سرش بعذر خموشی برند طرفه تر آنکه — ز بیم گفتن جواد از زبان زنهار

ایضا

با خطش خط مقله و بواب — همچو با آب حالیت سراب
دست او با قلم چه یار شدی — بر معانی سخن سوار شدی

ایضا

هر بار که حامله بر آید — صد بچه بیک شکم بزاید
یعنی چهرش بلال کردار — بیرون سیه و درون پر انوار

ایضا

ای از خامهٔ خط تو خرم و خندان — صدور اهل زمان ملوک روی زمین

رباعی

رباعی

هر چند که خامه را مجال سخنست — چندانکه دوات را سخن در دهنست
در نعت خطش اگر حکایت گویند — حقا که تبرد اهل دانش سخنست

ایضا

خامهٔ او ابر گهر بار بود — بحر فن و معجزه آثار بود
از روش القلم پر درر — نه صدف چرخ بود پر گهر

ایضا

کلک تو ابری است که بارد گهر — نور دولت غیرت شمس و قمر
بین که کند از فیضان قلم — روی زمین رشک بهشت ارم

ایضا

نسیم کلک تو گر بگذرد سوی گلشن — بجای میوه همه جان بر آورند اشجار

در خط و کتابت

وگر نکهت خلق تو شمه یابد / جهان شود بخوشی همچو کلبهٔ عطار

ایضا

نیستی خورشید داری کار خورشید از قلم / نیستی جان و همی از لفظ کار جان کنی

از زبان دو پیغمبر را همی بینم نصیب / این نه بس چون شغل تو گر این کنی ور آن کنی

از سخن تو معجز عیسی ابن مریم می‌کنی / وز قلم تو معجز موسی ابن عمران می‌کنی

ایضا

نسیم کلک او هر که وزیده / بجسم مرده جان نو دمیده

لاادری

از نیم کلک تو خیزد گوهر پاک هنر / گوهر پاک هنر نیکوتر است از در یتیم

چاکر فضلت بجان و بندهٔ خطت بدل / هر چه هست اندر همه عالم ز تازی و عجم

ایضا

در خط و کتابت

بهره ور از علم دل آگهش / مرجع اصحاب شرف درگهش

بین که ز رشح قلم مشک فام / جوهر الفاظ پذیرد نظام

ایضا

از یک صریر کلک تو در نوبت ار زند / از صد هزار سر بفزع مغفر او فتد

دریای حسن خط تو آنجا که موج زد / از کشتی حیات همه لنگر اوفتد

ایضا

در خامه اش از جواهر ستر / بحر است صدف زهی جواهر

ایضا

سطورش هر یکی چون نخل پر گل / بهم آمیخته نسرین و سنبل

حروف سطر او چون عقد پروین / فراهم گشته همچون خط مشکین

ایضا

در خط و کتابت

دو نوک خامهٔ او والدین معجزه اند	ازین آن متولد بلاحساب و لد

ایضاً

زبان کلک ناطق بپاسخ تقدیر	سحاب دست تو حامل بلؤلؤ لالا
سموم کلک تو گر شعله بر سپهر زند	شحاب وار بپرد زحل ز روی سما

ایضاً

از تاب آفتاب خطم کوه خون گرفت	آوازه در فکند که یاقوت احمرم
گر صد هزار پیکر نقطش جان ستان	بخشیده من است که جان دو پیکرم

ایضاً

بر رو و بازو هد خط تو روان در جهان	زخاره آب کند کلک تو روان در حال
مگر دعای مسیح است خط تو بمثل	مگر عصای کلیم است کلک تو بمثال

ایضاً

در خط و کتابت

سجاده نیست کسی در زمانه همتاست	و گر کسی است ازین هست گو بیا در پای

ایضاً

ای قلمت کنج خدا را کلید	گوهر آن گنج تو کردی پدید
بلبل نطق از گل طبعت پرید	پرده غیب از سر کلکت درید
هر چه قلم ریخت در این حقه در	قطره در بود ز دریای پر

ایضاً

سوار کلک بچوگان خط و فصل کمال	ز سطح گردون گوی کمال بربوده است

خواجه میر علی هروی

عمری از مشق دو تا گشت قدم	تا که خط من بیچاره بدین قانون شد
طالب من همه شاهان جهانند مرا	در بخارا جگر از بهر معیشت خون شد
این بلا بر سرم از حسن خط آمد امروز	وه که خط سلسله پای من مجنون شد

همچون چنگ

در خط و کتابت

سوخت از غصه درونم چکنم چون سازم — که ازین شهر مرا نیست ره بیرون شد

منه

چهل سال عمرم بخط شد تلف — سر زلف خط نیامد آسان بکف
بشغلش دمی هر که فارغ نشست — چو رنگ حنا رفت خطش ز دست

منه

دوات و قلم مظهر دانشند — بدانش توان شد بعالم علم
باقبال و دانش نشانت دهند — دهان دوات و زبان قلم

خواجه میر عبدالله

در دست تو گویی که خامه تو — در دست علی ذو الفقار باشد
بی پشتی کلک تو در صنایع — پهلوی هنر نزار باشد

منه

در خط و کتابت

چون خوش خطان که دست بکار قلم برند — سحر آورند و من ید بیضا برآورم

ملا عبد الباقی تبریزی خوش نویس

قلم حیات سخن در دل دوات نیافت — که جای در ظلمات است آب حیوان را
اگر خطی ز خطوط ترا بچرخ برند — ستاره گان همه بوسند خط فرمان را

ملا عبد الباقی

اندازه خوش نویسی او — داند آنکس که خط شناس است

منه

ز اعتدال بهار خامه او — بوستان کمال بشکفته

منه

آن شحابی است کلک مصرع او — که کله گوشه بر سپهر شکست

لا ادری

در خط و کتابت

جهان را بخط تو باشد تفاخر … بگوهر تفاخر بود بحر و کان را

لاادری

ز آسمان تا بپایهٔ شرفش … از زمین تا بآسمان ما بین

لاادری

ز کلک تو مگر آموخته است شکر … وزان سبب که نهان در دل نی‌شکر است

بجنس خط هنر در جهان ثمر بادی … که خط فضل هنر در جهان ز تو برخاست

لاادری

ای آنکه به تحریر در انگشت بنانت … بر تیغ قضم فخر بود کلک قسم را

از خجلت خط تو بخفا مانده عطارد … زین واسطه تارک شده تحریر و قلم را

لاادری

از کلک روشن تو که برهان قاطع … بر منکران خط تو حجت تمام باد

در خط و کتابت

نقد این زمان عروس جهان چون بنقد تست … با هر که جز تو انس بگیرد حرام باد

لاادری

خامه و انگشت تو در چشم ارباب ذکا … فکرت اندیشه تو پیش اصحاب فطن

دست موسی را عصا و گنج قارون را کلید … بام گردون را کمند و چاه کنعان را رسن

لاادری

هیچ سر هنر نهفته نماند … تا بهی کلک تو بود غماز

لاادری

ترا بنوک قلم بحری آفرید خدای … که از دوات عمان سازی از دها گهر

برای آنکه ز چشم حسود خون بچکد … ز نوک خامه زنی بر رگ هنر نشتر

لاادری

همچو برهان مسیح است سخن در دهنم … همچو ثعبان کلیم است قلم در دستم

در خط و کتابت

لا ادری

از دماغ خامهٔ مرغ سخن نکهت میچکید
بسکه شد مست غرور از معنی غرّای من

لا ادری

هزار قرن بگردد سپهر تا آرد
خلاصه‌ای چو تو از صلب کن فکان بیرون

تو در شمار جهانی ولیک از اهل جهان
تو بهتری خطت را نه سان بوده سخن

لا ادری

صریر کلک تو از تشنگان کمال
ز نفخ صور زیادت همی کند تأثیر

سخن بپایهٔ قدرت نمیرسد ورنه
بقدر قوّهٔ قدرت نمیکنم تقصیر

لا ادری

بی واسطهٔ کلک بنان تو نزاید
در از صدف و لعل ز خارا و زر از عدن

بر دست و سر و چشم باندیشهٔ تو گردد
ناخن خسک و موی سنان مژه زوبین

در خط و کتابت

لا ادری

گر مسیحا را نفس بوده است اعجاز عظیم
ور سلیمان را نگین بوده است برهان مبین

در هنر داری تو گو داشت مسیحا در نفس
در قلم داری تو آن کو داشت جم در نگین

آن

رباعی

کلکش که ز لشکر هنر دارد خیل
یاقوت سخن بخشد و بیجاده بکیل

در قلعش که جان بدو دارد میل
پروردهٔ دریاست نه آوردهٔ سیل

لا ادری

نیک بنگر کلک او را تا ببینی بنگری
بی بصر باریک بین و بی خرد بسیار دان

نقش او بر سیم و سوسن چون چراغ اندر دخان
کلک ازو همواره روشن چون چراغ اندر دخان

مرغ زرین است او در تختهٔ سیمین چمن
مرغ رنگین است و او در برج مشکین آشیان

لا ادری

در خط و کتابت

عذار صفحهٔ کاغذ ز کلک تو دایم / چو کارگاه عدن گشت و بارگاه ختن
چو ساغری است که کلک تو می‌کشد که که / ز مشک تبت بر سیم پخته در عدن

لاادری

سخن ز خامه دفتر دگر نخواهم گفت / که روی خامه سیه باد خانمان سخن

لاادری

هر هنرور که برافراخت بگیتی سر / پیش دست تو چو کلکت بسجود آمد

لاادری

هنر سرشته کند یا گهر رشته کشد / ز بوسه دادن نامش ز مدح در عنوان
محرری که کند مدح خط او تحریر / فرو رود بصر از دیده سوی دست بصیر

لاادری

قلم بدست من افعی است خصم را کوتاه / حذرت باید کردن همی ازین افعی

در خط و کتابت

لاادری

کف و کلک ترا اعجاز و اعجاب / ید و بیضا و ثعبان مبین است
صدف وار از خطوط نفیس نظرت / همه عالم پر از در ثمین است
بدین خط بدیعت هر زمانی / زر روان صد هزاران آفرین است

لاادری

در آن زمان که نشیند بصدر خطابی / بدان کسی که قلم بر بنان سوار کند
سپهر خواهد تا بهر دفع چشم بدان / زمانه نوشته در ساعد شجاع ار کند

سوار
دست بند

لاادری

طوطی عقل شود شکرخایی / هر کجا ز قلمت منقاری
جز زبان قلمت کس نشنید / که شکر زاد ز زبان ماری

لاادری

در خط و کتابت

خطم آشفته شد پریشان چو زلف یار
عیبش مکن که در شب هجران نوشته ام

لا ادری

همی چو رای شریف تو آفتاب بلند
همی چو کلک لطیف تو چشمهٔ حیوان

ستاره قدر بزرگ ترا نهد گردن
زمانه کلک فصیح ترا برد فرمان

ز خاص و عام و وضیع و شریف خورد و بزرگ
ز حر و بنده نزدیک و دور پیر و جوان

نماند کسی در جهان که پی در پی
ز تو بوی نرسیده است فیض بی پایان

لا ادری

چرخ از کلک تو شد با رفعت
ماه از خط تو شد نورانی

خوش خطا ز لطافت روحی
کاتبان را بلطافت جانی

خط زیبای ترا گویم چیست
هست یاقوت ولی رمانی

لا ادری

در خط و کتابت

رخ تیره سر بریده نگونسار رشک بار
گوید که نوک خامهٔ دستور کشورم

لا ادری

ذات او بود سبکروح دبیری که کلک
معنی اندر ورق روح همی کرد نگار

مضمر اندر نخش هرچه قضا را مقدور
مدغم اندر قلمش هرچه قدر را اسرار

خامه اش کسب جواهر کند از عالم غیب
روز دیگر کند آنرا به خلق نثار

لا ادری

زهی ز کلک تو خط را محل رتبهٔ عالی
خهی ز علم تو دین را قرار قاعده محکم

لا ادری

بدین صفت که در آفاق صیت خط تو رفت
نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست

لا ادری

قلت کاشعار منه
رقت درج لآلی درر

در خط و کتابت

خامه‌اش ابر گوهرافشان بود / یا عصای پسر عمران بود

بود هم اژدر و هم اژدرخوار / ساحران خط از او عاجز و خوار

تا خدا لوح و قلم خلق نمود / خوش‌خطی چون تو نیامد بوجود

لاادری

اندر آن خط و کلک و فضل و کمال / دست زیر زنخ بمانده خیال

در ستایش هر آنچه اندیشم / بیرتش گویدم که من بیشم

خواجه محمود اسحق از خوش‌نویسان بوده

ز نوک کلکم هر دم ز عالم معنی / هزار گوهر ناسفته بیش سفته شود

برای قدر تو هر روز گرد ظلمت شب / ز صحن چرخ بگیسوی مهر رفته شود

بدان خدای که در باغ صنع او هر دم / گل وجود ز خار عدم شکفته شود

که شوق بند بجذبت زیاده از آن است / که شرح آن بقضا و بر نامه گفته بود

در خط و کتابت

وله ایضا

خدایگانا آنم که صبح خواطر من / بر آفتاب بخندد چو مردم طنّاز

در رقص در شکند سقف این نواخانه / چو حقّه باز کنم کلک خویش را بر باز

مرا بشعر مجرد مدان از آنکه خبر / عروس طبع مرا هست چند گونه جهاز

ز گفته قدما چنی از رهی بشنو / که هست تضمین بر آستین شعر طراز

هنر بگیر و فصاحت بگیر و شعر بگیر / نین غریبیم و تو صاحب غریب‌نواز

لاادری

آب کلک را ستاره کیمیای زر ورق / خاک پایت را زمانه طوطیای چشم کرد

مدح تو چون گوهر دریا خواطر طبع مرا / پر ز یاقوت ثمین و لؤلؤ منثور کرد

لاادری

دایی که هست صفحه گردون زرش حبه / دایم ز فیض خامه‌اش اوراق زرناب

در خط و کتابت

در پیش حملهٔ قلمت پس رود عدو
روباه را چه طاقت زور غضنفر است

دیدم قیاس ز خطش تا بدیدم آنکه
کلکش نی بهشت و دواتش چو کوثر است

لاادری

آن شمع چه شمع است که بر نامه و دفتر
دودش همه مشک است و دو آتش همه گوهر

و آن ابر چه ابر است که بر سوسن و نسرین
بارد همه یاقوت و فشاند همه عنبر

وان مار چه مار است که چون معجز موسی
سعد و کند حیلهٔ خصمان فسون گر

و آن ماهی زرنگ چه چیز است ز دریا
هر دم زدن از قیر کند تارک آن تر

اقبال جهان است در انفاذ تو مدغم
و ارزاق جهان است در اقلام تو مضمر

لاادری

نیست ممکن که من از خط تو سر بردارم
گر نهندم چو قلم خنجر بر آن بر سر

هر زمان از پی آرایش زینت رضوان
کشد از روضهٔ رضوان گل ریحان بر سر

در خط و کتابت

لاادری

پیش کلک تو عرق میکند از شرم سحاب
آفرین باد بر آنکس که حیائی دارد

در بنان تو چو ثعبان قلم فرمان
کف موسی است که در دست عصائی دارد

گوهر از حلقه بگوشان سر کلک تو شد
سبب آن است که زیبی و صفائی دارد

لاادری

بر سراب از قطره بارد سحاب کلک تو
تا قیامت جوی شهد و شیر خیزد از سراب

ایضا

چنان غبار دوات تو روشنی بخش است
که ماه کسب ضیا میکند ز دیدهٔ کور

لاادری

نظر کسی که بفردوس قطعهٔ تو فکند
دریچه های بهشت است چشم حیرانش

لاادری

در خط و کتابت

حدیث خط تو تا بر زبان من جاریست　　زند حلقه شب و روز بوسه بر دهنم

لاادری

چون خامه گیری از پی تحریر در بنان　　گوئی مقیم گشته عطارد به برج حوت

لاادری

عروس خط ترا دولت جهان کابین　　جمال کلک ترا کسوت بقا زیور

لاادری

ز نوک کلکم هر دم بعالم معنی　　هزار گوهر ناسفته بیش سفته شود

لاادری

از برای قیمت یک سطر خط نیک تو　　نقد هفت اقلیم گردون در ترازو کرده اند

لاادری

عالم ز آفتاب خطوط تو روشن است　　بادا غبار حادثه از آفتاب دور

لاادری

در خط و کتابت

لاادری

کند عقل را عشق خط تو مست　　کند روح را شوق مدح تو حیران

لاادری

قلم حیات ابد در دل دوات تو یافت　　که جای در ظلمات است آب حیوان

لاادری

ز بهر دیدن خط تو و ستایش تو　　شریف گشته زبان و عزیز گشته بصر

لاادری

آسمان در محیط خامهٔ تو　　نقطه در میان حلقهٔ جیم

لاادری

من وصف خط تو بکدامین زبان کنم　　کز وصف آن زبان خرد الکن اوفتاد

لاادری

در خط و کتابت

بارشحهٔ فیض قلمت ابر عقیم است	دررفعت خط تو شرف چرخ عظیم است
ای باز هنر در کف تو کرده نشیمن	طاووس خطت قمری جنات نعیم است

لاادری

خوانش خازن زر و گهر که خامهٔ او	عزیزتر ز زر و قیمتش پر از گهر است
بدان یقین تو که در خامه همی نوشش	ذخیره‌های خزانه ز کوه و زر است

لاادری

کلک او شد کلید غیب که او	رازهای فلک نه مستور است
کان لعل است می فشاند لعل	گاه گنج است و گاه گنجور است

لاادری

ز ستو کلکت شود مرده زنده	گر در دوات تو هست آب حیوان
ای تیر در زد کلک تو واله	ای تیر در پیش خط تو حیران

لاادری

در خط و کتابت

باری اگر وصف خطهای تو باید	صفحهٔ نه آسمان بباید دفتر

لاادری

فرخنده باز کلک تو سیمرغ شرق آب	چون بال برگشاد جهان زیر پر کشید
کلکت نمود بحر گهربار از آستین	دامن ز شرم بخشش او ابر در کشید

لاادری

نقاش اقلیم قدم خط ترا چون در رقم	شد محو خطت صنم افتاد از دستش قلم

لاادری

حسن خطت روشن است چو آفتاب نورپخش	از دم کلکت گهر ریزد چو ابر درفشان

لاادری

افتخار عالمی گرچه درون عالمی	چون روان در پیکر و دانش معبر هوشیار
نوک کلکت آن با چشم بدخواهان که کرد	نوک تیر تهمتن با دیدهٔ اسفندیار

قطعه

ایخداوندی که از روی تفاخر بندگی / پادشاهان سجده بر خاک جنابت بنده وار

مهر کلکت کنه هنگام شق از روی فخر / افسر شاهان عالم را بر ایران سرشار

لاادری

باطل شده است کید ما از نی چو سحر / در وقت ورز تا ید بیضا نموده

در زنده کردن هنر از روی معجزات / آثار معجزات مسیحی نموده

لاادری

مدام از نی کلکم که رشک نی‌شکر است / بوصف خط تو گفتار شکرین خیزد

بدان رسیده که بر طبع خویش شکر آرام / گر آن سفینه چسان گوهر ثمین خیزد

لاادری

خط مطبوع تو آن روضه فیض است که / شجر او همه سحر و ثمر او همه اعجاز

نامه‌ات داده نشان از چمن گلشن وحی / خامه‌ات کرده زبان در دهن شاهباز

لاادری

عشاق هر کجا رقم کلک آن نگار / یابند بر روی از مژه گوهر فشان کنند

لاادری

آن بریده نی شکافته سر / در کف ساحری است چون مسحور

نکته‌ها گیرد از هنر بر موز / رفته‌ها آرد از خرد و سطور

لاادری

مرده از زنده چون کند بصریر / کلک او گر نه نایب صور است

بین که در کلک او مرتب شد / آنچه در سلک دهر معدور است

لاادری

باران مشک‌بارش خط / بهتر ز سحاب نوبهار است

در خط و کتابت

شد صفحهٔ ماهتاب لبریز — ازانکه ورق چو زلف یارست

لاادری

گر بر زبان خامه رود حرف صنعتش — نبود عجب که نال قلم اژدها شود
از شرم خط او که فلک روشن است ازو — انوار آفتاب ز شرمش جدا شود

لاادری

کیست آنکس که خط نغزش دید — از دل و جان نشد گرفتارش
کلک او طوطی شکرخائیست — کآب حیوان چکد ز منقارش

قطعه

چو من دبیر نیابی بهر دیار کنون — بهیچ جای نباشد چو من سخندانی
ز کلک بر گهرم بین که هر دم آن آرم — که آفتاب بصد سال نارد از کانی
ز در غنیمتم و بی بسیج مایهٔ کانی — ز لعل شادم و بی منت بدخشانی

قطعه

در خط و کتابت

قطعه

چو من دبیر نیابی بهر دیار کنون — بهیچ جای نباشد چو من سخندانی

قطعه

ایا چو خط شریف تو آفتاب منیر — و یا چو کلک شریف تو چشمهٔ حیوان
بسان خامهٔ تو شد عزیز در عالم — هر آنکه بست چو خامه بخدمت تو میان

قطعه

تویی امروز صفی الله اقلیم قلم — طفل حوای طبیعت همه اولاد اند
کودکانی که ز اقلام تو لد کردند — جمله در مکتب علم ازلی استادند

قطعه

آنان که رسم عالم امکان نهاده اند — بنیاد رزق سخت پریشان نهاده اند
از آرزوهای خامه خورم رزق چون بود — آنراکه رزق در دم ثعبان نهاده اند

لمه در قابل

بر قرطاس بر شد پراکند حرف — بسان صف زاغ بر روی برف

قطعه

آنم که کرم گردد دستگاه هنر — عنقای شوخ قلم چون رند صفیر

منه

جای شرفش زبهر خط — کاستاد سرای شهر خطت

لاادری

زلف م خط او شد گارستی بالعلام — ور نگار کلک او شد کار عالم با نگار

لاادری

بحر خامه تو سیر و دشرق و غرب — پر از جواهر رنگین سفاین اوراق

لاادری

زنخ آب روان سلسل ظلمت — نسیم آب روان را کشید در زنجیر

منه

زان هست که خورشید تغیر نپذیرد — کو هست بهات چو دوات تو مدور

زان است که آفت نرسد قطب فلک را — کو بر صفت کلک تو دارد خط محور

لاادری

ز حبر کلک بدیعت عیون حور کحل

لاادری

نسیم خط تو گر بشام لطف وزد — شگفت نیست که بالغ شود بیت پدر

چنان فضای جهان را گرفت حسن خطت — که می نیارد بیرون شدن نگه ز بصر

منه

ای کشوری زخامه جاریت پر گهر — وی عالمی زخواطر عالیت پر هنر

در خط و کتابت

شش جهت آفرینش داده جز آنکه او | عالم بیافرید بشش روز سر به سر
از دل کرم ز طبع مروت ز نفس حلم | از کف سخا ز خلق لطافت ز تن گهر

لاادری

از رشک اگر ندیدی بر پرنیان علم | ور قیر اگر ندیدی بر ارغوان رقم
بر پرنیان ز رشک علم دارد آن نگار | بر ارغوان ز قیر رقم دارد آن صنم

قطعه

شد چون پر طاووس رخ از نقش نگار | چون خطش بر رخ کاغذ بدیدم گفتمش
فوجی از مورچگان بر رخ زخنه بقطار | او قلم قط زد و فرق بنوشت اندر خط

قطعه

ایا کریم خصالی که گوی از ما در | ز بهر تربیت اهل فضل آزادی
به ثبت صفت تا زان تو بد نهاد ان | از آنکه او چو عروس است و تو چو دامادی

لاادری

زخنه: کاغذ
خام: قلم

در خط و کتابت

لاادری

ز بسکه نور تو خیزد ز خامه تو اثیر | ز بسکه نور تو ریزد ز کلک گوهربار
حساب او نتوان کرد تا بروز حساب | شمار او نتوان کرد تا بروز شمار

لاادری

کوکب معنی ز نور رای او گیرد فروغ | گوهر دانش ز کلک او گیرد نظام

لاادری

سیم را رونق نخیزد تا برون ناید ز سنگ | لعل را قیمت نباشد تا برون ناید ز کان

لاادری

تا قلمش گشته سر با گسل | گرده عطارد رقمش را بجل
در کف او خامه چو گاوش کشند | بیحرکت نقطه تراوش کند

لاادری

در خط و کتابت

بوسیدن دست تو قلم را چو دهد جان / در قلم دست تو مگر آب حیات است

عالم قندهاری

بنام نیک تنم در فضای عالم کون / که به ز نام نکو در جهان نباشد فخر

از آن برقص در آمد فلک که در گوشش / صریر کلکم همچون نوای باربد است

لادری

شعر حوض کوچک

زعدل دانش تو در بسیط روی زمین / بشرق و غرب دماغ خواص را [illegible]

ز خطهای بدیع تو در میان انام / بهر دیار و ولایت حکایت دگر است

لادری

بزرگ نام دبیرا چو کلک تو دریاست / شگفت نیست اگر هست خط تو عنبر

بچرخ و بحر نیارم ترا صفت کردن / که چرخ با تو زمین است و بحر با تو شمر

لادری

در خط و کتابت

خطت چو آفتاب رسیده بجای عام / کلکت چو روزگار گرفته است بحر و بر

ز مدحت تو گفته نیم همی تمام / مانند تو تو ئی و سخن گشت مختصر

لادری

مشرق تا مغرب صیت خامهٔ تو / نور گسترده بر مکین و مکان

قاف تا قاف چتر خامهٔ تو / سایه افکنده بر زمین و زمان

لادری

ابا رسیده بجائی که نوک خامهٔ تو / کلید مخزن توفیق ایزد متعال

تو ئی که ذات ترا چشم روزگار ندید / بانچ وجه نظیر و بهیچ روی کمال

قطعه

با وقت خیال طرب نیج طارم / با فکرت بلند رصد بند اخترم

ز فیض کلک این همه سیراب گلشنم / از سیر خامه این همه لبریز ساغرم

در خط و کتابت

نقش نگار دهر ندارد ضمیر من … با لوح ساده آینهٔ هفت کشورم

لاادری

لفظ نظمش چو گوهر منظوم … نثر خطش چو دُرّ منثور است
نقشبند طراز خامهٔ او … صد هزار آفتاب مردود است
نیست از نور کلک او بیرون … هر چه در سطر لوح مسطور است

لاادری

ای که فلک تخت کبریای تو آمد … افسر خورشید زیر پای تو آمد
آب خور ساکنان عالم علوی … چشمهٔ کلک لطیف‌زای تو آمد
خاصیت باد روح پرور عیسی … تعبیه در کلک جانفزای تو آمد
نافه‌گشای چمن که باد بهار است … شیفتهٔ خط دلربای تو آمد
مهر گزاو طاق چرخ زیب گرفته … خشت زر اندوده سرای تو آمد

در خط و کتابت

پیر کهن خرقهٔ کبود که چرخ است … کودک ابجدخوان رای تو آمد
مهر گزاو طاق چرخ زیب گرفته … خشت زر اندوده سرای تو آمد
کسوت الفاظ بیش از این چه آریم … چون نه باندازهٔ ثنای تو آمد

لاادری

خطوطی نوشت آنچنان دلپسند … که بوسید دستش سپهر بلند

فرد

از هر قلمی برون نیاید … خطی که از او دلی گشاید

فرد

در آن عبارت شیرین و خط شورانگیز … بیان صورت سحر است و معنی اعجاز

فرد

چون در آویزد بخطش خامه زار و نزار … عاشقی گویی بعشرت طرهٔ دلبر گرفت

درخط و کتابت

چون کند سعی روشن در نقاب خط او / روی پنهان عقل پندارد که جرم خور گرفت

شب که خود را کرد مانند خط شبرنگ او / چرخ فرقش را همه در گوهر و اختر گرفت

لاادری

بنظم و نثر کسانی که زیردست تواند / سخنوران زمانند و شاعران زمن

زهی نکو سخنی کز نبات گوش و دهان / مکان در عدن گشت و جای مشک ختن

همه فرشته نزاید شهاب خامهٔ تو / نگاه دانش اندر لباس اهرمن

لاادری

زبان تیغ زبان اوست منجل / سنان اوست که حصن سخنوران گویند

لاادری

مطول است بغایت حکایت خطش / نمی توان بعبارات مختصر کردن

لاادری

درخط و کتابت

فلک را داد زیور از کواکب / ز نوک خامه اش چون نقطه افتاد

سواد خطش از بس خوب و دلکش / خط و خال بتان را داد بر باد

خط و خال سیاه زلف خوبان / خطش را خطهای بندگی داد

عطارد از خط او شرمنده گردید / بپایش سر چو کلک بنده بنهاد

خداوندان خط گفتندش احسنت / تو استادان خط را جمله استاد

فرد

در محلی که جمال خطت آید بنظر / نظر اندر رخ خورشید درخشان باشد

لاادری

بوی مشک و قلم دهر را معطر کرد / نگر که بود دواتی چو نافه ختنش

شده است زیور شاهدان گیسوی حور / نگاه نامه نوشتن خط شکن شکنش

برآورد کلاغی بخوبی یوسف / ز قعر چاه دواتی ز عنبرین رسنش

در خط و کتابت

لاادری

چون ببارد ابر فکرت قطره در دریای لطف / در معنی برکشد مدح ترا غواص وار
از نهیب کلک آتش سیر و آتش رنگ تو / آب گردد گوهر اندر روی تیغ آبدار

لاادری

برفت چرخ بجاروب مهر بیرون ریخت / نثار حسن خطش گوهری که در کان داشت

فرد

تیر فلک ز شرم نهد خامه بر زمین / گیرد بگاه نظم چو وی خامه در بنان

لاادری

قلم چون به ثنای تو ز سر ساخت قدم / طبع من ریخت بدامن گهرش در اقدام

لاادری

فزاینده خطش چو روی نگار / در آرایش صفحه روزگار

لاادری

خطی چنانچه اگر ابن مقله زنده شود / ز رشته قلمش ابن مقله بر دارد

لاادری

بی دست یاری قلم بیقرار من / تخت ملوک را نبود پای برقرار

در فخریه

مزمار محفل جبروت است خامه ام / قانون مجلس ملکوت است سطرم
با خضر نیم صفحه بپیموده ام ولیک / آب حیات می چکد از خامهٔ ترم
پاکی عشق بین که دل و دین ربوده اند / کلک و ورق ز سرو قدان سیمبرم
گر نوک خامه ام نشود خشک یکدمی / دامان روزگار پر از نخل نو برم
آهسته می پرد نفسم که قدسیان / صد نامه بسته اند ببال کبوترم
تا تار موی پنج خطوط مسلسلم / ناقوس نغمه خیز دوات معنبرم

در خط و کتابت

خرم بخوان که رقعهٔ این لوح خوش خطم — نقشم ببین که نقطهٔ این دایره شدم
نقشی است درستی ز اتصاف فطرتم — مدی است راستی ز سوادی رقم

لا ادری

هزار قرن بگردد سپهر تا آرد — سلاله چو وی از نبت کیان بیرون
بجنب گوشهٔ دستار و فرخامهٔ او — چه جای افسر دارا و فر افریدون

لا ادری

ز تاب آفتاب خطت کوه خون گرفت — آوازه در فکند که یاقوت احمرم

لا ادری

حروفش چو زلف بتان چو سنبل — همه جای جان است ماوای دل
معانیش در زیر حرف سیاه — درخشنده چون مهر روشن چو ماه

لا ادری

در خط و کتابت

گلزار نظم از خط خوش شگفته شد — آری مناسب است گل از نوک خار

لا ادری

آب حیوانی که اسکندر بتاریکی نیافت — در سواد سطر آن مکتوب مضمر یافتیم
ز اشتیاق دست گوهربار آن الفاظ را — گاه بر دل گاه بر لب گاه بر سر یافتیم

قطعه

ای هنرمندی که از شوق سواد خط تو — پر سیاهی میشود مشرب دوات از زنگار
صفحهٔ دل را بخون دیده جدول کرده‌ام — تا ز کلک تو برو خطی بماند یادگار
نوعروس نظم من بی شک جهانی گر بحسن — گر ز تحریر تو در پوشد لباس افتخار

در تعریف قلم

دست دریا موج او دارد یکی سیمین صدف — گرده از ابر هنر در دل بپرورد شاهوار
ابر سیری مرغ پری خاک حسی باد روش — زر نمائی سیم شکلی در فشانی مشکبار

چون ضمیر عاقلان اندر خرد دارد گذر	چون دعای مستجاب اندر قضا دارد اثر
در نمایش زر پخته دارد و ابریشم خام	در گذارش در پخته دارد او در شکر عار
تن نهان در زیر رو و سر نهان در پیش چشم	روی زرد و چشم گریان سر نگون تن زار زار
بی سخن لفظ آزمای بی خرد دانش پژوه	بی روان جنبش نمای و بی زبان پاسخ گذار

لاادری

چون تیغ تیز خسرو زرین سنان چرخ	گیتی گشود و خامه گیتی گشای تو
اندر دوره که صدره بود نام اصل او	شاخی ز باغ حکمت بی منتهای تو
قطبی که در صوامع افلاک منزوی است	اوراد خویش ساخته دائم دعای تو
پر ریزند تذرو گلستان طبع من	از شوق طوطی قلم قند خای تو

لاادری

آفرین باد بر چنان قلمی	کاید از نوکش اینچنین رقمی

پیوسته

پیوسته تیره و خجل است ابر و آفتاب	از لفظ در فشانش و کلک گهر فشان

لاادری

دقیقه های سایش در لباس حروف	چو در سیاهی شب روشنی پر آب

میرزا انور ولد صدر الشریعه

ندیده بصد دیده دور سپهر	نظیر مرا آینه ماه و مهر
همه عالم از کلک من گلشن است	بمن دیده عالمی روشن است

لاادری

ز رگهای خون خط برآورده سر	ز درهای خط رسته مرجان تر

ایضا ولد صدر الشریعه

جانا مدان قرین نویسنده گان	نارد زمانه از پس صد قرن چون منی
با جبرئیل هم نتواند زد اهرمن	با عقل کل معارضه باشد ز کودنی

در خط و کتابت

دل کی کند بگوهر و کان سپاس چون من — گنج دل از جواهر معنی است معدنی

منه

بود لطف حق شامل حال من — فروزان بود شمع اقبال من
بود یار من خامهٔ تیز من — نشاط هنر تیغ خون ریز من

لاادری

در صف تحریر قدم چون نهی — در بر شیران چه کم از روبهی
کوس کمالم چو برآرد خروش — شیر ژیان را برود دل ز هوش
ما دو جوانیم من و کلک من — با دو جوان دست بهم بر مزن

وله ایضاً

نهال خامه ام ابر گهر بار — بباغ دل بر عیش آورد بار
ز کلکم ساحت ایام گلشن — ز خطم دیدهٔ احباب روشن

رباعیات

رباعیات

گلشن چهارم

از بهار اول از فصل پنجم در رباعیات

این گلشن مشحون است از رباعیات مختلفه متفرقه که انتخاب شده

از گلستان دیوان شعرای باریک بین که فکر بکر شان چهرهٔ عروسان معنی را میک بند و دیبای سخن را باپود و تار تفکر نقش بندیها می‌نمایند چنانچه بعضی دل نشین شان غالب مرده را خاصیت اعجاز عیسوی دادی و سحاب فضل شان ابواب خضرت و نضرت بر چهرهٔ عالمیان گشادی و در گلزار حسن کلام و گلبنهای رنگارنگ چیدندی و از زمین خواطر شان سرو فضل و کمال سر بالا کشیدندی در حقیقت فاضلان بخرد و دانایان نیک بد که صرافان رشتهٔ براعت و نقادان هر صناعت اند چون بنظر انصاف در صفای بحر آئین این رباعیات درنگرند دانند که اربابان صناعت و اصحاب براعت اشعار چگونه معانی جلیل را

رباعیات

در لفظ قلیل و مقصود دقیق را در قالب رحیق بدین لطافت و ظرافت ایراد کرده اند
و آنچه اشعار و ضیا را که از لسان سحربیان آموزگار تراوید از گردکار در صفحهٔ روزگار
ناپایدار بنظر این فقیر خاکسار یزدان بخش تاجر المتخلص به پروین رسیده بعضی از آنها را
در این گلشن که چمن جنات عدن و زینت فزای بزم انجمن است عرض مینماید و اگر
خواهم از اقسام اشعار و رباعیات آنچه بنظر احقر رسیده و چون عقد مرجان
جمع گردیده به انتظار در این سفینه که دفینه ثبت و ضبط نمایم سلسلهٔ سخن دراز
و دور باز خواهد گشت لهذا بهمین چند رباعی که از طبع وقاد استادان نغز که مانند آب روان
روان گشته اکتفا کرده می آید بدین امید که شاید بنظر فیض منظر انور آن زانوزن مکتب
دانش و ادب و آن رئیس زن مجلس شور شغب و آن طفل انگشت بمحفل حاجی
سفارت و نخل موزون خوشخرام گلشن امارت آنکه جمالش چون خورشید از افق
وزارت روی عیان ساخت و طلعت بدر وزرای عالم را در چاه زوال انداخت و آن

اشعار و ضیا: هردو کتاب و لغت جمعند
آموزگار: استاد
شغب یعنی فساد

صاحب

رباعیات

صاحب مرتبه که دیدهٔ جهان در زیر گنبد مینا نظیر و عدیلش ندیده و گوش جهان غیر صحبت
جلالش نشنیده و آن پاک وجودی که طینت طیبه اش بنور هنر و عدالت موصوف
و ذات خجسته صفاتش بمکارم اخلاق معروف و آن نیک نگاری که در صحرای طلب
سنتان تخم محبت کاشتی و بمزید الطاف سلطان قدردان مفتخر گشتی و آن تخت آوری
که نجم بخت بلندش از مطلع الهی طالع است و کوکب اقبالش از افق سعادت تابان
لامع و آن مجلس آرایی که چون از مراسم خدمات حضرت ظل الهی روحنا فداه فراغت
یافتی به تفقد حال رعایا و مساکین پرداختی نظم ذکاء طبعش گویی که لوح محفوظات

که ذرّه نبود جایز اندر او نسیان	کلام او همه علم است و خواطرش همه نور
دماغ او همه عقل است و نفس او همه جان	یعنی برگزیده خوبان دوران و شعبان

بحر جان جانان و نیکوان و آئینهٔ جهان نمای پادشاه جهان جناب امین سلطان
زیده شوکته و دولته الی آخر الزمان رسیده تا آنکه مرهون شهور شعور و جهانیان و باغشت.

مرهون: ملحوظ
شهور: چشم

رباعیات

شگفتگی خواطر و سرور بخش قلوب پرنور اهل عرفان گردد نظم که نثار کند بر زبان نسیم

هر چه نام شریف تو بر زبان آید
بجستجوی خبر جانم از دریچه چشم
زمان زمان بسر راه کاروان آید

فیضی اکبرآبادی از هند است

هستی که باصل خویش وحدت دارد
در دیدهٔ احول تو کثرت دارد
آئینه بشکست نشکند از آن
یک نقش از آن هزار صورت دارد

کاهی از سمرقند است

آنرا که همیشه لطف حق همراه است
پیوسته ز خویش دور و ز خدا آگاه است
از صورت خویش معنی حق طلبد
یعنی آدم بصورت الله است

کاشف میرزا ابو الفضل نام مخاطب بکاشف خان از شاه جهان آباد است

سنه آن گنج

رباعیات

سنه

آن گنج خفی ز خود بخود کرد ظهور
عالم ز صفات خود بخود وا بنمود
آن یک شده واجب این دگر ممکن شد
پس واجب و ممکن نبود غیر وجود

نادر از نادر گویان تبریز است

ای که صفات تست رحمن رحیم
یک نام تو قهار و دگر نام کریم
دانم بیقین لطف تو بیش از قهر است
زیرا که نعیم هشت و هفت جحیم

فصیح از ولایت ایران است

هر چند که دیو نفس فوجی دارد
عنقای هوس هوای اوجی دارد
ز آلایش معصیت چه اندیشم
بحر کرمش ز وعده موجی دارد

لا احدی

ای ختم رسل دو کون پیرایهٔ تست
افلاک یکی منبر نه پایهٔ تست

رباعیات

گر شخص ترا سایه نباشد چه عجب　　تو نوری و آفتاب خود سایهٔ تست

مولانا غزالی از مشهد است

در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا　　طاعت زنار و کعبه دیر است ترا
گر دل بحق است ساکن بتکده باش　　خوش باش که عاقبت بخیر است ترا

شیخ علینقی از کمره است

میسوختی اول دل و جان و تنم　　اکنون بزنی بر آتشم دامنم
دارم سخنی مراست بگویم یا نه　　با من تو چنان نه که بودی منشینم

میرعلی از تبریز است

زنار ز نسبتش عار آید　　تسبیح ز ننگ من بزنهار آید
این طرفه که با این هنر و این کوشش　　خواهم که مراد دست خیزد آید

فکری سبزوی

امروز

رباعیات

امروز که آتش محبت افروخت　　عاشق روش عشق ز معشوق آموخت
از جانب دوست سر زد این سوز و گداز　　تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

فسونی از سادات یزد است

بخت بد جز بغصه ره زن نیست　　جنگ با بخت بد ملتمس نیست
از عطش مپرسش ارباب بود　　کوزه هر جا برد سراب بود

رباعی بخت باشتباه نوشته شده

فکری اکبرآبادی

آنم که فنون ذوفنونان دارم　　انوار چراغ ره نمونان دارم
این کالبدم ز خاک هندست ولی　　در هر بن مو هزار یونان دارم

فیضی اکبرآبادی

عاشق که غم از دل خرابش نرود　　تا جان بود از تن تب و تابش نرود
خاصیت سیماب بود عاشق را　　تا کشته نگردد اضطرابش نرود

رباعیات

منه

بر ما چه زبان اگر صف اعدا زد — شتی خاشاک لطمه بر دریا زد
ما تیغ برهنه ایم در دست قضا — شد کشته کسی که تیغ را بر ما زد

منه

فیضی دم پیری است قدم دیده به — کام از مژه می نهی پسندیده به
از عینک شیشه هیچ نگشاید هیچ — لختی ز جگر ز آتش در دیده به

فانی از شیراز است

یک جرعه که از حریف مستت برسد — بس چاشنی دم الست برسد
این جام نهاده اند بر طاق بلند — پا بر سر خویش نه که دستت برسد

میر غروری از شیرین سخنان است

هر شام و سحر سرشک طوفان زایم — بند دل بلا سیل تموج پایم

همچون

رباعیات

همچون نی نو دیده ایام نهند — بندی هر روزه تازه بر اعضایم

قراری از گیلان است

گر عشق دل مرا خریدار افتد — کاری بکنم که پرده از کار افتد
سجادهٔ پرهیز جهان افشانم — کز هر تارش هزار زنار افتد

قوسی تبریزی در قامت وی خمی پیدا بود لهذا

این تخلص پیدا کرده

پشت از ضعف سرم گر بقدم پیوسته است — این کمان را دو سر از زور بهم پیوسته است

منه

در این خم گشتگی دادم عنان خود به ابروی — کمان حلقه خود در رسانیدم به بازوی

قبلان بیک

خون گشته مرا ز هجر یاران دیده — زین غم شده چون سیل بهاران دیده

گردت بچمن زنند می ریزد اشک / مانند درخت های باران دیده

کمال اسمعیل اصفهانی

با دل گفتم که باری ای دل تنگی / کز من دوری بیار من نزدیکی
دل گفت که با دهان تنگش عمری است / میسازم به تنگی و تاریکی

کاکا قزوینی

چون تیشه مباش جمله بر خود متراش / چون رنده بکار خویش بی بهره مباش
تعلیم ز اره گیر در علم معاش / چیزی سوی خود میکش و چیزی میپاش

کامی سبزواری

بر من ز تو شب آب بر میگردد / وز روز تنم آفتاب بر میگردد
برگشتم از این غلط نمایان جهان / چون تشنه که از سراب بر میگردد

کوثری همدانی

چون زلف

چون رفت بخشم یار رنجیده من / برخواست فغان از دل غمدیده من
میرفت و ز دنباله نگاهم میرفت / تا نور نظر نماند در دیده من

کوثری از شعرای کاشانست

با خلق زمانه کوثری راز مگو / این راز بر مردم غماز مگو
دانی دهن کوه چرا پر سنگ است / یعنی که هر آنچه بشنوی باز مگو

کاشف از اصفهانست

هر جلوه که قد آن دل آرا دارد / در صفحه سینه چون الف جا دارد
آویخته زلف مشکبو از چپ و راست / این مصرع رنگین چه طرفه ادا دارد

گلخن از کاشانست

در عشق غم اندوخته میباید / وز غیر نظر دوخته میباید
تا دل نشود داغ نگیرد آرام / این سوخته را سوخته میباید

رباعیات

گلشن شاگرد بیدل

در عالم گریه سینه‌ام چون شمع
درسی که نخته رسانیم چون شمع
تا از دل من داغ تمنا گل کرد
در سوختن انگشت نمایم چون شمع

کاشف میرزا ابو الفضل نام مخاطب بکاشف خان در شاهجهان آباد توطن داشت

ما عاشق سر لایزالی خودیم ؛
ما واله طور لاابالی خودیم ؛
که رنگ وجود و که عدم میگیریم
در هر صفتی بوضع حالی خودیم ؛

کمتر ظاهرا از بیدلست

تا کی بلباس عاریت زیبائی
تا کی به بقای بی‌بقا رعنائی ؛
تا کی به بساط یک نفس همچو حباب
از باد غرور خویش را آرائی ؛

لطف الله نیشابوری روز وفات تنها بود این رباعی را در کاغذ پاره نوشته یافتند

لب

رباعیات

دلبر ز سر صدق صفای دل من
در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش
گفتم نخورم گفت برای دل من

لطفی تبریزی

تا بت مگو که نازنین عجبی است
در وادی عشق خورده بینی عجبی است
صد سال اگر بیالینش رنگی نیست
القصه مروت رهینی عجبی است

نجیب الدین جرباذقانی

از خار چه آید گل رنگین بیرون
و اندوه کنم از دل غمگین بیرون
کردند نظاره نوعروسان چمن
سرها ز دریچه‌های رنگین بیرون

نرگس زاغی در خدمت سلطان سنجر برخواند

گفتی که سرشک تو چرا گلگون شد
از خون نبود ولی بگویم چون شد
در دیده من خیال رخسار تو بود
اشکم چه گذر کرد بر او همچون شد

رباعیات

ناکام از سادات کاشی

گر ساغر خویش نه صاف است نه درد | از میکده بخت خویش چه باید برد
کو طاقت آنکه بار هم سفله کشم | ناکام در این زمانه چه باید مرد

مجیر معلوم نیست از کجاست

گل صبحدم از باد بر آشفت و بریخت | وز حالت خود حکایتی گفت و بریخت
بدعهدی عمر بین که یک غنچه ز شاخ | سر بر زد و غنچه کرد و بشکفت و بریخت

منشی گنجوری در فن شعر نادره گوی تمام بودی شبی بیارگاه سلطان سنجر رفت
سلطان از کیفیت هوا استفسار کرد چون برف باریده بود این رباعی

بدیهه گفت

شاها فلک اسب سعادت زین کرد | وز جمله خسروان ترا تحسین کرد
تا در جولان سمند زرین نعلت | بر گل ننهد زمین سیمین کرد

قاضی

رباعیات

منه

قاضی چو زنش حامله شد خون بگریست | گفتا ز سر غصه که این واقعه چیست
من پیرم و این نمی‌جنبد هیچ | این قحبه نه مریم است این بچه ز کیست

معنوی از روت

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند | لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز | مردار بود هر آنچه او را نکشند

مجد همگر از شیراز است

هر سیم و زر جان که برای من تست | دانی که مقدار نصیب تن تست
آن زر که مفرح دل دوست شود | وآن سیم که میخ دیده دشمن تست

منه

گر روزه جان مختصر داشتمی | خود را بر یخ تو سپر داشتمی

رباعیات

ای تازه گل از تو باغی چون نرگس
بیماری تو بدیده بر داشتمی

میرم سیاه هروی مروی

آنروز که این چرخ سرانجام نهاد
بربست زسیم پیک جفتهٔ جاف
تخمی زغمم درید و کس نام نهاد
برسند عیش هرکسی کام نهاد

منه

کس واله جفته چون من شیدا نیست
در ازالی مثال من پیدا نیست
از اول شام نیز غم تا دم صبح
در دیده بخت کیر غم پیدا نیست

مانی از طوس است

آنی که نهال گلشن جان منی
آنی که برخ شمع شبستان منی
آنی که چه خواطرم پریشان کرده
جمعیت خواطر پریشان منی

سلطان ابوسعید ازمیهنه است

رباعیات

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست
کز خون دل دیده بر آن رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

منه

سیماب شد هوا و زنگاری دشت
ای دوست بیا و بگذرانیم چه گذشت
گر میل وفا داری اینک دل و جان
ور تخم جفا داری اینک سر و طشت

منه

راه تو بهر قدم که پویند خوش است
وصل تو بهر سبب که جویند خوش است
روی تو بهر دیده که بینند نکوست
ذکر تو بهر زبان که گویند خوش است

منه

ای برهمن آن عارض چون لاله پرست
رخسار نگار چارده ساله پرست
گر چشم خدای بین نداری باری
خورشید پرست شو نه گوساله پرست

رباعیات

منه

غازی ز پی شهادت اندر تک و پوست / غافل که شهید عشق فاضل‌تر از اوست
در روز قیامت این بدان کی ماند / این کشتهٔ دشمن است و آن کشتهٔ دوست

منه

ای روی تو ماه عالم‌آرای همه / وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به از منی وای به من / ور با همه کس همچو منی وای همه

منه

پی در گاو است گاو در کهسار است / ماهی سر پشتی به دریا بار است
زه در سر کوه است و توز در بلغار است / زه کردن این کمان بسی دشوار است

منه

نازد دلبر اگر تو جانش باشی / معشوقهٔ پیدا و نهانش باشی

زان

رباعیات

زان می‌ترسم که از دل‌آزاری تو / دل خون شود و تو در میانش باشی

منه

آن تو که حال دل نالان دانی / احوال دل شکسته‌بالان دانی
گر خوانمت از سینهٔ نالان شنوی / ور دم نزنم زبان لالان دانی

لا ادری

گفتم دل و جان در سر کارت کردم / هر چیز که داشتم نثارت کردم
گفتا تو که باشی که کنی ور نکنی / آن من بودم که بیقرارت کردم

منه

شوقم بتو از حد بیان بیرون است / ور هر چه قلم شرح دهد افزون است
از حال دل خویش خبر می‌ندهم / در خدمت تست دل تو دانی چون است

مولانا لطف الله نیشابوری

رباعیات

شیخ آذری در جواهر الاسرار گوید که باعتقاد من این رباعی مولانا
ممتنع الجواب است که چهار روز و چهار صلاح و چهار جوهر و چهار عنصر

گل در آن درج است

گل داد پر از درع فیروزه بباد
دی جوشن لعل لاله برخاک افتاد
داد آب سمن خنجر مینا امروز
یاقوت سنان آتش نیلوفر داد

ومنه

از جود تو خیزد اندیشه با فرهنگ
از هیبت تو بریزد اندر صف جنگ
فیروزه زکان در صدف لعل از سنگ
تیزی ز سنان زه ز کمان پر ز خدنگ

نظیری نیشابوری الحی نظیری رحمه

در هجر تو مرگ همنشینم بادا
منظور دو دیده آتشینم بادا
گر بی تو بکام دل برآرم نفسی
یارب نفس بازپسینم بادا

نجمی از نیشابوری

رباعیات

نجمی از نیشابور

ظالم که کباب از دل درویش خورد
چون درنگری ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسل است هر که او بیش خورد
چون افزاید تب آورد نیش خورد

ازرقی اسمش ابوبکر نهال وجودش از خاک فرخناک هرات است ذات حمیده
صفاتش بانواع کمالات آراسته و از مریدان خواجه عبدالله انصاری است
و از بدیهه گوئی کمال قدرت را داشته و از جمله روزی سلطان طغانشاه
سلجوقی با یکی از ندما نرد میباخت و سه مهره در ششدر خانه داشته و حریف دو مهره
در ششدر خانه و یک مهره در یک خانه داشته و نوبت با سلطان بود کعبتین را بدست
مالیده دو شش خواست اتفاقا دو یک آمد سلطان نظر بغرور جوانی و شکوه سلطانی
بحدی متغیر شده که امرا از بیم رجوع لرزیدند تا بآن حریف چه رسد حکیم خود را بمطرب
رسانید این رباعی را بدیهه گفته و مطرب آنرا بسمع شاه رسانید رباعی این است

رباعیات

گر شاه دو شش خواست که یک زخم افتاد ... تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن نقش که کرده بود شاهنشه یاد ... در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

نقل است که سلطان را چنان خوش آمد که بچشم ازرقی بوسه داد و دهانش را
از جواهر لآلی مملو ساخت و بالمره رفع کدورت او شد

وله

پیچیدن افعی بکمندت ماند ... آتش بسنان دیو بندت ماند
اندیشه بجستن سمندت ماند ... خورشید بهمت بلندت ماند

وله

تا من شده‌ام قرین هوسی ... جز ناله ز بنده بر نیاید نفسی
فریاد رسم نیست بغیر از تو کسی ... فریاد ز دست چون تو فریادرسی

وله

ربیع

رباعیات

ای شمع که پیش نور دود آوردی ... یعنی که خط ارچه خوش نبود آوردی
گر دود دل منست دیرت بگرفت ... در خط بچون ماست زود آوردی

ابو اسمعیل و هو عبد الله ابن منصور هروی

من بنده عاصیم رضای تو کجاست ... تاریک دلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی ... این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

وله

مست توام از باده و جام آزادم ... صید توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی ... ور نه من از این هر دو مقام آزادم

امامی از هرات

تا داروی درد تو مرا درمان شد ... پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد
جان و دل و تن همه حجاب ره بود ... تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد

رباعیات

لاادری

روحی و ز دل نقش خیال تو نرفت — وز دیده غم دیده خیال تو نرفت
این عمر که میرود به تلخی اکنون — افسوس که در روز وصال تو نرفت

آصفی از هرات

زاهد چو تو در صومعه هشیاری نیست — چون من بجریم دیر خماری نیست
کار تو صلاح و کار ما رسوائی — ما را و ترا بیکدگر کاری نیست

مولانا فخر الدین از شعرای هرات

در چشم من اشک چیست سیل غم او — در دل تن و جان کیست خیل غم او
دوش آمد و بود شادی در دل من — گفتم چه کسی گفت طفیل غم او

اسمعیل هراتی

از باد صبا دلم چه بوی تو گرفت — بگذاشت مرا و راه کوی تو گرفت

اکنون

رباعیات

اکنون ز منش هیچ نیاید یاد — بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

ایضاً

بند از دل خود گشاده ام تا چه شود — در دست غمش داده ام تا چه شود
سر در پی دلدار نهاده دل من — سر از پی دل نهاده ام تا چه شود

ایضاً

جانا همه از تو شد خوبی آید — وز خوی بد تو فتنه جوئی آید
گفتی که بجز جفا نیاید از من — باالله که از تو هر چه گوئی آید

ایضاً

بوی گل و مل نوای مرغان بهار — حاضر همه و تو غایب ای زیبا یار
آنجا که تو غایبی از اینها چه حظ — وانجا که تو حاضری باینها چه کار

رزمی استرابادی

رباعیات

با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست
دل دیده پر آب کرد و بسیار گریست
گفتا که چگونه باشد احوال کسی
کو را بمراد دیگری باید زیست

منه

جانا غم بیگناه میباید داشت
فکر دل بیگناه چه باید داشت
دل از کف عاشقان برون آوردن
سهل است ولی نگاه چه باید داشت

منه

نایم جائی که گفتگوی تو کنند
وصف سر زلف مشکبوی تو کنند
زخلق گریزم من رسوا که مباد
بینند مرا و یاد روی تو کنند

سحابی از استرآباد است

در هر که رسی نکو ببین کو نیکوست
کو خواسته ساخته حضرت اوست
بر بی سر و سامانی من عیب مکن
شاید که مرا دوست چنین دارد دوست

رباعیات

منه

عالم بخروش لا اله الا هوست
غافل بگمان که دشمن است این یا دوست
دریا بوجود خویش موجی دارد
خس پندارد که این کشاکش با اوست

منه

گفتم همه بیداد غمت باید کرد
گفتا که ز خود یاد غمت باید کرد
گفتم که چنان گوی سخن تا شنوم
خندید که فریاد غمت باید کرد

منه

با عشق هوس یار نخواهد بودن
در باشد بسیار نخواهد بودن
با مرغ هوا مرغ سرا گر به پرد
جنبش سر دیوار نخواهد بودن

منه

ای زاهد عاشق از تو در ناله و آه
دور تو و نزدیک ترا حال تباه

رباعیات

کس نیست که از تو جان تواند بردن | آنرا به تغافل کشی این را بنگاه

میرزا ابوالقاسم قندرسی من قریه سهراباد

شرب مدام شد چه بهتر مدام به | چون می حرام گشت نگاه حرام به
یک بوسه از بوسه زنخت ده و یکی ز لبت | تا هر دو را چشیده بگویم کدام به

مسعود ابن سلمان سعدی از جرجان

ای خدمت تو فرض کرده فاضلها | در بخشش تو قافله در قافلها
حصنی که به تیغ کس او را نگشاد | کلک تو گشاده عالیها سافلها

منه

گر زرد گردی بقا عیار تو بود | ور گل گردی برگ تو خار بود
ای دشمن آنکه دوستدار تو بود | بی یار بود هر آنکه یار تو بود

منه

رباعیات

رو کاینه بخت تو زداید کس | ور دولت نه کاهد و نه افزاید کس
با آنچه کند خدای بزداید کس | اندر که خدای لب نگشاید کس

منه

نام تو کنم نقش چو نی برگیرم | سوی تو کنم گذر چه پی برگیرم
یاد تو کنم نوش چو می برگیرم | با عشق چنین دل از تو کی برگیرم

منه

نه هست مرا شادی و دست رسی | نه گفت توانم غم خود با کسی
صد غم دارم نهفته در هر نفسی | در من نگرند و شکر گویند بسی

شهوری اصلش از لاهیجان

دل آتش غم بر سر خود ریخته دید | در سوی تو صد هزار خون ریخته دید
در زلف تو رفت تا بپای طلبد | آنجا که هزار خون خود ریخته دید

رباعیات

منه

بر برگ سمن سنبل تر ریخته / از آب حیات آتش انگیخته
زنهار مده بباد آن زلف سیاه / کز هر تارش دلی در آویخته

فدائی اذربایجانی

از دور زلف فتاده در دار عذاب / آدم بیک گندم ما بهر شراب
مرغان بهشتیم عجب نیست اگر / او از پی دانه رفت و ما از پی آب

منه

گر چشم گشایم بخیال تو خوش است / در دیده ببندم بخیال تو خوش است
هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست / وان نیز بامید وصال تو خوش است

منه

خواهم که چو پیرهن گل فرسایت / در جامه جان کشم قد رعنایت

که بو

رباعیات

که بوسه زنم چو آستین بر دستت / گه سر بنهم چو دامن اندر پایت

منه

در موسم نوروز زبان شد همه بید / وز آمدنت گلستان داد نوید
گشتند درختان شکوفه همه چشم / واندر ره انتظار گردند سفید

منه

در جستن آن نگار با حیله و جنگ / گشتیم سراپای جهان با دل تنگ
شد دست نگار و پا فتاد از رفتار / این بس که بسر زدیم وان بس که بسنگ

منه

هر گاه که دل بوصل شادان کردیم / دیدیم که خاطرت پریشان کردیم
ناچار شدیم و خو بهجران کردیم / بر خود دشوار و بر تو آسان کردیم

منه

رباعیات

بازآی که تا سوز گدازم بینی
بیداری شبهای درازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا
کی زنده گذارد که تو بازم بینی

فیاض از لاهیجان است

وقت است که ترک پیر و استاد دهیم
آموخته ها را همه از یاد دهیم
با جام و می دو ساله در میکده ها
ناموس هزار ساله بر باد دهیم

طالب از شعرای عامل است

عاشق ز شب هجر سحر می دزدد
وز ناله عندلیب اثر می دزدد
غم نامه بدوست می نویسد اما
پرواز ز مرغ نامه بر می دزدد

منه

شوری است نهاده سر چه در شهر بده
دارد سر ابرام نگشته که باز
بر قوس و قزح زمانه می بندد زه
ابروی کمان می جهد و چشم زره

رباعیات

شمس الدین محمد ابن المؤید از بغداد است و از مصاحبان خواجه نظام الملک و از مداحان سلطان سنجر است و بجهت درد پای نظام الملک این رباعی را گفته

منه

گردون گنه پای فلک پیمایت
سهری است در آن عرضه کند برپایت
چون از سر دشمنی پشیمان آمد
آمد به تظلم که فتد بر پایت

فضولی مشهور که اشعار ترکی و فارسی دارد از نجف اشرف است منه

یار ما را به این زار و حزین میخواهد
به ز آن چین که ما را به از این میخواهم

منه

آسوده کربلا بهر حال که هست
گر خاک شود نمیشود قدرش پست
بر میدارند و سبحه اش می سازند
تسبیح گردانند از شرف دست بدست

سید محمد از سادات نجف اشرف علی مشرفها اشرف التحف است

رباعیات

ای یاد توام سلسله جنبان جنون — دور از تو و بزم تو مگو چونم چون
چون شمع ستاده تا بزانو در اشک — چون جام نشسته تا بگردن در خون

اشراقی از اصفهان است اسم شریفش میر محمد باقر است داماد مشهور است
آنکه میر شمس الدین محمد والد ایشان داماد شیخ عبد العال عاملی بوده و بعضی گویند
خود میر داماد شاه عباس ماضی بوده

ای حور نژاد هر چه بادا بادا — خواهم ز تو داد هر چه بادا بادا
دل می طپدم بسینه آیا چه شود — دوریت مباد هر چه بادا بادا

بهائی شیخ بهاء الدین محمد اصلش از جبل عامل است در اوایل عمر باصفهان آمده
در اکثر مراتب علمی سرآمد زمان بوده مؤلفاتش در اکثر علوم شاهد بر فضلش با آنکه
سیاحت هم کرده اگر چه اصل آنجناب از اصفهان نیست اما در آنجا وطن ساخته
و در دولت شاه عباس صفوی بسیار محترم بوده است و هم در آن زمان بجنت خرامیده

رباعیات

پیکر شریفش در پهن جبلی توس مدفون است اشعار عربی و فارسی دارد این رباعی
نشان وا خطا شد

روی که ز باده لاله می روید ازو — از تاب شراب ژاله می روید ازو
دستی که پیاله زد ست تو گرفت — گر خاک شود پیاله می روید ازو

ملا پسر جمال اصلش از اردستان است

کی بو که سر زلف ترا چنگ زنم — صد بوسه بر آن لبان گلرنگ زنم
پیمان پریرخان سنگین دل را — در شیشه کنم پیش تو بر سنگ زنم

جمال الدین از اصفهان است

در راه دلم ز عشق تو صد دام است — اسباب من سوخته دل بی خام است
آن را که تو نی یار چه بی یارکسی است — وانرا که تو نی دوست چو دشمن کام است

منه

رباعیات

آن سنبل پست پر ز تابش نگرید / وان نرگس مست نیم خوابش نگرید
دی گفتمش از عشق تو خون گشت دلم / گفتا نه تو و نه دل جوابش نگرید

منه

گفتم می خوشگوار پیش آور زود / گفتا شب آدینه نخواهی آسود
گفتم که نه گل سال دگر بار آرد / وآدینه بهر هفته یکی خواهد بود

منه

در هجر تو گفتم که ز جان می ترسم / وصل آمد و منهم آنچنان می ترسم
آنگه ز زبان دشمنان ترسیدم / امروز ز چشم دوستان می ترسم

خواجه حبیب الله از اصفهان است

دوشینه که یار بر سر یاری بود / وان نرگس مست در وفاداری بود
در خواب رفته بود آن غمزه هنوز / ای مرغ سحر چه وقت بیداری بود

رباعی

رباعیات

رضائی اسمش خواجه سیف الدین

رافتی از اصفهان است

شوخی که دل اهل وفا را خون کرد / خون کرد چنانکه کس نداند چون کرد
سر پنجه بخون عاشقان گلگون کرد / چون شاخ گلی که غنچه ها بیرون کرد
امشب که بخش بزم فروزن است / خوش باش ایدل که وقت سوختن است
بنشسته و جز شمع کسی پیشش نیست / پروانه بیا که روز روزن است

مذاق

تا چند بیاد تو هم آغوش شوم / تا کی بخیال تو خاموش شوم
ترسم که ز امتداد ایام فراق / یکباره ز خواطرت فراموش شوم

آقا میرزا صاحب طغیان همدان است

مجنون منی بی سر و پا می ماند / غمخوانه دل بکربلا می ماند
چندی بسرای ما نیامد گفتند / کاین خانه بویرانه ما می ماند

رباعیات

معین لذت

افسوس که یک عمر را هی کردیم | مردانه نزیستیم و واهی کردیم
از نامه نماند جای یک نقطه سفید | از بسکه شب روز سیاهی کردیم

سوجی بدخشی

از قال یقول غیر حیرانی نیست | در صحبت خلق جز پریشانی نیست
دست از همه شستن و نشستن کنجی | کاری است که آخرش پشیمانی نیست

میرزا خان نیشابوری از خوانین دولت اکبرشاه هندی بوده

ای ذات تو با ذات خدا سایه و نور | هرگز نبود سایه و نور از هم دور
هر ذات که هست سایه‌اش همره اوست | جز ذات خدا که گرد در سایه ظهور

میر محمود از گیلان است

هنگامه من زلف کنه رسم زده | رخت هوسم به سیل ماتم زده

رباعیات

در نوبت هر کس زده فال سرور | جز نوبت من که قرعه غم زده

محوی میر محسن نام از مضاف تبریز است

ای خسرو جم نشان عالی مقدار | دارم اسبی که هست بس لاغر و زار
روی چه شوم سوار بعد از دو سه گام | افتد که تو هم یک دو سه گامی بردار

مستغنی کشمیری شاعری خوش طبع معاصر اکبر پادشاه بوده

من خنده نیم به طبع عاشق ناساز | یا گریه که بر روی روم چون غماز
یا ناله سر بگوش بیگانه نهم | من درد دلی و خلوتی محرم راز

ناصحی بزری

نادان غلطی نیستی رای خود است | بیقدریش از پستی کالای خود است
بر مرکب چوبین چه شود طفل سوار | خوش راهی بیدراهیش از پای خود است

خواجه مجد الدین نوائی است

رباعیات

پیوسته بیاد لعل شیرین فرهاد
میکرد ز تلخکامی خود فریاد
جان داد نیافت کام دل از شیرین
شیرین میگفت و جان بتلخی میداد

ناظم تبریزی

در وادی عشق آنکه نیکو فال افتد
چون سایه ز قامتش بدنبال افتد
از هر قدمش چهی بگیرد سر راه
چون مور ضعیفی که بغربال افتد

مستغنی از مرو است

سبزی که بگلشن خود امیدی دارد
در خنجر غمزه برگ بیدی دارد
سر سبزی او مبین که چون شاخ پیاز
سبز است ولی کون سفیدی دارد

محوی میر غیاث نام از سادات همدان است

ای کعبه بیا که آشنا میآیم
با نکهت صد باد صبا میآیم
استقبالم بکنی سعدوری
آگاه نه که از کجا می‌آیم

مستغنی

رباعیات

منه

گفتی که بعالم تماشایی نیست
گویم که مرا خود ز تو پروایی نیست
زان ساکن کربلا شدی کامروز
در مقبرهٔ یزید حلوایی نیست

منه

رستند همه ز بی سر و سامانی
محوی تو و صد هزار سرگردانی
بدبخت زمیخانه بمسجد رفتی
این جا که آب است و نه آبادانی

رای منور

ای درد تو آزمایش طرف جبل
در لعل لب تو نیستی تشامل
لطف و ستمت مرده بهم بوالعجبند
کاین توده آتش است از خرمن گل

نظام مشهدی مردی بوده درویش وضع بقناعت میگذرانید

هر دل که بود شیوه فقر آئینش
باشد زخش قالی زیر زینش

رباعیات

مردانه دهد عروس سه طلاق / محصول دو کون را دهد کابینش

نظام از ظرفای قزوین است

دیشب همه شب گرد سرت می گشتم / بر یاد تو بر رهگذرت می گشتم
با حسرت بسیار چه در خواب شدم / دیدم که بقربان سرت می گشتم

نسیم غلام شوریده مداح استرابادی بوده در معما و قصیده خوانی دستگاهی داشته

با آن گل تازه رو چو یاران نسیم / گویند که اختلاط کم کن ای نسیم
ایشان سخنی برای خود میگویند / گل را به نسیم اختلاطی است قدیم

ناطقی از سادات ابیورد بوده و در سمرقند تحصیل علم نموده از اوست

بر عارض تو غالیه گون سلسله ایست / یا روم بروم از حبش قافله ایست
در شان تو کرده آیت حسن نزول / یا مصحف رخسار تو البسمله ایست

مولانا محمد عاملی

سوزنده

رباعیات

سوزنده لبان اگر کم ساخته اند / آیا ز کدام گوهرم ساخته اند
هرگز نرسم به هیچ مقصد گویی / مطالع تیره بی پرم ساخته اند

میر معز الدین از سادات یزد است

از بعد نبی خواجه خورشید غلام / سیدان که دوازده امامند تمام
او مهر جهان فروز شک نیست که مهر / گردد بدوازده مهش دور تمام

راقم نسخه این رباعی گفته

عالم بائمه هدی بهره ور است / در هر دل پاک نورشان جلوه گر است
خورشید امامت ز سحرگاه ازل / تابنده از این بروج اثنا عشر است

محققی از شهر شوشتر است

گفتی که جهان هیچ نبودی بی بود / حق است ولی شکر حق نتوان بود
چون جوهر لفظ لات هستی دو کون / صورت موجود معنیش نفی وجود

رباعیات

مشهور بتخلص زمانی یزدی است

قیابی من بر دل جانانه گران است — بر شمع نسیم پر پروانه گران است
ای بال هما بر سر ما سایه چند از — بر موی پریشان من این سایه گران است

مؤمن ازرداب

نتوان بخدا رسید از علم کتاب — بحث نبرد راه با تعلیم صواب
در وادی معرفت براهین حکیم — چون جاده هاست در چراگاه دواب

منه

تا غمزه مجنون خلق شد هم پشت — بیرون نتوان برد دلی از شست
از بسکه بمجنون ما اشارت کردی — خون می چکد اینک از سر انگشت

ملا شاه بدخشی

عمری که بلند و پست بودم بودم — در مرتبه هیچ و هست بودم بودم

رباعیات

خود آمده ام بخود پرستی کنون — آنم که خداپرست بودم بودم

نیازی بدخشی

فرزند رسول تو منم امت تو — منت نبود مرا بجز منت تو
ار گرمی آفتاب محشر چه غم است — کرجا بودم بسایه دولت تو

ناطقی استرآبادی

ایکاش زخانه در نمیدانستم — وز خویش برون سفر نمیدانستم
چون جغد نهان بکنج ویرانه خویش — می مردم و بال و پر نمیدانستم

نقطی نیشابوری

از مهر تو کاسمان بکاری برخاست — معذور اگر نه خاکساری برخاست
از خاک نشینان چه تواضع خواهی — انگار که از زمین غباری برخاست

شاه نظر بیک از اهالی قشه متولی روضه رضویه بوده است ازاوست

رباعیات

شد عمر و ندیدیم عیدان گردی
مردیم در آرزوی یک همدردی
مردان بگریبان زنان سر بردند
شاید ز زنی سری برآرد مردی

عالی از ملازمان عالمگیر شاه بوده

عالی ز غمت سنگ بزند چه کند
وز هجو تو شوخی نگریزد چه کند
پیر است و تو نیست بیکسی جانب او
انصاف بده که برنخیزد چه کند

غزنوی تخلص میر محمد خان کلان است منه

بیمارم و فریادرسی نیست مرا
هم بستر من جز بکسی نیست مرا
کس آب بجز مردم چشمم ندهد
جز آه سحر هم نفسی نیست مرا

غیوری کابلی

دیری است دلا جهان پرستی چه شدی
بس طرف جمال و جاه بستی چه شدی
از صحبت خلق رو به تنهائی کن
عمری بجهانیان نشستی چه شدی

عباری

رباعیات

غباری اسمش قاسم خان از مقربان درگاه اکبری است

هر کس که بعشق مبتلا میگردد
با محنت و درد آشنا میگردد
در دایرهٔ عشق هر آنکس ره یافت
پرگار صفت گرد بلا میگردد

غنی از سادات تفرش است

تا کلک تو در نوشتن اعجاز نماست
بر معنی اگر ناز کند لفظ رواست
هر دایرهٔ ترا فلک حلقه بگوش
هر مدّ ترا مدت ایام بهاست

غیاث نقشبند یزدی در شعربافی استاد بود از اوست

ای شاه سپهر قدر خورشید لقا
خواهم ز بقا بقدر عمر تو بقا
این تحفه به نزد چون توئی عیبی است
خواهم که بپوشی ز کرم عیب مرا

عاقل سیستانی ملک خرد نام داشت

عاقل نشوی از این دو معنی غافل
سرمایهٔ مرد زین دو گردد حاصل

رباعیات

زین راه نمایان یکی شو قایل
با عقل درست با جنون کامل

غبار نامش میرزا ابوتراب هنگامی که متخلص عاشق قصیده در هجو او گفته

که مطلعش این بیت

هنوز طفل مزاج است و میکند صد بار
همیشه زنگله بازی بآیات انقار

غبار این هجو شنید این رباعی گفت

گویند که هجو کرده ما را جعفه
شیرین و لطیف هجو شیر و شکر
صد شکر که آنچه عیب ما بود غبار
هر دو ز برای دیگری گشته هنر

ولی از اعیان دشت بیاض من اعمال خراسان

اتی لقی گر اینها اعلم بود
احمد نامی که سرور عالم بود
زان سایه باو نبود همراه که بود
جای محرم که سایه نامحرم بود

خان اعظم میرزا عزیز نام از اعاظم امرا جهانگیرشاه بوده برای کتابه

رباعیات

عمارت خود این رباعی نوشته و در رسم خود خوب ابهام بکار برده

یا رب بصفای دل ارباب تمیز
کان پیش تو هست خوبتر از همه چیز
چون گشت بتوفیق تو این خانه تمام
از راه کرم فرست مهمان عزیز

یوسف محمد خان برادر میرعزیز بوده

در کوی مراد خود پسندان دگرند
در وادی عشق مستمندان دگرند
آنان که بجز رضای جانان طلبند
آنان دگرند دردمندان دگرند

خاتمی هروی

گر زین سکنی دل من کام برآید
در خجلت تابش ز وفا نام برآید
بازیچه مپندار که بی مصلحتیست
هر نقش که از گردش ایام برآید

خلیفه سلطان نبیره اسدالله خلیفه مذکور است وزیر شاه عباس ماضی بوده

افسوس که عمر گشت بیهوده تلف
دنیا به تعب گذشت و دین رفت ز کف

رباعیات شهنشاه
در نسخه

رنجید خدا و خلق راضی نشدند — ضایع کردیم پاره آب و علف

خوشتر پسر خوش است این رباعی گفته

مذکور شد بتعداد پسری عاشق بود بعد از آن بیوسف نامی مایل گردید این رباعی گفته

از بسکه بعشق اعتبار است مرا — هر دم شکر لبی مدار است مرا
از قاسم قباد گذشتم خوشتر — با یوسف مصری سر و کار است مرا

داعی برادر ملک طیفور است

ای اهل مجاز هر چه در کیش شماست — شد روشن حقیقت اندیش شماست
گفتند بر ندی که چرا مجنونی — گفتا ز از و که عقلها پیش شماست

میر دوری اسمش میر سلطان بایزید از سادات هرات بوده است

تا از نظر آن شوخ پسندیده رفت — خون دلم از دیده غمدیده برفت
رفت از نظر و ز دل نرفت این غلط است — کز دل برود هر آنچه از دیده برفت

دوست محمد

دوست محمد کشمیری است

ای خوی کجت نمازخوان را محراب — ابروی تو مسجد و جهان را محراب
گردند بگرد ما فلک خم بینی — هر سوت نمازخوان را محراب

درویش کامی تبریزی

ای دل اگرت بود شعور و ادراک — چشمی بگشا چه مهر بر عالم پاک
هر لاله نشان ساغری بر لب جوست — هر سایه سیاه مستی افتاده بخاک

درویش احمد از شعرای خوانسار است

عارف که بحق شد آشنا می‌ترسد — بیگانه و جاهل از کجا می‌ترسد
هر کس که بپادشاه نزدیک تر است — البته که بیشتر ز ما می‌ترسد

دستور نامش میرزا رفیع از ایران است

در گلشن عشق گر گلش تنگ بود — صحبت همه مرغان بیک آهنگ بود

رباعیات

از سوختگی تفاوتی نتوان یافت | خاکستر صد چیز بیک رنگ بود

رودکی از شیرین سخنان سمرقند است

در منزل غم شکسته نفرش ماییم | هم دیده پر آب دل پر آتش ماییم
عالم چه ستم کند ستمکش ماییم | دست خوش روزگار ناخوش ماییم

رشید وطواط بلخی وطواط مرغی است کوچک چون حقیر الجثه بود باین لقب اشتهار یافت چون اقرع بود سلطان سنجر این رباعی گفته

از فضل برت تا بآسمان می ساید | زان بر سر تو موی همی برناید
ما را سر تو چو دیده در میباید | در دیده اگر موی نشاید شاید

وقتی سلطان سنجر اتسز را در قلعه هزاراسب محاصره کرد انوری این بر تیر بسته درون قلعه انداخت شعر

ای شاه همه ملک جهان حسب ترا | در دولت و اقبال شهی کسب ترا

امروز

رباعیات

امروز بیک حمله هزاراسب بگیر | فردا خوارزم و صد هزار اسب ترا

رشید از قلعه این رباعی نوشته بیرون انداخت

ای شه که بجامت می صافست نه درد | اعدای ترا ز غصه خون باید خورد
گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد | یک خر ز هزاراسب نتواند برد

چون اتسز از قلعه گریخت رشید گرفتار آمد سلطان بمکافات آن رباعی گفت تا هفت پاره سازند منتجب الدین بدیع کاتب سلطان عرض رسانید که وطواط مرغی است کوچک هفت پاره کردن متعذر است اگر حکم شود دو پاره کنند سلطان بخندید و از سر خون وی درگذشت رشید باز بوی پیوست آنگاه که اتسز فوت کرد عمامه کبود ساخته پیش نعش وی بیکبار بخواند شعر

شاها فلک از سیاستت می لرزد | پیش تو بطوع بندگی می ورزد
صاحب نظری کجاست تا درنگرد | با این همه سلطنت بجوی می ارزد

رباعیات

بعد بجدت الب ارسلان ابن اتسز بسر برد چون تکش خان ابن الب ارسلان پادشاه شد او را تکلیف ملازمت کرد رشید از غایت پیری نتوانست رفت لاجرم در محفه نشانده بدرگاه آوردند این رباعی بعرض رسانید منه

جدت ورق زمانه از ظلم بشست — عدل پدرت شکسته‌ها کرد درست
ای بر تو قبای سلطنت آمد چست — هان تا چه کنی که نوبت دولت تست

رفیع الدین ابهری

با دهر ستیزه با فلک جنگ مکن — وز زخم زمانه ناله چون چنگ مکن
در خاک زر و در آب دریا گوهر — ضایع مگذارند تو دل تنگ مکن

رکن امامی بعلم دانش اتصاف داشت بخدمت طغاتیمور خان چندی ممتاز بود بعلتی محبوس گشت در زندان این رباعی گفته بخان فرستاد منه

در حضرت شاه چون قوی شد رایم — گفتم که رکاب را بزر فرسایم

رفت

رباعیات

آن مه چو شنید این حکایت از من — در تاب شد و حلقه برد بر پایم

بوسیله این رباعی رهائی یافت و بسروار رفت

رضائی نوربخش

ای کرده عبادت ریائی فن خود — آراسته از لباس عصیان تن خود
طوقی است بگردنت ردا از لعنت — گفتم من و انداختم از گردن خود

رضا مشهدی متقی

گریان که ناله میکند وقت گری — دانی غرضش چیست از این نوحه گری
یعنی که گری گری شود عمر تو کم — پیمانه عمر پر شود تا نگری

شیخ رباعی از مشهد است منه

از گل طبقی ساخته کاین روی منست — از سنگ خطی کشیده کاین موی منست
صد نافه بباد داده کاین بوی منست — آتش بجهان در زده کاین خوی منست

رباعیات

رفیقی کاشی

زاهد نکند که قهاری تو / ما غرق گناهیم که غفاری تو

او قهارت خواند و ما غفارت / بنگر بکدام نام خوش داری تو

رفعا بخاری مقرب اکبرشاه بوده نوبتی شاه او را از اختلاط امرا منع کرد او خلاف حکم بعمل آورد شاه بقتل او قسم خورد آخر بشفاعت بعضی از امرا خون او را معاف فرمود اما جهة تحلیل قسم جلاد را فرمود تا اندکی از گوش او ببرد جلاد غفلت کرده تمام گوش را برید رفعا فی البدیهه گفت منه

رفعا صاحب ز غیر خاموشم گفت / در صحبت ما بکان دل کوشم گفت

از راه کری حکایتش نشنیدم / آخر زبان تیغ در گوشم گفت

رستم میرزا ابن سلطان حسین میرزای صفوی

برچیده دلم بساط ایمانی را / کج باخته ام نرد خدادانی را

ادبیا

رباعیات

از روی بتان قبله خود ساخته ام / بر طاق نهاده ام مسلمانی را

رحیم نامش میرزا عبدالرحیم است منه

ای دوست نه دشمنی دل آزاری چیست / خوی تو نه دوست ستمگاری چیست

چشم تو نه بخت ماست پر خواب چراست / بخت تو نه چشم ماست بیداری چیست

رشیدی کاشی

در عشق تو نی سیم و نه زر میباید / اینجا جگر خشک و چشم تر میباید

با این شب و روز کام دل نتوان یافت / روز دگر و شب دگر میباید

رشید از عباس آباد اصفهان

پیدا و نهان چو شمع در فانوسم / مشهور و خفی چو گنج دقیانوسم

القصه در این چمن چو بید مجنون / خم بالم و در ترقی معکوسم

رضائی نامش سید جلال بوده

رباعیات

هرچند که چون روح مجرد پاکم	آلوده و پابند جهان خاکم
مانند مهتاب بپای همه کس	می افتم و نور دیده افلاکم

میرزا رضا از نواحی قزوین است

آنم که ضعیف خسته تن می آیم	جان بسته بتار پیرهن می آیم
مانند غباری که بپیچد بر باد	پیچیده بتاب خویشتن می آیم

رشدی نظام از لاهیجان است

رشدی بنشین بت هوا را بشکن	درمان مطلب دل دوا را بشکن
از خانه برون سنگ حوادث بارد	تا سر نشود شکسته پا را بشکن

میر رضی از سادات است

این وادی عشق طرفه شورستانیست	غافل منشین که خوش حضورستانیست
هر دل که درو ز مهر بتی شعله فروخت	هرجا میرد چراغ گورستانیست

راضی

رباعیات

راضی تخلص زمانا نقاش اصفهانست

در عرصهٔ دهر آدمی پیدا نیست	در بحر درآ و بجز نمی پیدا نیست
عالم بسواد چشم خوبان ماند	کش مردم هست و مردمی پیدا نیست

رمزی کاشی

آنم که نه حاصل و نه کشتی دارم	نی کار بخوب نی بزشتی دارم
از من همه بیرسند یاران وطن	در دوزخم و طرفه بهشتی دارم

واهب میرزا حسن نام از اصفهانست میرزا ابراهیم ادهم در طلب تخلص این

رباعی نوشت

واهب گنهکارانم رباعی خوب است	نامم به تخلص رسانی خوب است
گر کلبی اگر عبدی اگر ابراهیم	ما را سگ بنده هرچه خوانی خوب است

واهب در جواب گفته

رباعیات

خورشید سپهر عظمت میخوانم		بهتر ز هزار عالمت میخوانم
شاهی و ز درویش تخلص برسی		من ابراهیم ادهمت میخوانم

ولی از قوم هنود است

در خود بنگر که جان جانانه توئی		در مجلس خود چراغ ویرانه توئی
تا چند بگرد خانه گشتن شب و روز		در خانه درا که صاحب خانه توئی

منه

مطلوب تو هست با تو ای طالب راز		موجود ندانی نه بآیات و صفات
این چاه خودی را دو سه گز کن بکنی		در خانه خود بیابی آن آب حیات

منه

در عالم فانی چه کنم شاهی و تخت		هر کس که بتوحید فتاده یک لخت
دنیا چو درخت و میوه اش موجودات		هر میوه خام شاخ را کرد سخت

جانان

رباعیات

منه

جانان در بند لباس جانی		در وصل و مهجور صفت می مانی
شاهی و گرفته پشه دربانی		کنجی و نهان روی تو در ویرانی

میرزا هندال شاهزاده نیکو خصال بوده عاقبت شهید شد چنین تاریخ

زان قطره شبنم که نسیم سحری		از ابر جدا کند بصد حیله گری
تا بر رخ گل چکاند ای رشک پری		حقا که هزار بار پاکیزه تری

هادی برادر میر برهان است

دنیاداران صلای احسان ندهند		جز حالت تشنان بغیران ندهند
این طایفه سوختی همچو تنور		تا گرم نگردند بکس نان ندهند

زین الدین از شعرای سمنان است

طفلو نخل عالم فانی و مگو		وان در طلبش ما را چند برنگ بو

رباعیات

دنیا چو گل است ای پسر رب جو / تا چند نظر کنی نه رنگ بینی و نه بو

سوزنی

گیرم بوده بزخم چون شیشه ترا / در معرکه بزد همچون تیشه ترا
اکنون حرکت نمیکند نادیرا / واویلا وامصیبتا واکیسه ترا

سراج الدین لاهوری

آن گل که ز غنچه درد ناکش کردی / از هر شادی که بود پاکش کردی
از خوی تو آگهم که ناگه ناگه / آوازه در افتد که هلاکش کردی

سپاهی

افسوس که وقت گل بزودی بگذشت / فریاد که تا چشم گشودی بگذشت
بی چشم و خط بنفشه و نرگس را / ایام بکوری و کبودی بگذشت

سپاهی اصلش معلوم نشد

از خود

رباعیات

از خود در مدح و ذم نمی باید زد / بیرون از حد قدم نمی باید زد
عالم همه آیینه ملک ازلی است / هر جا باید دید دم نمیباید زد

سک لوندی

ای نان تو ترش چون رخ مرد بخیل / وی آش تو چون زهر مهجوری تلخ
پوسته لب نان هلال آسا است / نایاب چو قرص بدر در سفره سلخ

سخنی از خوش طبعان بوده است

عمری است که تیر فقر را آماجم / بر تارک اطلس فلک تاجم
یک تخته ز حال خویش سازم ظاهر / چون آنکه خدا غنی است من محتاجم

منه

زین دشت نه خوار نی گیاهی ماند / زین باغ نه آب نی صفایی ماند
زین جامه عاریت که جسم است تنی / پوشیدن و کندن قبایی ماند

رباعیات

سایر مشهدی

کس در ره عشق محرم راز نگشت
سایر چو تو ایچکس نه پیمود این دشت
عاقل بکنار آب تا پل می جست
دیوانه پا برهنه از آب گذشت

سرمد کاشی

سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند
سوز دل پروانه مگس را ندهند
عمری باید که دلبر آید بکنار
این دولت سرمد همه کس را ندهند

منه

هر کس که سر حقیقتش باور شد
خود پهن تر از سپهر پهناور شد
ملا گوید که بر فلک شد احمد
سرمد گوید فلک باحمد در شد

شاه سنجان از سخن سنجان است مردی از اولیا بوده

مردان رهش میل بهستی نکنند
خودبینی و خویشتن پرستی نکنند

رباعیات

آنجا که مجردان حق می نوشند
میخانه تهی کنند مستی نکنند

منه

تا عشق جمال دوست در خانهٔ ماست
طاووس عمل کمینه پروانهٔ ماست
زان روز که آشنا شدم با غم دوست
هر چیز که غیر دوست بیگانهٔ ماست

پیروی شیخ نصر الله عالم بوده

نوری مجلس معز الدین حاجی فتح الله نامی در آمده خواست که بروی تقدم جوید شیخ نصر الله دستش بگرفت گفت حق تعالی فرموده اذا جاء نصر الله والفتح

خلاف قرآن نباید کرد

شرف از قصبهٔ من مضاف کرمان است

شوقی غم یار دلستانی داری
گر پیر شدی غم جوانی داری
شمشیر کشیده قصد جانها دارد
خود را برسان تو نیز جانی داری

رباعیات

نیکی اصفهانی

نردی است جهان که بردنش باختن است — نرادی او به نزد کم ساختن است
دنیا بمثال کعبتین نرد است — برداشتنش برای انداختن است

شعیب جوشقانی

در مشرب من که تلخکامی کام است — خون هوس کشته چو می در جام است
در مذهب من غیر محبت کفر است — پیغمبر عشقم و شعیبم نام است

خاقانی از اهل خلخال است

گر غار سفید است پناهی دهنت — در پاش نقره تکیه گاهی دهنت
دو قطرهٔ سیماب چو ریزی در وی — نه ماه شود چارده ماهی دهنت

منه

ای راحت سینه رنجور از تو — ای مردم دیده دیده پرنور از تو

با دشمن من

رباعیات

با دشمن من ساخته دور از من — از دوری تو سوخته ام دور از تو

اوحدی از اهل مراغه است

زرّت فتاده در خلایق همه شور — در پیش تو درویش و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث گوشش همه کر — وی با همه در حضور چشمش همه کور

منه

چون دوستی روی تو ورزم بنیاز — مگذار بدست دشمن دونم باز
گر سوختنی است جان منم تو بسوز — ور ساختنی است کار منم تو بساز

منه

ای آمده گریان تو خندان همه کس — وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا چه روی — خندان تو بروی و گریان همه کس

سنائی از غزنین است

رباعیات

در باغ خلاف بی‌چاره به است
وان چاره لطیف‌تر ز بار به است
آن به که در اول است زان چاره به است
وان به که در آخر است زان چاره به است

ومنه

زنگ از دل عاشق تو کس نزداید
بند فلکی بجز فلک نگشاید
گردون نه چنان رود که ما را باید
آری چه رود رود چه آید آید

ومنه

فریاد کنم ز جور آن زلف دراز
تا با رخ تو نگوید او چندین راز
دست از رخ تو زلف تو کی دارد باز
کاین روی ندزد گشت وین چنگل باز

ومنه

بادی که در آتش به تنم همچو نفس
ناری که دلم همی بسوزی بهوس
آبی که بتو زنده توان بودن و بس
خاکی که بدست باز گشت همه کس

هر عشوه

رباعیات

ومنه

هر عشوه که تو فروختی بخریدم
هر تلخ که بود در جهان بشنیدم
هر زرق و حیل که دانستم ورزیدم
تا دوری تو به نیم آخر دیدم

ومنه

بختی نه که با دوست در آمیزم من
عقلی نه که از عشق به پرهیزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من
پائی نه که از میانه بگریزم من

ومنه

کشتم ز غم فراق و بیا دوری
چون سوزن و در سینه سوزان سوزی
باشد که مرا بقول نیک آموزی
چون سوزن خود بدست گیری روزی

مختاری از اهل غزنین

ای بحر محیط از تو و کان بعذاب
برده کف تو ز بهر و کان قیمت آب

رباعیات

بجز از تو بگل رسید کان از تو بتاب
از جود تو بحر و کان خراب است خراب

امیر حسینی از اجستان

ای سایه تو مرد صحبت نور نه
رو ماتم خود گیر گزین سور نه
اندیشه وصل آفتاب از سر نه
می ساز باینقدر که دور نه

نزاری قهستانی

در مذهب عاشقی قرار دگر است
در سر می عشق را خمار دگر است
هر علم که در مدرسه حاصل کردیم
کار دگر است و عشق کار دگر است

ولی شه کرمانی

ای عهد شکسته و وفا داده بباد
مادر همه شهر بی وفائی بتو داد
ز من تو چنان بدی که گرچه نبود
آخر تو چنان شدی که گرچه تو مباد

شه

زیار

رباعیات

از یار دلا بسی ستم خواهی دید
خواری بسیار لطف کم خواهی دید
هر کس که رخش بدید جز خون نگریست
چشمی داری ولی تو هم خواهی دید

شه

وصل تو بکام غیر دیدن مشکل
وز دیدن تو طمع بریدن مشکل
مردن آسان ولی رسیدن مشکل
گفتی که بمیر تا بوصلم برسی

مولانا اوحدی از طبقه صافیه صوفیه است و بصحبت محی الدین رسیده در کرمان جمعی از مشایخ عظام در حلقه خانه او بود شیخ اوحدی مراغه دست ارادت باو داده گویند تمام سرش از سودای عشق خالی نبود و در مجلس او اکثر اوقات مطربان باشعار عارفانه مترنم و شیخ چون در سماع گرم شدی پیراهن خود و حضار را چاک زده سینه بسینه یکی نهادی تا نشوی دل حاصل شدی چون به بغداد رفت بخلیفه خبر ورود او را داشت هوس حضور مجلس او کرد با او گفتند طریقه شیخ این است

رباعیات

و شما طاقت نخواهید آورد در این صورت رهانیدن شما مناسب نیست گفت در هر از
تقرب شما او کافر است میروم اگر نسبت بمن چنین حرکتی نمود قربةً الی الله او را بکشم
تا آن مجلس حاضر شد شیخ بصفای باطن قصد او را دانست ابتدا از آنکه قصد او درست
این رباعی را گفته خواند خلیفه زاده خود گریبان دریده و بقدم معذرت پیش آمده
سر بقدم او نهاد و معذرت خواست در جرگ مریدان نشست منه

سهل است مرا بر سر خنجر بودن — در پای مراد دوست بی‌سر بودن
تو آمده که کافری را بکشی — غازی رواست کافر بودن

منه

در حلقه زلف تو چه راهی باشد — هر تار بدست دادخواهی باشد
جز زلف رخت کسی نشان می ندهد — یک شب که دراز تر ز ماهی باشد

منه

رباعیات

در مدرسه ها جواب گفتارم نیست — در بتکده ها طلب و زنارم نیست
سرتاسر آفاق بهیچم نخرند — یارب چه متاعم که خریدارم نیست

منه

گفتم چشمم گفت سرابی کم گیر — گفتم جگرم گفت کبابی کم گیر
گفتم که دلم گفت که در کوچه عشق — بس خانه خراب است خرابی کم گیر

بیانی کرمانی

کس دور از آن شمع شب افروز مباد — چون من بتو حال او بد آموز مباد
میسوزم و در دل کس این سوز مباد — روزی است مرا که کس بدین روز مباد

باقی از اهل کرمان

باز چند که باز حکایت بکنی — سوی هم نظر بچشم عنایت بکنی
نتوان صریح با تو غم خویش گفت تو — طفلی هنوز فهم کنایت نمیکنی

رباعیات

خواجه خواجو از اهل کرمان است

روزی که روم از این جهان با دل تنگ
گردون زندم شیشهٔ هستی بر سنگ
بر تربت من کسی نگرید جز جام
در ماتم من کسی ننالد جز چنگ

رشیدی المتخلص ملا قافی از کرمان است

منشین ز طلب دامن همت بر زن
وندر ره دوست دیده بر نشتر زن
گر در بدرون خانه رهت ندهند
نومید مباش و حلقه بر در زن

شاه نعمت الله نور الدین سید جزایری از کرمان است

آنشاه که او قاسم ارزاق جهان
در ملک و ملک صاحب سیف است و سنان
ملک دو جهان مسخر اوست بلی
او را بلسان گرفت او را بسنان

شرف الدین از مردم کرمان است منه

از گرانی صدف شد گوشم
قول شه را که بود در ثمین

جای

رباعیات

جای آن بود گرانی گوشش
پای تا سر فرو روم بزمین

منه

نقد ملکان و دانش آراسته‌ای
افزونی تن چنین که تن کاسته‌ای
تن چیست ترا لطف دامن گردی
این گرد ز دامن تو برخواسته‌ای

فهمی کرمانی

این مغبچه شد آتش افروز کنشت
آتش زده در خرمن صد حور سرشت
چون هیمه کشان برای آتشکده‌اش
رضوان همه شاخ طوبی آرد ز بهشت

مظفر کرمانی

افسوس که همدمان مونس رفتند
یاران موافق مهندس رفتند
آنان که بهم نشسته بودند بهم
هریک به بهانه‌ای ز مجلس رفتند

اسدی طهرانی

رباعیات

شب قصهٔ هجران جگر دوز کنم — روز آرزوی وصل دل افروز کنم
القصه که دور از تو با خون جگر — روزی شب آرم و شبی روز کنم

هلالی

یاران کهن که بنده بودم همه را — در بند جفای خود نمودم همه را
زنهار ز کس وفا مجوئید که من — دیدم همه را و آزمودم همه را

منه

در عالم بی وفا کسی خرم نیست — شادی نشاط در بنی آدم نیست
آنکس که در این زمانه او را غم نیست — یا آدم نیست یا در این عالم نیست

منه

امروز چه میکند ز دسوز فراق — وین شعلهٔ آه عالم افروز فراق
روز عجبی به پیش من آمد یارب — این روز قیامت است یا روز فراق

سلطان

رباعیات

سلطان یعقوب

دنیا که در آن ثبات کم می بینم — در هر فرحش هزار غم می بینم
چون کهنه رباطی است که در هر طرفش — راهی به بیابان عدم می بینم

مجیر الدین

در بزم تو می با گل سوری در ساخت — با باده و گل ز طرب باید ساخت
می بود و گل از آه حسود تو فسرد — گل بود و می از آتش تیغ تو گداخت

منه

ساقی ز صراحی می گلگون بریخت — مطرب که ز رخنه در مکنون بریخت
فصاد و طبیب گشته بودند بهم — این نبض همی گرفت او خون بریخت

منه

گل صبحدم از شاخ رتنف و بریخت — با باد صبا حکایتی گفت و بریخت

بد عهدی چرخ بین که ناگفته ز شاخ
گل سر زد و غنچه کرد و بشکفت و بریخت

منه

در کوی توام سینهٔ پر سوز افکند
در روی توام دور بد آموز افکند
امید بودم که باین روز افتم
شبهای غم توام باین روز افکند

عبد الباقی تبریزی

در کوی جهان جنگ هوس ساز مکن
خود بینی خود فروشی آغاز مکن
گر کام دلت نشد میسر مستیز
از بهر نیاز آمدی ناز مکن

حیدری تبریزی

در کشور هند شادی و غم معلوم
در عالم غم خاطر خرم معلوم
جائی که بیک روپیه آدم بخرند
آدم معلوم قدر آدم معلوم

میرزا راستی از سادات تبریز است

تا جان

تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن
درد تو ز تن برون نخواهد رفتن
گفتی که برون کن از دلت مهر مرا
این از دل من برون نخواهد رفتن

شوقی تبریزی

دردا که فراق ناتوان ساخت مرا
در بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که بر بالینم
صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

منه

ترسم که ز حسرت جمالت میرم
محروم ز دولت وصالت میرم
هر چند که باشم بخیالت زنده
میترسم از آن که در خیالت میرم

منه

خوبان که بلای عقل و دین‌اند همه
با اهل وفا بر سر کین‌اند همه
با ما نه چنانند که میباید بود
اما چه توان کرد چنین‌اند همه

رباعیات

منه

شوقی غم یار دلستانی داری | گر پیر شدی غم جوانی داری
شمشیر کشیده قصد جانها دارد | خونریز بسان تو نیز جانی داری

فنونی تبریزی

از دست جفای تو اگر بگریزم | دور از تو بگو چه خاک بر سر ریزم
بر خاک ره که افتم از بنشینم | برگرد سرکه گردم از برخیزم

طبعی تبریزی

سوی دلم ای دلبر دیرینه بیا | گنج گهری جانب گنجینه بیا
تا از ره دیده سنگ ندت مردم | در خلوت دل ز روزن دیده بیا

مسیحی تبریزی

ای دلبر عیسی نفس ترسائی | خواهم که مرا بجانه بی ترس آئی

گر چشم

رباعیات

گر چشم ترم باستین پاک کنی | که بر لب خشک من لب تر سائی

مغربی تبریزی

تا برده بصبح در طلب شامی چند | تنها ده برون ز خویشتن کامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند | بدنام کننده نکونامی چند

انوری ابیوردی

گلها چه بباغ جلوه را ساز کنند | در غنچه نخست هفته ناز کنند
چون دیده بدید از گلت باز کنند | از شرم رخت ریختن آغاز کنند

منه

ای شاه زمین دور زمان پیشو مباد | تا حشر سعود اختران پیشو مباد
آسایش جان تو است جان پیشو مباد | مقصود جهان توئی جهان پیشو مباد

منه

رباعیات

با گل گفتم ارچه امیگرید
ماتم زده نیست بر کجا میگرید
گل گفت اگرات همی باید گفت
بر عمر من و عهد شما میگرید

منه

تا کی زغم تو رخ بخون شوید دل
آزار جفای تو بجان جوید دل
بخشای که از آسمان نمی بارد جان
رحم آر که از زمین نمی روید دل

منه

من دل بکسی بجز تو آسان ندهم
چیزی که گران خریدم ارزان ندهم
صد دل بدهم در آرزوی دل خویش
وان دل که ترا خواست بصد جان ندهم

منه

با غیبت چو نوبهار از رنگ خزان
عیبی که بعمرها توان گفت از آن
یاران همه انگشت زنان گرد زنان
من از غم تو نشسته انگشت گزان

ای ساخته

رباعیات

منه

ای ساخته گشته از تو کار دگران
من بار غم تو و تو یار دگران
من کرده کنار پر خون دیده
از بهر تو و تو در کنار دگران

منه

دل درد تو یادگار دارد بی تو
واندوه تو در کنار دارد بی تو
با این همه من زجان بجان آمده ام
تا در تن من چه کار دارد بی تو

سلطان بایزید بسطامی

ای عشق تو کشته عارف و عامی را
سودای تو گم کرده نکونامی را
شوق لب میگون تو آورده برون
از صومعه بایزید بسطامی را

منه

ما را همه ره بگوی بدنامی باد
از سوخته گان قسمت ما خامی باد

رباعیات

ناکامی ما چه هست کام دل دوست   کام دل ما همیشه ناکامی باد

شیخ ابو الحسن اصل انجناب از خرقان بسطام است و در میان اولیا

مشهور خاص و عام و در تذکرهٔ الاولیا حالات ایشان مذکور است

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من   این حرف معما نه تو خوانی نه من

هست از پس پرده گفتگوی من و تو   گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

ومنه

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم   بی دیدنش از گریه نیاساید چشم

ما را زبرای دیدنش باید چشم   ور دوست نه بیند بچه کار آید چشم

گویند در روز عید اضحی پسر نورسیده از او کشته شد این رباعی را گفته

حاشا که من از حکم تو افغان کنمی   یا خود نفسی خلاف فرمان کنمی

صد قرة العین دیگرم بایستی   تا روز چنین بهر تو قربان کنمی

فاش

رباعیات

قاضی شمس الدین

برگ گل بنفشه ره خواهد کرد   از لاله بنفشه تکیه خواهد کرد

در آتش رخسار تو برخواهد خاست   دودی که هزار دل سیه خواهد کرد

موالی اصلش از قصبه تون است

زاهد زغم زمانه محزون فکار   ما از غم یار این چنین زار زار

شک نیست که دور اگشت آخر کار   او را غم روزگار و ما را غم یار

ظهوری اصلش از ترشیز است

یا فکر دل فگار میباید کرد   یا کشتنم اختیار میباید کرد

القصه ازین بیش ندارم طاقت   یک کار ازین دو کار میباید کرد

عبدی جنابدی

آمد رمضان نه صاف دارم نه درد   از چهره من گرسنگی رنگ ببرد

رباعیات

در خانه ما نخوردنی چیزی نیست ای روزه برو ورنه ترا خواهم خورد

بدر الدین اصلش از ولایت جاجرم است

دنیا چه محیط است کف خواجه نقط پیوسته بگرد نقطه می گردد خط
پرورده او که و مه و دون و وسط دولت ندهد خدای کس را بغلط

منه

گفتم بتخت شکسته وش چون آید با آنکه همه چو در مکنون آید
گفتا سخن از چنین دهانی که مراست از تنگیش چگونه بیرون آید

شیخ سعد الدین حموئی از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است رایض میدان دری و ماری خسرو ایوان حقیقی و مجازی سیر سلوکش از عین الیقین و خاک پاکش از تربت جوین است و این دو رباعی از اوست منه

ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست وی چشم تو مخمور نه هشیار و نه مست

باجمله

رباعیات

باجمله چنانی که چنان میباید کس را چه تو محبوب نبوده است

منه

در دل ز فراق خستگی ها دارم در کار ز چرخ بستگی ها دارم
با این همه غم تو نیز بیجان مرا سنگی که جز این شکستگی ها دارم

شمس الدین محمد جوینی

چون سرخ دلبر است ایام بهار عیشم بچه دل باشد و شادی بچه کار
در باغ بجای سبزه گوئی تیر روی وز ابر بجای قطره گو تیغ ببار

مجد الملک بخواجه شمس الدین رباعی نوشته

در بحر غم تو غوطه خواهم خوردن یا غرقه شدن یا گهری آوردن
خصمی تو و لیس قوت خواهم کردن یا سرخ کنی روی بدان یا گردن

و خواجه در جواب نوشته

رباعیات

رنجور بر شاه چون نشاید بردن
بس غصه روزگار باید خوردن
این کار که پای در میانش داری
هم سرخ کنی روی بدان هم گردن

مجد الملک در مرثیه فرزند خود بهاء الدین گوید

در ماتم تو چرخ برآمد بخروش
من در غم تو چگونه باشم خاموش
دور تو نبود بستدی جام پدر
ایکاش پدر جام بدر کردی نوش

ژنده پیل احمد جام

تا یک سر موی در تو هستی باقی است
آیین دکان خودپرستی باقی است
گفتی بت پندار شکستم رستم
آن بت که ز پندار برستی باقی است

منه

چشمم که ز سرشک لاله گون آورده
بر هر مژه قطره های خون آورده
نی نی بنظاره بس دل خون شده ام
از روزن دیده سر برون آورده

رباعیات

منه

گه زنگ وجود غم فزاینده کنی
گه آرزوی حیات پاینده کنی
آینده عمر خواهی از رفته فزون
در رفته چه کردی که در آینده کنی

پور بهای جامی

گر شد گهری ز درج سیمینت کم
در حسن نگشت هیچ نمکینت کم
صد ماه ز اطراف رخت طالع باد
گو باش ستاره ز پروینت کم

مولانا جامی

مهتاب شد از تب ورق نسرینت
بی آب ز تبخاله لب شیرینت
تو خفته بسان چشم من چون ابرو
با قد خمیده بر سر بالینت

منه

یارب برهانیم ز حرمان چه شود
راهی دهیم بکوه عرفان چه شود

رباعیات

بس گبر که از کرم مسلمان کردی   یک گبر دگر کمی مسلمان به شود

منه

گنجشک ضعیف توام ای بازِ ناز   افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز

هر چند بپا گذاریم رشتهٔ دراز   چون رشته بدست تست می آیم باز

منه

هر روز روم سوی گلستان غمناک   چون غنچه گریبان صبوری زده چاک

باشد که بگوید گل نورسته ز گل   با من خبری زان گل نورفته بخاک

منه

یکدر ز دیار یارم ای پیک شمال   بر خاک رهش بجای من دیده بمال

در صورت حال من کند از تو سؤال   قل مات من الهجر الی اصعب حال

منه

رباعیات

یا رب ز دو کون بی نیازم گردان   وز افسر فقر سرفرازم گردان

در راه طلب محرم رازم گردان   زان ره که نه سوی تست بازم گردان

منه

تاریخ جهان که قصهٔ خورد و کلان   درج است درو چه شهریاران چه یلان

در هر ورقش بخوان که نی عام گدا   قد مات فلانٌ و فلانٌ و فلان

منه

ای حسن بتان ماه سیما از تو   وی جانب شان میل دل آرا از تو

خون شد دل ما ز دست ایشان یا رب   زایشان نالیم یا زخود یا از تو

منه

ای در دل تو هزار مشکل زهمه   مشکل شود آسوده ترا دل زهمه

چون تفرقهٔ دل است حاصل زهمه   دل را بیکی سپار بگسل زهمه

رباعیات

زین الدین خوشانی

ای دوست اگر داد کنی ور بیداد — جانم نشود بجز به بیداد تو شاد
تن در همه شیوه هات در خوانم داد — روزی که ترا نه بینم از روز مباد

مولانا سیف الدین از فضلای کامل و ظرفای واصل بود

گر من گنه روی زمین کردستم — عفو تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم — عاجزتر ازاین مخواه اکنون هستم

منه

تا کی بود این جور و جفا کردن تو — بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغی است بدست اهل دل زهرآلود — گر در تو رسد خون تو در گردن تو

شاه سنجان خواجه رکن الدین از سنجان من توابع خاف است بوسیله حضرت
اولیا را بجان نمودی و راه ملازمت اصفیا را بسر میبردی این چند رباعی از او است

مردان

رباعیات

منه

مردان خدا اسیر هستی نکنند — خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند — خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

منه

خواهی که ترا رتبهٔ ابرار رسد — مپسند که هر کس از تو آزار رسد
از مرگ بیندیش غم رزق مخور — کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

منه

غواصی کن گرت گهر میباید — غواصان را چار هنر میباید
سررشته بدست یار جان برکف دست — دم نازدن و قدم ز سر میباید

منه

گر بر سر از آسمان بود منزل تو — ور گوهر اگر سرشته باشد گل تو

رباعیات

چون مهر علی نباشد اندر دل تو / مسکین تو و سعیهای بیحاصل تو

شاهی سبزواری

ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر / باغ طرب بسبزه آراسته گیر
وآنگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم / بنشسته و بامداد برخاسته گیر

ملالی سبزواری

فریاد از آن نرگس مستی که تو داری / آه از دل بیگانه پرستی که تو داری
ترسم که یکی ز اهل وفا زنده نماند / در کشتن این طایفه دستی که تو داری

حالتی اسمش میرزا بزرگ از مشهد است

زان پیش دلا که هجر زارت بکشد / زنهار چنان مکن که یارت بکشد
در وعده رساده کی دل ندهی / کاری نکنی که انتظارت بکشد

عبدالعلی از مشهد مقدس است

ای کاسه

رباعیات

ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید / وز آتش و آب هر دو ببریده امید
این شسته نمی شود مگر از باران / وان گرم نمی شود مگر از خورشید

مولانا غزالی مشهدی

سلطان گوید که نقد گنجینهٔ من / صوفی گوید که دلق پشمینهٔ من
عاشق گوید که داغ دیرینهٔ من / من دانم و من که چیست در سینهٔ من

فردوسی طوسی

تا چند نهی بر دل خود قصه و درد / تا صبح کنی سیم سفید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد / با دوست بخور که دشمن خواهد خورد

فانی طوسی

گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد / دشنام اگر دهی دعا خواهم کرد
هرگز نشود که برگردانم روی / هر چند جفا کنی وفا خواهم کرد

رباعیات

قدسی طوسی

کاهم ز وصال دل رحم فرد گند / کاهم ز فراق جان پر از درد کند
خاصیت آفتاب دارد مه من / خود سبزه بر دیاند و خود زرد کند

شرقی مشهدی

آزا که بغفاریت اقرار آید / عصیان دو کون را خریدار آید
زان بیش گنه کنم که حاجب کمی / ترسم که ز بخشش تکت عار آید

سید محمد جامه باف از عظمای شهر مشهد است

آن شوخ که جا در دل ناشاد گرفت / مانند زمانه خو به بیداد گرفت
آتش بجهان ز دود آهم آموخت / خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت

منه

تا کی جگرم ز قصه خون خواهد شد / روز و شبم اندوه فزون خواهد شد

رباعیات

روزم بخیال آنکه تا شب چه شود / شب در غم آنکه روز چون خواهد شد

منه

در مزرع دهر کز نشاط آمده پاک / دهقان اجل ریخت جز تخم هلاک
چون دانه گندم همه زان با دل چاک / از خاک بر آمدند و رفتند بخاک

منه

چون گردش چرخ را مداری بود / در رفتن و ماندن اختیاری بود
خواهم که چنان زیم که از رفتن من / بر خاطر مانده گان غباری بود

واقعی اسمش خواجه علی در مشهد مقدس امامت جماعت میکرد

این پیش نمازیم نه از روی ریاست / حق داند که از ریا مستغنی است
اینک خوشم افتاده که در وقت نماز / پشتم بخلایق است و رویم بخداست

سید حسن [illegible]

رباعیات

آرام که دل خم مویت دیدم — بینائی دیده خاک کویت دیدم
سبحان الله هیچ ندانم امروز — تا روی که دیده ام که رویت دیدم

منه

ای کرده بسی بدی بجای دل من — از عشق تو شد رجای پای دل من
این است دو رنج بر سرای دل من — یک روز بجسته رضای دل من

منه

از جستن نقطه که آتش به از آن — عمرم بباد شد که جان بود چه جان
عهدی کردیم که نیز نارم بزبان — جانی به یقین برای نانی به گمان

منه

تا چند زجان ستمند اندیشی — تا کی زجهان پرگزند اندیشی
آنچه از تو توان ستد همین کالبد است — یک مزبله باش چند اندیشی

زان جان

رباعیات

منه

زان جان که نداشت هیچ سودم تو بهی — زان دل که فرو گذشت زودم تو بهی
زان دیده که نقش تو نمودم تو بهی — دیدم همه را و آزمودم تو بهی

منه

شاها ملکی که در نیابد داری — بختی که همه جهان گشاید داری
چشمی که شب حلقه رباید داری — شکر ایزد را که هر چه باید داری

طلحه از مروت

در عشق تو دل نکرد یاد از دگری — دیده بوفا ایشان نداد داد از دگری
گرچه ستم از تو دید داد از دگری — غمناک هم از تو نه که شاد از دگری

منه

با قوت زدیده ریختم تا چه کنی — در پای غم تو ریختم تا چه کنی

رباعیات

از هر چه بتو گریختم سود نکرد
از تو بتو در گریختم تا چه کنی

عسجدی مروزی شرحش مذکور شود

آن جسم پیاله بین که جان آبستن
همچون صنمی بارغوان آبستن
نی نی غلطم پیاله از غایت لطف
آبی است با آتش روان آبستن

منه

از شرب مدام لاف شرب توبه
در عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس شراب بر لب توبه
زین توبهٔ نادرست یا رب توبه

منه

گر زانکه فلک دهد مرا مال فره
بگشایم ازین کار فروبسته گره
ترکی بخرم که هر که بیند گوید
ای خاک تو از خون خریدار توبه

بهار دویم

در توحید

بهار دویم از فصل پنجم و در آن چهار گلشن است

گلشن اول

از بهار دویم از فصل پنجم در توحید

این گلشن که اشعارش دلیل بر یکتائی خداوند احد و بر فردانیت حضرت صمد است یعنی واجب الوجودی که اساس عالم صغیر که وجود بنی نوع آدم است او را شهری ساخته و حصنی پرداخته و جدار صدر سریری که گذاشته و دل که سلطان خطهٔ وجود است بر او نشانده و علم حکمرانی او را برافراشته و پس از تمکن او بر سریر سلطانی دیده را بدیده بانی

و گوش را بجاسوسی و زبان را بترجمانی و دست را بخدمتگذاری و پای
به بریدی و ره‌سپاری مامور کرد تا سیاحت ادیان و تماشای ابدان نموده
آنچه از عجایب صنع باری و غرایب بدایع پروردگاری ببینند بدستیاری
قوای باطنه بعرض سلطان خطه وجود رسانند له الخلق والامر فتبارک الله
احسن الخالقین

نظم

مقدری که بر اوراق طاق مینافام / نقوش قدرت خود ثبت کرد بی اقلام
مصوری که برافراشت گنبد خضری / پدید کرد زر پخته را ز نقره خام

و انوار اشعار بلاغت شعارش
از طبع سلیم استادانی هست که ابیاتشان مانند رخش رخشان درخشان
و آثار فصاحت از شمایل رسوم عباراتشان لبان مهر تابان است
چنانچه انظار نظارگان از مطالعه آن خیره و دیدار بینندگان از
ملاحظه اش تیره است این حقیر فقیر یزدان بخش قاجار المتخلص بپروین نخجوری

گلچین نمود و ایراد نماید تا آنکه از نظر فیض منظر حقیقت بین آنکه ذات شریفش
عطیه ایست از عطایای حضرت یزدانی و هدیه ایست از هدایای آسمانی
و آن وجود که همیشه بنور رای ثاقب حوادث غیبی را در آئینه خیال مشاهده
فرموده و حرزیه رای صوابنمایش با صورت قضا و قدر مقارن افتاده نظم

من چگویم در کمال کبریای حضرتش / آفرین بر حضرتش کز هر چه گویم برتر است

یعنی حضرت فلاطون فطرت و ارسطو طینت جان جسم جهانیان و جوهر
جان جناب این سلطان زاد الله رفعته و عظمته الی آخر الزمان رسید
تا قلوب مشتاقان رشک افزای روضه جنان گردد

لاادری

ای آخر هر اول وی اول هر آخر / ای ظاهر هر باطن وی باطن هر ظاهر
آثار جلال تست در سینه هر مؤمن / انوار جمال تست در دیده هر کافر

در توحید

لاادری

مصوری که بر اوراق طاق نیلی فام — نقوش قدرت خود ثبت کرد بی اقلام
مقدری که بر افراز گنبد خضرا — پدید کرد زر پخته را ز نقره خام

لاادری

خدائی که ارض سما آفرید — همه آفرینش از او شد پدید
بکس کنه ذاتش نه پیدا استی — ز صنعش دو عالم هویدا استی

لاادری

سرافیل وحدت فرو کوفت صور — ولی مرده دل بر نیاید ز خواب

لاادری

گر وعده دوزخ است و گر خلد شاد باش — بیرون نمیبرند ترا از دیار دوست

لاادری

لاادری

در توحید

لاادری

آنکه دارد میان جان مسکن — از ادب نیست نام او بردن

لاادری

در همه عالم نمی گنجی ز فرط کبریا — در دل تنگم نمیدانم که چون جا کرده

لاادری

در دو عالم یک نفس داریم این دیدار نیست — سر رود جان و نخواهد رفت از این برون

در مناجات

خدایا منم بندهٔ روسیاه — سراپا غریقم به بحر فنا
رخ از وعدهٔ خویش برتافتم — براه دل و نفس بشتافتم
مرا گرچه بیش است از حد گناه — ولی باشدم لطف امیدگاه
توئی صبح فرمای شام امید — توئی قفل گنج عطا را کلید

در توحید

چو گردد ز عفونت کنه کامیاب
برد رشک بر حال عصیان ثواب

نهد بر درت هر که روی نیاز
نگردد تهی دست و محروم باز

بذات صفات خود ای ذوالجلال
نجاتم بده زین طلسم ملال

مرا نا امید از در خود مران
که کس نیست محروم ازین آستان

محمد صالح جغتائی

ای بدرگاه تو نیاز همه
کرم تست کارساز همه

اگر از چهره پرده برداری
بحقیقت کشد مجاز همه

مهوشان مظهر جمال تواند
بهر آن می کشیم ناز همه

شیخ ابو جانه از مردم کرمان است

دل مغز حقیقت است تن پوست ببین
در کسوت پوست صورت دوست ببین

هر چیز که او نشان هستی دارد
یا پرتو روی اوست یا اوست ببین

در توحید

دم زنانت چه زنم گل رقصد
ناله در سینه بلبل رقصد

سنائی غزنوی

خرد کمتر از آن باشد که حق در وی کند منزل
مغیلان چیست تا سیمرغ در وی آشیان سازد

سمائی

نه فلک هایل خورشید رخ جانان نیست
شمع هر چند بود پرده نشین پنهان نیست

سید از سادات کاشان است

طفل رضیع مادر خود را شناخته
نشناختی هنوز تو پروردگار را

سابق مازندرانی

دیده هر سو فکنم از تو نشانی طلبم
نیست بیهوده درین بادیه حیرانی ام

محتشم کاشی

سنگ میزان پشیمانی اگر باشد بسنگ
جرم هر چند گران است خدا می بخشد

در توحید

محرم پسرزاده کامران ابن بابرشاه بوده

گناه ما ز عدم گر نیامدی بوجود
وجود عفو تو در عالم عدم بودی

سنائی سرری

کریم را نبود دستگاه بخشش تنگ
مرا خجالت عذر گناه می‌سوزد

خالص

امید رفتن جنت ز صد ره از خدا دارم
که دست آویزی از تسبیح خاک کربلا دارم

منه

جان من چون رشته تسبیح خاک کربلا
عمر خود را بگذران در خاک پاک کربلا

سرخوش از لاهور است

بدست توبه محکم گیر دامان هدایت را
عصای پیری خود ساز انگشت هدایت را

شیری فرماید

در توحید

هست از باران لطفت ای کریم کردگار
در دل دانا بهر یک قطره صد دریا از او

مقیمی رازی

چو دریای رحمت طلاطم کند
که صاحب خویش را گم کند

سعدی لاادری

ز روی ذات بر افکن نقاب اسما را
نهان باسم مکن چهره مسما را
نقوش کثرت امواج ظاهر دریا
حجاب وحدت باطن شده است دریا را

منه

ز حلقه دوشش بر دل ها رسوئی
گفتم که کیستی گفت که در بار کن لولی

رباعی

آنی که صفاتت رحمن رحیم
یک نام تو رحمن و دگر نام کریم
دانم بیقین لطف تو بیش از قهر است
زیرا که نعیم هشت هفت است جحیم

عرفان اکبرآبادی نامش محمد امین است

روی اعتقاد دو ملت جز بآن درگاه نیست
عالمی سرگشته است اما هیچکس گمراه نیست

ناظم تبریزی

در خانقاه وحدت ذکر مخالفت نیست
چون تار سبحه یک حرف از زبان برآید

درکی قمی است

زنده در عالم تصویر همان نقاش است
همه را خواب عدم برده و بیدار یکی است

سلیمان

قدم بر زمین نانهادن نکوست
که اجزای عالم همه جزو اوست

سه

خار و گل آنچه بود کشتهٔ تست
غنچهٔ گل گره رشتهٔ تست

زلالی

ای ز تو

ای ز تو ذره کند خورشیدی
ناامیدی همه دم امیدی

اشک را چهره مجنون غلطانی
صبح را از لب خود خندانی

هاشمی کرمانی

ای کرمت همنفس بیکسان
جز تو کسی نیست کس بیکسان

بیکسم و همنفس من توئی
رو بکه آرم که کس من توئی

نظیری از نیشابور است

نیازارم ز خود هرگز دلی را
که می ترسم در آن جای تو باشد

اشرف از مازندران است

بسیر کعبه و دیریم گاه اینجا و گاه آنجا
چو مطلب جستجوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا

زینت اصلش از اصفهان است و شاعری آراسته و خوش بیان است

گر وعده دوزخ است وگر خلد شاد باش
بیرون نمی برند ترا از دیار دوست

در توحید

توسی تبریزی

حق جوی را ز دیر و حرم مدعا یکیست
هرچند کز دو دست برآید صدا یکیست

خاور از مثنوی اوست

ستایش سزاوار آن سرور است
که فرد است و دستور این دفتر است

بیک تا اندیشش چون نویسم صفات
مرکب شود مفرد اندر دوات

نادر از شیراز است

بهر چه دست زنی دامن عنایت اوست
ز هر دری که درآیی گدای آن کوئی است

فغانش نادر از شیراز است کاشی است

قامت خم گشته پیشانی به کنج غربت است
این کمان چون حلقه می‌گردد کمند وحدت است

نورس دماوندی

آنکه محراب دو عالم گوشه ابروی اوست
در دل هر ذره پنهان آفتاب روی اوست

در اشعار متفرقه

پیچ و تاب موج دارم در هوای گوهری
آنکه دریا را ز هر گرداب راهی سوی اوست

گلشن دویم

از بهار دویم از فصل پنجم در اشعار متفرقه

در این گلشن صورت افراد متفرقه و اشعار مختلفه ایست

که شعرای متقدمین بر رخنه های دلنشین نگاشته و این بنده افکار زیبای بحر خاطر
المتخلص پروین بالکلک عنبرین در سلک تسطیر آورده و در رشته ترقیم در کشیده که
اشعار دلپسندیرشان دست تصرف از دامن فصاحت آرائی در شاخ بلند
سحر ازمانی زده و پای ترقی در خفیف بلاغت گستری بر زده و معجز پروری نهاده اند
کنایات بدیعشان آویزه گوش جان بوده و استعارات منیع شان
حقایق بخش خرد دان در فصاحت و بلاغت داد شاعری داده و پایه نظم را

باعلی مدارج کمال نهاده چون اشعارشان بشدت شهی وشیرین وبی نهایت
دلنشین وتمکین است لهذا لازم ولازب آمد که در این کتاب یگانه که از
گلزار بهشت نشانه ایست بسلک تسطیر وتحریر درکشیده آید که خواننده را لذتی تازه
وشنونده گان را وجدی بی اندازه حاصل آید واین تحفه پسندیده ونفایس
ارجمند که هر یک از آن در نزد صاحبان بصیرت خراج مملکتی است ودر نظر ارباب
دانش واصحاب بینش بهتر از کان زر وگنج گوهر است این بنده شرمنده بالطوع
والرغبه نیاز غبار اقدام والا مقام مبارک آنکه آسمان قدرش مانند قدر آسمان
بیرون از ادراک عقول وافهام است وسپهر سریر منزلتش مانند سریر سپهر متجاوز
از مدارک واوهام است والامقامی که ضمیر منیرش از مکنون سرائر خبر داده
واوصاف جمیله اش ثبت دفاتر ذوالعقول گردیده چنانچه بینندگان را
به تناظرش مشهود است وآینده گان را بتواتر معلوم باد که گسلی نشد آن وجود مسعود

نه بملاحظه بصر دیده است ونه بمطالعه سیر شنیده شده که عبورش عمارات
ویران کند ومرورش تربت ایران نظرش نهار را خورشیدی بخشد ودرش
کدار را جمشیدی دهد مجاورتش بهمن نیسانی کند وبمظاهرتش قطره عمانی
از سطوتش اهرمن ایمنی کند وازرفعتش آسمان زمینی بمعماری قدرتش خراب آباد تر
از عنقای مغرب است یعنی فیض سحاب جود وسحاب فیض وجود مهر آسمان جمال
وآسمان مهر جلال جان جسم معرفت وجسم جان حکمت شخص اول ایران
جناب جلالتمآب اجل اکرم اتابیک اعظم حضرت امین السلطان نموده

تا صفابخشای خواطر وضیاء افزای ناظر
اهل بصیرت گردد

تکملی نکته پرداز از اهل شیراز است لیلی ومجنون گفته که کسی بهتر از آن نگفته است

آلو بالوچه قطرهٔ خون — از بنی شاخ گشته بیرون

در اشعار متفرقه

در صفت طبیب گوید

در شیشهٔ چرخ کاه بینش پر / دانسته مزاج آفرینش
گردیده بجستن دوائی / چون آب بشاخ هر گیاهی

منه

زان دو نیم هست دانهٔ گندم / که یکی خود خوری یکی مردم

قشمی ادهم نام از شعرای بی قرین از موضع خارج من اعمال قزوین است

ای سپاهت را ظفر لشکرکش نصرت رکیب / بی یقین بر طول و عرض او بود وقفت بیک
بسته گردون کبت صد پرده بر روی سما / گرده نعل مرکبت صد رخنه بر پشت سمک

شیخ محمد از شهر لاهور است

اختران آخ شیخ بی مهرند / اگر این مادر است آن پدر است
از چنین مادر و پدر چه عجب / که موالید مانده دربدر است

در اشعار متفرقه

مراد میرزا کامران ابن بابر پادشاه بوده

جامهٔ گلگونی در آمدست در کاشانه ام / خیز ای همدم که افتاد آتشی در خانه ام

مرید پسر مراد مذکور است

بدان عزمم که در ملک جنون سر تا قدم مانم / مطاع هوش دانش را ببازار عدم مانم

مدای از بدخشی بوده از سنوی آب

چون گشت تمام شرح دردش / از قطرهٔ اشک مهر گردش

منه

شعلهٔ شمع است گاهی رنگ در نقش آن / یا مگر برگ خزان در لاله جا کرد از شمال

محترم سمرقندی نامش محمد هاشم است مادح درگاه اکبرشاه بوده

در کام جان ز ذکر عطای خدایگان / فرسوده تر شده ز کف پا سر زبان

منه

در اشعار متفرقه

این ملاقات ما زهم دوران / هست برهم رسیدن موران

میرزا تقی علامه شیرازی علامه ز عالم رفت تاریخ وفات اوست منه

خاطر جمع ز اسباب میسر نشود / تخم جمعیت دل تفرقه اسباب است

مروی تخلص خواجه حسین مروی است قصیده در مدح اکبر پادشاه گفته
که از مصراع اول تاریخ جلوس اکبر پادشاه و از مصراع ثانی تاریخ تولد
جهانگیر پادشاه برمی‌آید مطلعش این است منه

للحمد از پی جاه و جلال شهریار / گوهر مجد از محیط عدل آمد در کنار

مقصود ابن فضل الله از قزوین است

دگر ز سردی دی رفت آسمان در تاب / ز جوش ساعقه خورشید ماند در نقاب
نهنگ بحر ز بیم سهام سرسردی / نهاده بر سر خود خود آهنین ز حباب
دگر ز کثرت برف و نشد سترها / زمین بلرزه در آمد چه قلزم سیماب

در اشعار متفرقه

میر مؤمن نیشابوری در تعریف اسب گوید

بادپایی که اگر صورت او در کوه / برنگارند شود کوه روان‌تر ز آب
آن سبک رو و سبک خیز که وقت حرکت / گر نهد پا ستلاشی نشود چشم حباب
رفتن اوست گرانمایه‌تر از عهد عزیز / جستن او طرب انگیزتر از عهد شباب

مشهور از تبریز است

پیچیده در مشام چمن بسکه بوی گل / گردد گلاب قطره شبنم بروی گل

مرتضی قلیخان از خوانین صفویه است

با هجران دست بدست بهاری که گذشت / حیف صد حیف که چون رنگ حنائی [illegible]

ملک بیک از ایل اوجی است شعر ترکی را بسیار خوب می‌گفته است منه

شمع را گل می‌شمرد و انجمن را گلستان / بلبل امشب تا سحر در آتش پروانه بود

ملا شاه بدخشی بوده تاریخ اوست عقل تاریخ آن خدا آگاه

گفت محجوب خلد ملاشاه منه

مرده‌ایم و چه زنده میگردیم — نه از این چلیست خرق عادت ما

منه

شود زیکدل زنده هزار دل زنده — ز یکچراغ توان صد چراغ روشن کرد

ماهر کشمری میرزا علی نام در نظم و نثر دستگاهی عالی داشت دیوان نظم جمع کرده مثنوی بجایع نشاتین و مثنوی دیگر در مدح زیب النسا بیگم گفته

که بر این بیت پانصد روپیه یافت

بذات او صفات کردگار است — که خود پنهان و فیضش آشکار است

و در بعضی از مثنوی در نعت گوید منه

گرچه آورد پیش از این عیسی — مرده را دوباره در دنیا

از ره معجز آن جهان کرم — علی آرد دوباره در عالم

منه

تنزلش چه ترقی باختیار بدان — که این نفس زدن اهل روزگار بود

منه

حاسد اهل سخن داغ ز حسن سخن است — انتقام پدر از خصم پسر میگیرد

نیازی از سادات بخاری است

بر فلک نیست شفق باده گلفام است — رند دردی کش و طاق فلک جام آن است

تا نیازی شده در ملک سخن خسرو عهد — نام جامی شده منسوخ کنون نام آن است

نیازی مذکور بعد از چندی از دیار خود گریخته بهرات رفت و با شاه محمد خان شیبانی

بسر میبرد و آخر این دو بیت در هجو او گفته

سرنای منافق بی حس و بی تمیز — آنکو همه نوای بد آموز میزند

سرنای او چه کیر خر است بچه تمیز — کان بی هنر کیر چنان کور میزند

نادری سمرقندی در مدح همیون پادشاه قصیده گفته از آن است

الحمد لله که بجمعیت خواطر | در عیش نشستند حریفان معاصر

نشاتی دهلوی نامش عطا احمد بوده و در تذکره هند مذکور است که در عهد
جهانگیر شاه روزی قوالان در مجلس شاه این بیت امیر خسرو را می خواندند

هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی | من قبله راست کردم بر طرف کجکلاهی

به بعضی از حاضران گفتند با صوفیان که به تقلید و تلبیس وجد کنند
ملا علی گفت نه چنین است باباشد که در این حالت جان دهند در این ضمن
شاه از ملا پرسید که حقیقت این بیت چیست ملا قصه باز گفت که روزی
شیخ نظام الدین اولیا کلاه کج بر سر نهاده بر لب آب چون تماشای
غسل هندوان و طریق پرستش ایشان میکرد در آنوقت با میر خسرو خطاب کرد
و گفت ـه هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی میر بی تامل جواب بهم رسانید

من قبله راست کردم بر طرف کج کلاهی ملا احمد هنوز این مصرع تمام
نخوانده بود که تسلیم کرد شه

مرا هر شب چه در دزدان خواب گرد چشم تر گردد | دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد

منه

خبر از یار صبا بر دل ناشاد آورد | اعتباری نتوان بر سخن باد آورد

نصیرا از همدان است در شعرگوئی تمام و در کمالات دیگر مشهور است
چنانچه خود گفته

بشعر شهره آفاق گشتم و این است | یکی ز جمله غلطهای در جهان مشهور

وفاتش در سنه ثلاثین و الف بوده سه تاریخ وفاتش از خرد می جستم

گفتا سر بر فضل افتاد نصیر | نقش قلمی که از قلم بدایع رقم او سر زده

متداول است و نسخه حسینیه از مخترعات اوست نسخه و کلکته که از طبایع

حکمت النفاس و حکما مزاج شناس از روی قانون عقل و حکمت و ادراک
ترکیب نموده اند و خسته دلان بیمارستان اشتیاق را به تناول آن ترغیب نموده اند
سنبل الطیب زلف گل سرخ رخسار عنبر اشهب خال مشک سیاه کاکل ابریشم
معرا خط لعل یاقوت دو لب مروارید ناسفته دندان صندل سفید پیشانی
پر سیاه و نشان ابرو بادام چشم پسته خندان دهن ورق نقره بدن سیم سفید
سینه حجر الیهود دل مرجان پنجه فندق سر انگشتان سقنقور ساق اجزاء مذکور را
از دکان رسته بازار حسن تفحص نمایند و بعد از ترتیب و تالیف آنها عرق
بید مشک خوی رخسار با قدری شکر خنده اضافه نموده آهسته آهسته بجوشانند نمود بآتش
تا بقوام آید و گاه و بیگاه بقدر دست رس بکار برند که مداومت آن شفا آرد
و نور چشم بیفزاید و دماغ را تازه دارد و درد دل و ضعف قلب را زایل سازد
و سودای خام از سر بیرون کند و قوت باه زیاده سازد و نعوظ تمام آرد

ولون

در اشعار متفرقه

ولون را صافی کند و دل و جگر و گرده را قوت دهد و جمیع امراض جسمانی
سود مند است منه

فریب سینه پر داغ بوالهوس خوردی | که چون کتاب غلط نقطهای شک دارد

منه

لبم ز بوسه و چشم ز سجده شد خالی | دگر چه تحفه فرستم بآستانه یار

منه

ناکامیم ز نعمت حالیست ای نصیر | ز آب جوی سبزه بام است بی نصیب

نورجهان بیگم حرم محترم جهانگیر شاه بوده بسیار صاحب سخاوت بود
پانصد دختر بیکس و یتیم را از سرکار خود جهاز داد و شعر را نیکو می گفت روزی
شاه پیراهنی که تکمه لعل داشت پوشید بیگم این بیت بدیهه انشا نمود

ترا نه تکمه لعل است بر لباس حریر | شده است قطره خون منت گریبان گیر

وقتی شاه میل صحبت وی کرد بیگم که عذر داشت این بیت برخواند

بقتل من اگر شاها دلت خوشنود میگردد	بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میگردد

نسبتی دهلوی است

بلبلی امسال برگرد گلستان پر نزد	گل شگفت اما دلتنگ کسی بر سر نزد

نادم لاهیجی

هیچ بر فوت نظیری از وجود من نماند	مردن دیگر بود در مرگ یاران زیستن

عجیب بلگرامی خاله زاده علامه قدیم میر عبد الجلیل بلگرامی بوده است

گل همان به که ز گلزار پیمبر باشد	مل همان به که ز میخانه حیدر باشد
گوهر آن نیست که از سینه دریا خیزد	گوهر آن است که از معدن حیدر باشد
ای خوشا تازه نهالی که به بستان شرف	ناز پرورده زهرای مطهر باشد

عزت اکبرآبادی

در اشعار متفرقه

شعار کار گشایان ملال خاطر نیست	گره چگونه کند جا بر ابر ناخن

غزالی مشهدی خان زمان او را به هند فرستاد دو هزار روپیه پایان قطعه داد

ای غزالی بحق شاه نجف	که سوی بندگان بیچون آی
چون بیقدر گشته آنجا	سر خود گیر و زود بیرون آی

سر غزالی که غین است کتابت بهزار روپیه است غزالی بخان زمان پیوسته در موقع فراقت جا گرفت و اشعار آبدار در مدح بیادگار گذاشت از آن جمله است نقش بدیع که بر هر بیت یک اشرفی صله یافت و بعد از قتل خان زمان رو باستان اکبری آورد و ملک الشعرا لقب یافت آخر بمرگ مفاجات درگذشت شیخ فیض در تاریخ او گفته «قدوه نظم غزالی که سخن همه از طبع خداداد نوشت عقل تاریخ وفاتش بدو طور سنه نهصد و هشتاد نوشت» اشعارش آنچه بنظر مؤلف این اوراق رسیده است

در اشعار متفرقه

نود هزار بیت است بدین موجب دیوان اول ده هزار بیت است دیوان
دویم چهار هزار بیت است سواد اعظم که اقسام شعر درو درج کرده
چهل هزار بیت است آیینهٔ خیال یکهزار بیت است عاشق و معشوق چهار
هزار بیت است نسخهٔ واردات ده هزار بیت است سنة الشعرا
ده هزار بیت است و از منظومات اوست رشحات الحیات و تصوف
و مرآت الکاینات در اخلاق و نسخهٔ اسرار مکتوم و این جمله بنظر رسیده

چرخ فانوس خیال عالمی حیران درو / مردمان چون صورت فانوس سرگردان درو

منه

دریغ و درد نماند سفید در گهر بدهان / که لب گزم به تاسف ز حسرت دندان

غریبی نجمی بسار خطهٔ شیراز است

در اشعار متفرقه

در کیش عشق اگر نبود کینه خواستن / راضی شدن ز خصم کم از انتقام نیست

غیاث نقشبند یزدی در شعربافی استاد بوده و بیشتر اشعار در طیبت گفته
روزی شعر تافی پیش شاه عباس ماضی برده و در بعضی جا صورت خرس نمایان بود
خراسانی تعریف آن صورت بیشتر میکرد در آن وقت این بیت فی البدیه گفت

خواجه در خرس بیش می بیند / هر که در نقش خویش می بیند

در حق طاهر نامی گفته

نجس اهل خراسان طاهر / شام عقّال و سحر نباش است
هرکجا دستهٔ عاشق بینند / زن جلب همچو مگس در آش است
بر سر خان کسان صدرنشین / لیک در صحن طبق فراش است

غیاثای حلوائی در آخر عمر ضریر شده هنگامیکه آبله بر آورده بود این مطلع گفته

ای فلک بنگر که در سامان کدام آزردم ترا / از تو اختر و ز بیابان ریگ از ما آبله

در اشعار متفرقه

عاقل طالقانی

ضعف رجا نب مردی است کاندرین میدان / بخصم تیغ را انگشت زینهار کشد

غیاث الدین در عهد شاه عباس بوده

بمدح آنچه افزودیم در کمال / ز هجوی که گوئی همان کم شود

ز دم لابه سگ چه شادی رسد / که آن عفعفش موجب غم شود

غنی کشمیری

تکمه نبود که سر از جیب برون آورده است / جامه است گوئی پیراهن یوسف برده است

منه

بر تواضعهای دشمن تکیه کردن ابلهی است / پای بوس سیل از پا افکند دیوار را

منه

بر نداریم ز اشعار کسی مضمونی / طبع نازک سخن کس نتواند برداشت

در اشعار متفرقه

منه

گوئی که در تنور فلک قحط هیزم است / تا اشتها نسوخت نشد پخته نان ما

منه

آب بود معنی روشن غنی / خوب اگر بسته شود گوهر است

غنیمت ناش محمد اکرم از موضع کنجاب من مضاف گجرات شاه دوله اشعار بسیار گفته این ابیات در مقام مکتب عشق و معشوق نظر انتخاب

یزدان بخش رسیده

بر آمد از در مکتب خروشم / که من سی پاره دل میفروشم

بگفتا پیشتر آ پیش رفتم / تکلف بر طرف از خویش رفتم

بگفتا قیمتش گفتم نگاهی / بگفتا کمتر کن گفتم که گاهی

حیرتی اسمش میر علی است

در اشعار متفرقه

سبو سبو ده و خم خم دل نوند مرا — قدح چه آب زند آتش بلند مرا

مظفری کشمیری قصیده از نظر شاهی گذرانیده بر این دو بیت اکتفا شد

دهانش را پر از زر کردند

آئینه با سکندر و با اکبر آفتابست — قیمت نگر که در خور هر جوهری عطاست

او گر دگر مشاهدهٔ خلق را آئینه ست — این میکند مشاهدهٔ حق در آفتابست

منه

صبحگاهست سر از خواب گران بردارید — باده خوابیده دل از درد گران بردارید

ای عزیزان ادب مجلس ما بی ادبیست — خوش نشینید تکلف ز میان بردارید

منه

گل از زر زمین زر در دهن کرده است میگوید — که خاکش در دهن باد آنکه زر زیر زمین دارد

منه

در اشعار متفرقه

دوستان در عزیمت سفرند — گر زمان لذت نظره گیرند

شفقی اصلش از مرو است در قصیده سلمان عصرش میگفتند

به هندوستان سفر کن شفقی گر آرزو داری — سهی سرقدان گجراتی سیه چشمان بنگاله

منه

بر فلک تا بیضهٔ انجم پدیدار آورد — زاغ شب خاشاک ماه نو بمنقار آورد

مرشد بروجردی ملقب به شمشیرخان بوده

در آمد بکشمیر شاه کریم — بذوقی که در گلشن آید نسیم

هوائی که در غایت اعتدال — زند ریشه در آب عکس نهال

منه

در شیشه جرعهٔ شراب شبانه ماند — اسباب فتنه باز بدست زمانه ماند

منه

در اشعار متفرقه

منه

چنان ز خویش تهی گشته‌ام که همچو حباب / بر آب چشمه توانم زد از سبکباری

منه

بسیار ز خنده میکند زرگری مجلس / دلسوخته در پس دیوار نباشد

محوی اردبیلی

تا کهم داد دل از رسته مکافات / از مرغ کبابی شکستم پر و بالی

منه

محوی پستی مبر سر بلند چون گلچین / ز پا در آمده را چه خوشه‌چین پرچین

ملک ارقم است

ز دیوای که موج خون در آید / بخاکستر رفو کردن نشاید

منه

در اشعار متفرقه

خاک است خموش و سخنش از دفن است / هر چیز که روید ز زمین نطق وی است

منه

پنبه حلاج را ستم رسن داری بود / خانه بر دوش قبا سامان داری هم بود

مصنف اصفهانی

کدام جامه بلطف لباس عریانی است / که کمال نزاکت بدن نمایان است

منه

شوخ چشمها ز طبعم وقت پیری هم رفت / قامتم خم گشته چون عینک نظربازم هنوز

منه

همچو آن موی سیاهی کو سفید آخر شود / آخر از هندوستان خود را بایران میکشم

دقیقی بخارایی

دقیقی چار خصلت برگزیده است / بعالم از همه خوبی و زشتی

لب یاقوت رنگ نالهٔ چنگ — می خوش موسم اردی بهشتی

درویش دهکی است دهک محله ایست از قزوین

اگرچه خشت مال بوده اما سخن را در قالب نقش بیرنگ ریخت امیر علیشیر گفته که از جانب عراق
سخنی بهتر از شعر او نشنیدم مولانا عزیزالدین نامی قزوینی با پدرش ملا احمد یک
شعر گفتن کرد از سبب آن استغفار کرد ندگفت در جواب این استاد خشت مال است
مرا شرم میآید که از او شعر کمتر گویم سلطان یعقوب آوازش شنید وی را
طلب داشت و به ندیمی وی مخصوص گردانید در تاریخ صبح صادق آورده
که وقتی درویش بهرات رفت سلطان حسین میرزا بباغی مجلس داشت درویش
از نهر آب خود را بباغ رسانید و پنهان ایستاد سلطان حسین گفت
کیستی گفت آبم گفت آب متحرک باشد گفت چون شما را دیدم یخ بستم
اشعارش در هر موضع و موقع مذکور گشته مؤلف این اوراق یزدان بخش قاضی عبد ...

در اشعار متفرقه

که حالات هر شاعری مفصل ذکر میشود و اشعارش کم است زیرا که در هر جزوی
بمناسبت مذکور است منه

هر روز اختیار جهان دست دیگری است — دولت مگر که است که هر روز بر دری است

منه

بغیر ناقهٔ لیلی که می کند خاری — دگر کراغمی از رهگذار مجنون است

دوائی منه گیلانی

چهل سال هر روز و هر شب آزمود — که تعطیل روزیش هرگز نبود
نه سر بی کله ماند و تن بی لباس — همان می طپید دل زهی ناسپاس

دیری کابلی

محمد سال و فصل از چهار است — علی زان فصلها فصل بهار است

دانش ناشش میر رضی از سادات رضوی مشهد رضا علیه السلام بوده

ازوطن عزیمت هند کرد و این بیت را در اشتیاق آن گفت

راه دور هند پا لبت وطن داغ گذاشت / چون حنا شب در میان ناخن بستان خوش گذشت

دانش از سادات رضوی مشهد است

جای بال افشانی منصور دوش دار بود / این نشیمن یادگار شاهبازی بوده است

منه

پنجهٔ رنگین ساقی سایه بر مینا فکند / بر سر سروی تذروی بال خود را باز کرد

درکی قمی کلیاتش بیست هزار بیت است منه

باشمع بگوئید که مردیم ز غیرت / ما طاقت سرگوشی پروانه نداریم

دوستاق گجراتی بهزاد بیک نام داشت

دولت هوای مردم بی مغز می کند / آخر کلاه بحر نصیب حباب شد

منه

نسیمی

غنچهٔ رنگین ز طبع هر که باشد خوش نماست / شاخ گل از هر زمینی سر زند شاخ گل است

دانا معلوم نیست از کجاست

اضطراب اندر سخن حیف است دانا چون جلال / مصرع برجسته گو گو لب از ماهی رسد

سید ذوالفقار از اعیان سادات شیروان است و قصیده در مدح وزیر شیروان گفت و خلعت خز و از ابریشم صله یافت و مطلعش این است منه

چمن شد از گل صد برگ تازه دلبروار / بهار یافت بهاری ز باد در گلزار

منه

روزگار تو در رخنه قصب مهتاب / رفوگری است خلاف طبیعت معتاد

عذار روز نگردد نهان ز طرهٔ شب / اگر ز رای تو یابد ستاره استمداد

ذهنی کاشی اسمش ملا حیدر بوده

زاهد مباش آینه خوب زشت ما / از ماست حاصلی که بر آید ز کشت ما

دوقی اردستانی

چگونه کعبه نپوشد لباس ماتمیان — که خانه چو دلش در مقابل استاده است

ذبیح اسمعیل نام درویش از ولایت قزوین است

در حقیقت مرد دنیادار کوری بیش نیست — مال و جاهش مایهٔ عجب و غروری بیش نیست

پا منه آنجا مگر بهر قضاء حاجتی — خانهٔ اهل دول جای ضروری بیش نیست

رودکی سمرقندی از خوش گویان است بواسطهٔ خوش گوئی در مطربی و زمزمه و نواختن مهارت تمام داشت از این جهت رودکی تخلص یافت

باد جوی مولیان آید همی — بوی یار مهربان آید همی

سنگ هامون با درشتیهای آن — پای ما را پرنیان آید همی

ای بخارا شاد باش و شاد زی — شاه سویت میهمان آید همی

شاه سرو است و بخارا بوستان — سرو سوی بوستان آید همی

شاه ماه است و بخارا آسمان — ماه سوی آسمان آید همی

رشید سمرقندی

روزی خاقان در حال صحبت رشیدی از عمعق پرسید که شعر رشیدی چگونه است گفت خوب است لیکن قدری نمک میباید در آن اثنا رشیدی در رسید خاقان حال بوی باز نمود و استدعا نمود که در این باب چیزی بگو رشیدی فی البدیهه این قطعه گفت شعر

شعرهای مرا بی نمکی — عیب کردی روا بود شاید

شعر من همچو شکر است و شهد — و اندر آنها نمک نمیباید

گفت ات شلغم است و باقلا — نمک ای قلتبان ترا باید

روحانی معلوم نیست از کجاست

خبر باهل سما برد جبرئیل امین — ز فتحنامهٔ سلطان عصر شمس الدین

روحانی سمرقندی

مرد آزاد و بکیستی نکند میل دو کار / تا وجودش همه ایام سلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند / وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

رضی نیشابوری

هر آنکه خاتم مدح تو کرد در انگشت / سر از دریچه زرین بر آورد چه نگین

منه

از آن سمند تو فربه سرین بود که عصاش / ز عشق داغ تو آیند جمله سوی کفل

رجائی غزنوی

از آنکه غنچه بود بر شاخ پیکانش / عدو ز بیم نیارد گذشت در بستان

رفیع الدین مسعود از اصفهان است

نسیم لطف تو بی منت چمن هر روز / بدست باد صبا دسته‌های ریحان داد

حسود را ز نهیب سنان تو ایزد / چو زلف پرخم تو خواطر پریشان داد

ربیعی فوشنجی خطیب صدر الدین از شعرای نازک بیان است بواسطه افراط شراب‌خواری و اطوار بیباکی ملک فخر الدین چند گرت که در امر شرب تعصب با او داشت اورا محبوس ساخته و آخر بملاحظه هجوی بواوی خاموشان فرستاد

در حال هجو سنری گفته بملک فرستاده

ملک سنتانا ملکا خسروا / شیر دلا قلعه‌گشا سرورا
یا چه بزرگان بمن اندر نگر / یا چه کریمان ز کرم درگذر
گرچه گزندی ببایادی مرا / جان و جوانی نه تو دادی مرا
شاه جهانی بجهان زینهار / آنچه که دادی بستان زینهار

روغنی استرابادی

چنان وقار تو بر کوه پای حلم فشرد / که شد ز بیم رگ او چشمه‌های آب روان

در اشعار متفرقه

روحی مازندرانی

الهی رشته شوقم بکف ده / هوس را بر جگر داغ تلف نه
تنم را خاک فرسا کن ز هستی / سرم را بنده زانو پرستی
امیدم را بکف دامان غم ده / تمنا را تمنای عدم ده

رفیع نامش حسن بیگ از قزوین است

یک زمان فاصله نیست سفرهای مرا / رفتن آمدن من به نفس میماند

منه

از وطن یاری نیامد با من شیدا برون / آمدم مانند دست از آستین تنها برون

منه

قفای آینه را به ز روی آینه دان / که رو برو نشود با کسی که خود بین است

منه

در اشعار متفرقه

همچو ریگ شیشه ساعت نفس در کلفتم / گر کنم صد شیشه خالی کی دماغم تر شود

رشید از عباس آباد اصفهان است

هر موج زیر پای نسیم آهنین پلی است / پیش سبک روان سفر بحر و بر یکی است

منه

طوفانی فنا را بیم خطر نباشد / خس را کنار هر موج آغوش ناخدائیست

منه

ای همچو برق نقش قدم گرم رو ان / خار این بادیه با آبله پا چه کند

منه

ز بیضه طایر این باغ گر کند پرواز / چو بوی غنچه دگر آشیان نکند

منه

اگر عارف بقدر دید خود در خویشتن بالد / نگنجد در لباس آفرینش چشم عریانش

در اشعار متفرقه

راقم از مشهد است

گره ز ناخن تدبیر کی گشوده شود
که از کلید غلط بستگی زیاده شود

ایضاً

مایل بهیده گردی شده مجنون ورنه
وسعت حلقهٔ زنجیر کم از صحرا نیست

رهی از خوانین صفویه است

نه از خلق ملایم نیست پروای دل افگاران
در این ره دامن ما را گل بیخار می‌گیرد

آقا رضی از خطهٔ اصفهان است

نه هر که چهره برافروخت از غم آزاد است
که سرخ روئی گل از طپانچهٔ باد است

رمزی کاشی محمد هادی نام

عارف میان خلق همان با خدا بود
در معدن است لعل ز خارا جدا بود

رضا از لاهیجان است

در اشعار متفرقه

چه آئی در صف آلوده کان پرهیزگر کن
که اینجا نزلت هر کس بمقدار گنه دارد

آقا رضی از سبحان قم است

هر که چون تیغ مدارش همگی خونریزیست
خلق عالم همه گویند که جوهر دارد

آقا رضی از قزوین است

ز نعمت حق نعمت کبیر لازم خوان یکین را
نمک نشناس تو بشناس از هم تلخ و شیرین را

رفیعا از ولایت نایین است

در کعبه اگر باده خوری جرم ندارد
اندیشه مکن صاحب این خانه بزرگ است

رفیعی کشمیری میرزا ابراهیم نام در وصف کشمیر گوید

چنان لطیف زمینی که هیچ دانه در
در او چه قطره فتد نیفتد ار تدبیر

رایج نامش میر محمد از سیالکوت من اعمال لاهور است

جز هوائی نبود این همه ما و من ما
خالی از تن چو حباب آمده پیراهن ما

در اشعار متفرقه

منه

بجنگ غیر من روزی که از وحشت کمر بستم — زخود بیرون شد زنهار کف شمشیر عریان شد بود

رضوان از شعرای مشهد است

چون پیر شدی مشو ز مردن غافل — صبح شب مهتاب نمایان میباشد

رافع لاهیجی نامش محمد صالح است در باب درد پهلو ساخته

اگر دشمن زمن برسد وگر دوست — چو موسیقار فریادم ز پهلوست

برای دفع این درد کهن لنگ — فلاخن وار خواهم یک بغل سنگ

ندارم شکوه از یاران اغیار — مدام از پهلوی خویشم در آزار

مگو دردی ز درد من زیاد است — که درد من بیک پهلو فتاده است

کنم چون عزم گشتن یک قدم وار — بدست دیگری کردم چو پرکار

روحی نامش سید جعفر بوده

در اشعار متفرقه

عینکم شد دو جهان پرده یک رازنماند — سنگ گرسد رهم گشت نگه باز نماند

مصرع شوخ علی سوخت نفس را او — چو صدا جست از این پرده که آواز نماند

راضی نامش احسن الله خان است

عید را دیدم مکرر در جهان — قرعه نور وز خوب افتاده است

ولی از قوم هنود است

چشم بگشا که جلوه دیدار — متجلی است از در و دیوار

این همه رنگهای بی رنگی — گشت ظاهر چه رومی و زنگی

کو بکو یار و سو بسو یار است — رو برو یار و مو بمو یار است

آسمان و زمین و هر چه در او ست — مظهر و دانه باین چه مغز و چه پوست

از طلا زیوری اگر آید — جز طلا نیست معرفت باید

کیست عارف ز خود خدا دیده — معنی از لفظ خویش فهمیده

در اشعار متفرقه

هر که چون قطره محو دریا شد | صورت او فدای معنی شد
سوی باطل مشو سوی حق شو | ای مقید فدای مطلق شو
دور کن از دل این اضافتها | ورنه باشی بزیر آفتها
آتش فقر معرفت افروز | فقر من عز و شان شوکت سوز
فقر آئینه ایست سبحانی | فقر و فخری نبی است میدانی
زنده دل را بگو که تو شاهی | گرچه بر خاک کمتر از کاهی

واثق نیشابوری

راست بودن بکج اندیشان مشکل است | عکس سرو از آب موج آرد شکست

منه

شیرین نشدی و لقمه شکر نشدی | چشم نشدی سر مغز نشدی گر
فانوس نشدی خشکه بدین سان بکلاوت | یاری ده او روغن و شکر نشدی گر

حلوا

در اشعار متفرقه

حلوا نفرودی بدماغ آنهمه قوت | وزن همه اجزاش برابر نشدی گر

منه

نه تنها دل ز ذوق برفیم پیاب میگردد | که از یاد زلالی پیچ پیچ تاب میگردد

وحدت نامش زلالی است جوپوری است

مکن مردانه با زن آشنائی | بود شرکت خدای کدخدائی

همام تبریزی

بلبلان را باد نوروزی بشارت میدهد | گر زره یکساله گل سوی گلستان میرسد

هلالی از ترکان جغتات زمانیکه عبدالله خان آذربیک بر خراسان مستولی شد اورا ملازم خویش گردانید ساعیان رسانیدند که این رباعی را در هجو خان گفته است

تا چند عبید ازبکی تالان باشی | تاراج گر ملک خراسان باشی

غارت کنی و ملک خراسان بخشی	کافر باشم اگر مسلمان باشی

خان بقتلش فرمان داد در آنوقت قصیده غرا در عذرخواهی گفت

اما اثر نبخشید این ابیات از آنست

خراسان سینه روی زمین از هر آن آمد	که جان آمد درا و یعنی که عبد الله جان آمد
سمند سد زرین نعل او خورشید را ماند	که از مشرق بمغرب رفت یکشب در میان آمد
خطا در شعر میباشد بکش خط بر خطای من	که آن سهو القلم افتاد یا سهو اللسان آمد
قلم گر بر سخن گستاخ شد مغز و فرو برش	که سکین را بضرب تیغ حرفی بر زبان آمد
زبان را هیچ نقصانی نباشد غیر پر گفتن	بلی چون بر زبان یک نقطه افزون شد زیان آمد

آخر در چارسوق هرات سیف الله نامی رشته حیات او را قطع نمود

تاریخ وفات اوست

کشته شد در دست سیف الله در شهر هرات	سال تاریخش از آن کشت سیف الله گشت

و از منظومات اوست شاه و گدا و صفات العاشقین و لیلی و مجنون و ترجمه چهل حدیث و نظم متن عقاید و نظم هدایت حکمت و تهذیب و منطق و نظم هندسه و دیوان شعر و چند بیت از دیوان او بر چند مناسبت هر بیتی در موضع خود ذکر خواهد شد و بعضی قبل ازین ذکر یافته منه

که نمک ریز و بجم که بشکند پیمانه را	محتسب تا چند در شور آورد میخانه را

منه

این قطره خون نیست بروی تو [illegible]	گویا که دل از رقصه بروی تو دوید

هاتفی ملا عبد الله نام این چند از مثنوی اوست منه

من ظفرنامه

نیفکند از آن سایه بالای او	که ننهد کسی پای بر جای او
بود خاتم انبیا در شمار	که انگشت آخر بود مهر وار

در اشعار متفرقه

من خسرو و شیرین در شکار کردن خسرو

زطبل باز آن شیرین شمایل | شده رقاص مرغ نیم بسمل

من لیلی مجنون در بیماری لیلی

پیراهن آل آن پریوش | شد تافته چون تنور آتش
شد زانوی پای آن یگانه | سوئی گرهیش در میانه

من هفت منظر

سرخ و زردی که لایق مردانست | اشک گلگون و چهره زرد زنست

من فتوحات شاهی درحالات شاه اسمعیل ماضی قریب هم از اینست

بر او ختم شد منصب سروری | چو بر جدش آئین پیغمبری
چه مردی که هر کس که نامش شنود | دگر زن نیاید از او در وجود

هاشمی کرمانی معروف بشاه جهانگیر بوده از منظومات اوست

دیوان

در اشعار متفرقه

دیوان شعر مظهر الاسرار در جواب مخزن الاسرار از آن اوست

شعله که زر در گره مشت اوست | مهر دری ناخن انگشت اوست

همدمی ندیم اکبر شاه

ای که کردی بهرزه ریش سفید | یکیک میکنی ز بهر نمود
بزبان داده جوانی را | ریش کندن کنون ندارد سود

هجری برادرزاده میرزا احمد طهرانی معروف بوده

بی غمان پای بدامان فراغت دارند | پای عشاق کجا لذت دامن دارند

هدایت الله شرف طهرانی بوده لیلی مجنون او در کتبخانه

یافت شده از آن است

عاشق سگ برقه بود و مجنون | آواز دلبند شد ز مجنون
چون مکتب عشق جوش میزد | دلال مگس خروش میزد

بیلی زدریچه تبسم ‌ ‌ میکرد بفارسی تکلم

ما و تو برادران نوشیم ‌ ‌ همسایه اردک خموشیم

تاریخ وفات گرگ جیم است ‌ ‌ آش شب چله آش حلیم است

قاضی ولی بلگرامی منه

ساقی مینای وحدت جوش میخانه شکست ‌ ‌ طوق قمری چرخ درد و در گریبان میبند

منه

شرابی نوش میکردم کشیدم آه بالا نزار ‌ ‌ چنان مرکب توانم تاختن آن جسم اعلا نزار

جناب میرزا هادی از شعرای هندوستان بوده

روزی خود نخورند هر که درین عالم است ‌ ‌ واسطه شو تا مرا خوش نماست

زمانی ازیزد است

خاکستر وجود مرا گر دهی بباد ‌ ‌ از اشتیاق رو بسوی کربلا کند

زلالی

زلالی خوانساری

چندین شورش که در جهان است ‌ ‌ یک گردش چشم در میان است

زین العابدین اصفهانی

بخاک کربلا زاهد سیفشان دانکه ‌ ‌ که هرکس هر سجود روز قیامت گنج دارد

زرکش اصفهانی

سائل خاموش را محروم نگذارد کریم ‌ ‌ لقمه در کام صدف ابر از گهر می‌افکند

زیب النسا بیگم صبیه عالمگیر پادشاه است عفیفه پرعقل و کیاست بوده هرچند پادشاه تکلیف کدخدائی کرد قبول نمی‌نمود فضلا و شعرا را بسیار دوست میداشت و احسان و رعایت در حق ایشان می‌نمود در نظم و نثر سلیقه علیا داشت این سه بیت در دیوان اوست منه

بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد ‌ ‌ دور باد از تن سری کآرایش داری نشد

در اشعار متفرقه

حد بهار آخر شد و هر گل بطرفی جا گرفت — غنچهٔ باغ دل ما زیب دستاری نشد
در جهان شاهد نداری چشم از عالم ببند — کور به چشمی که لذت گیر دیداری نشد

سنائی غزنوی برهان کمالش حدیقه است که در بهارستان حقایق به از او چمنی بترتیب نیافته مولوی فرماید ترک جوشی کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام این حکیم در اول جوانی ترک دنیای فانی پشت پا زده و سر و پای برهنه بزیارت بیت الله شتافت حالات وی بسیار است مجملاً در گوشهٔ عزلت نشسته و از کار و بار دنیای فانی انقطاع گزیده حدیقهٔ او بنام بهرامشاه است و مدح شاهزاده محمود ابن سلطان ابراهیم غزنوی را هم گفته چون بنای مؤلف این اوراق یزدان بخش قاجار باختصار است زیاده بر این ایراد نمیشود بعضی از اشعارش که بنظر رسیده در جای خود مذکور گشته و میشود و این چند شعر از اوست

در اشعار متفرقه

منه

آن دست و آن زبان که در او صنع خلق نیست — غیر از زبان سوسن و دست چنار نیست

منه

ایگل باغ آلهی زکه آموخته — دیده ما را بدو رخسار گلستان کردن

سیف الدین اسفرنگ من محال ماوراء النهر است

جامهٔ صد رنگ رعنائی بر طبعان گذار — درد پوشیده حالان خرقهٔ مردانه گیر

منه

تا کند دفع گزند مار ضحاکان عهد — در همین گنج فریدون مهره ماری نماند

معلوم نشد از کیست

در این خانه که بر روی کسی بسته نشد — چون توان گفت ملایک در میخانه زدند

سلطان نمیدانم کجائیست

ترک سر کردن بمیدان شیوهٔ مردان بود — مشکل است این کار اما پیش مردان سهل بود
هر بهادر در جهان هر باغ دارد میوه — میوهٔ باغ شجاعت خنجر و پیکان بود

سحابی

دل خراب من و مهر بوتراب درو — خرابه ایست که میتابد آفتاب درو

سگ لوندی

شیری بدان صلابت و تندی که روی — آن گربهٔ علی بود و من سگ علی

سعدی خوانساری

ای صد معنی زشاهان جهان برتری — بر تو شاهی ختم و بر خیر البشر پیغمبری

سرعت مازندرانی است

همین اشاره برای عذاب منعم بس — که تا پر است رسن بر گلوست همیان را

ملا سیری بلخی

چون کبوتر بچه تا هستیم بالی برزنیم — بهر یک ارزن که آنهم در دهان دیگریست

سوزی میر جلیل نام منه

تا نخندد دو دل بزرد جو هر معنی برون — غنچه تا نشکفت بر کس عرض رنگ و بو نکرد

سنجر کاشی

از آب زر بخجر شیرویه نقش بود — کاین در نسب به تیشهٔ فرهاد میرسد

سیری از قزوین است

نیست نسبت عراق را با هند — راهت شب زروز بیشتر است

منه

هر سر خاری در این وادی است تیغ ابدار — سر زنقش پا در این ره بیشتر افتاده است

سلیم از طبقه اراک است شاعر خوش خیالی بوده اما سرقت هم در شعر می نمود چنانچه ملا و ارسته در حق او گفته

دخلی که نکرده کلام الله است | بیتی که نبرده تو بیت الله است

منه

سر تیغش بناف آسمان است | شکم دزدیده افلاک زان است
گذر میکرد از شصت کمان گیر | ز صد دل همچو تار سبحه یک تیر

منه

مرا معانی کوتاه دل پسند نباشد | چو گوش کرم شنو گر سخن بلند نباشد

منه

گر زمین از جا رود آزادگان را باک نیست | همچو نخل موم ما را ریشه در خاک نیست

منه

نخفتن خفتان بمیدان محبت ننگ ماست | همچو کشتی گیر عریانی صلاح جنگ ماست

منه

تا چند دیر و کعبه بخوان این فسانه را | همچون کمان حلقه یکی کن دو خانه را

منه

سر برهنه خورشید را زوالی نیست | ز شمع پرس که چون تاج میخورد سر را

ملا سرائی شاعری ظریف بوده روزی نواب قلیخان جهانگیری اشعار خود برا او خواند و چشم تحسین داشت سرائی عرض کرد که این اشعار مربوط نیست نواب بی دماغ شد و دشنامهای فاحشه داد سرائی عرض کرد که فحش نثر نواب بهتر از نظم نواب است و این افراد از اوست

منه

در چشم ترم رنگ جهان برق سراب است | تا دیده بهم بر زنم این خانه خراب است
مژگان من از گریه بسیار فرو ریخت | آخر فتد آن نخل که نزدیک آب است

سیّار

بتان هند دوابخش دردمند اند | که مومیائی انسانی این سیاهانند

سالک از قزوین بود

عرق سعی محال است بجائی نرسد || ابر را آبله دست گهر میگردد

و له

در خور خرج بود دخل ز دیوان قضا || زود تا نفسی که نفسی میآید

سرمد کاشی پدرش یهودی بود سرمد مسلمان شد در عهد شاه جهان
پادشاه بهند آمد شاهزاده داراشکوه را عقیده تمام پدید آمد و در خدمت
پادشاه تعریف کرد پادشاه عنایت خان را بدیدنش فرستاد مشارالیه

باز آمد احوالش باین بیت نمود

بر سرمد برهنه کرامات تهمت است || کشفی که ظاهر است ازو کشف عورت است

مشهور است که آخر او بقتل رسید تاریخ اوست بود مقبول سرمد مقتول

دستی در آغوش شبنم خفتی ای گل ناگهم || ناز بر بلبل مکن دیگر که تر دامن شدی

و له

همچو دور افتاده کاخر بیار خود رسد || دست تا در گردن من کرد شمع خون گریست

سلیمان از طهران است چون در آن ولایت پریشانی کشید [illegible]

و بجانب ولایت هند حرکت نمود

شب را برای راحت تن آفریده اند || در هند میتوان دو سه روزی نفس کشید

ساکت تبریزی

در جلوه گاه اهل نظر خار گل کمی است || هستی چو شعله از خس و خاشاک کرده ایم

سعید قریشی ملازم مراد بیک بخش ابن عالمگیر شاه بوده است روز عید
شاهزاده گوسفند قربانی ساخت و چشم باز مانده او را دید بطرف سعید

نگاه کرد و فی البدیهه این بیت انشا کرد

روز قربان است و میخواهم که قربانت شوم || همچو چشم گوسفند کشته حیرانت شوم

در اشعار متفرقه

سرخوش چلش از لاهور است

رستن ز قید هستی سرمایهٔ نشاط است | در گلشنی در آییم از خویش گر بر آییم

منه

ز اوج جاه دنیا بسکه سیلی خورده‌ام خوش | بلندی گر به پیش آید چو سیل از راه برگردم

میر سیادت از سادات لاهور است

تماشای جهان اهل عدم را در نظر باشد | توان از خانهٔ تاریک دیدن حال بیرون را

منه

لباس شیخ دلیل است بر فسردگی دل | که نیست خرقهٔ پشمینه غیر باب زمستان

شطرنجی سمرقندی

ای برادر گر عروس خوبت آبستن شده است | اندرین مدت که بودی غایب از نزد عروس
بر عروست بدگمان گشتن نشاید بهر آنکه | ماکیان چون نیک باشد خایه گیرد بی خروس

در اشعار متفرقه

شرایف از تبریز است

از خود ببر ز غیر بریدن چه فایده | سبان پاره ساز جامه دریدن چه فایده

شرف از توابع کرمان است

مردی مستعد و درو ادای شعر و نظم سلیقهٔ قصوی داشته روزی شاه طهماسب با وی سخن گفت و از ثقل سمع نشنید بعد از اطلاع این قطعه انشا نمود

از گرانی صدف نشد گوشم | قول شه را که بود در ثمین
جای آن بود کز گرانی گوش | پای تا سر فرو روم بزمین

بابا شوقی

اگرچه واهب رزاق خالق البشر است | سبب چه در نگری حق کاو بدر دگر است

شریف کاشی

من آن پروانه نیخواهم که سوزد | از آن آتش که پنهان است در سنگ

در اشعار متفرقه

شیری معلوم نیست از کجاست مذکور است که با شعرای عصر خود مشاعرات اتفاق افتاده چنانچه مولانا غزالی مشهدی بشیری گفته فرستاده

شیری اگرچه در فن اشعار دلفریب … هرکس رسید بر دل و جان اهتمام کرد
لیک از برای اهل سخن کاخ فضل را … سعدی بنا نهاد و غزالی تمام کرد

شیری در جواب گفته فرستاده

سعدی نهاد کاخ سخن را بنا ولیک … جامی بیمن همت عالی تمام کرد
در فن شعر گرچه غزالی است بی‌نظیر … در سلک شیر او نتواند مقام کرد
با مولوی بگو که سخن فهمی تر ا … معلوم می‌توان ز هوای کلام کرد

شیری فرماید

هر اشک که از چشم من غمزده ریزد … طفلی است که از حجب مردم بگریزد

شیرازی خواهرزاده هلالی بوده

شریف

در اشعار متفرقه

غمگین نشو و طبع گل از ناله بلبل … فریاد که از رونق بازار کریم است

شریف تبریزی

تاریک باد کلبه شخصی که هر نفس … بر آفتاب خنده ندارد چراغ او

شاهدی بلگرامی چند فردی که در مناظره انبه و خربزه ساخته ایراد شد

از دو میوه بشنو این رد و بدل … یکدگر دارد میان خود جدل
انبه میگوید منم ای خربزه … لایق شاهان و فایق بر مزه
شیوه‌ها دارم چه اهل معرفت … میوه‌ها دارم همه علوی صفت
گاه آزادم چه سرو از بارها … گاه از نخلم بود انبارها
برتر از آلایش خشک و ترم … ظل آسایش کسان را گسترم
گر مرا برند از تیغ و تبر … سایه خود را نمیدارم ز سر
ور نهند از حیف بر من اره … خواطر آزرده ندارم ذره

در اشعار متفرقه

گرچه بتر اشنده‌ام از آشوب‌ها / خانه‌ها پوشند مدام از چوب‌ها

خود بسوزم تا پزم نان در تنور / زحمت سرما کنم از خلق دور

نان خورش‌ها چون کنند از من ترش / طبع هر کس را بود مطبوع و خوش

دارم از لذت بسی آثارها / گاه شیرین‌ها و گه آچارها

منفعت دارم بسی از هر دری / در فضیلت نیست چون من دیگری

خربزه گفتا که من سر بر زمین / می‌نهم هموار چون مردان دین

ای ز نخوت میکنی نیرنگ‌ها / میخوری هردم ز مردم سنگ‌ها

بیش از صد سال گر بایستی / همچو من در هر ولایت نیستی

چون شجر داری ثمر دایم بده / ورنه چون من سر بزیر خاک نه

من بوقت میوه میکردم پدید / در همه آفاق هر ساله چو عید

آن دو سه عیش خلایق با من است / ده هلاهل برتن از پیرامن است

در اشعار متفرقه

تو همه چوب درشتی من گیاه / تو پس از ده سال من بعد از سه ماه

تا نگردد طبع از ثقلت اسیر / شربت از پی خورده باید یا که شیر

تو همه بدهضم و من هضم طعام / اندرون از غل و غش شویم مدام

میوهٔ من زود پی در پی رسد / با منت هرگز خصومت کی رسد

انبه گفت ای طعمهٔ موش و شغال / از لگدکوب بهائم پایمال

خفته‌ای در خاک از بدحالیت / چند لافی چون درونت خالیست

من چو آدم آمدم میمون شجر / هر که سنگم میزند بخشم ثمر

همچو قول طیبتم نشو و نماست / اصل من مضبوط و فرعم بر سماست

شیدا هندی بوده در نازکی خیال و تازه‌گی مقال بی‌همال بوده صاحب تاریخ صبح صادق آورده که اشعارش بصد هزار بیت رسیده اما تنک مزاج و تندخلق بوده اکثر اوقات زبان بهجو مردم می‌گشود

چنانچه در هجو طالب آملی گفته است

شب روز مخدوم ما طالب	پی جیفه دنیوی در تک است
مگر قول پیغمبر آمد بجای	که دنیاست مردار طالب سگ است

وله

چنان ز اشک شماری حساب آن شده‌ام	که قطره قطره توانم شمرد دریا را

وله

دست ارباب سخاوت سوی دامان گل است	وقت رفتن غنچه است و وقت گشتن گل است

مناظره شیخ فیروز با شیدا مشهور است برای تشحیذ ناظران درین صفحه اوراق نقل کرده می‌آید در تذکره چنین بنظر حقیر رسیده شیخ فیروز می‌فرماید در وقتی که لوای جهانگیری در بلدهٔ طیبهٔ اجمیر طرح اقامت انداخته بود اکثر فضلای امصار و شعرای هر دیار در آن هنگام جشنه آغاز

که نوبهار روزگار و نوعروس اعصار می‌توان گفت در نوب همیون مجتمع شده هر روز در هر خانه صحبتی ازین جماعت و در کاشانه جشنی ازین طایفه روی می‌داد روزی باتفاق بعضی عزیزان مثل ملا انور لاهوری صاحب این شعر مرگ آمد و بی هیچ بدر رفت زکاخم چون غارتی از خانه ارباب توکل هر لحظه خطش در نظرم خوبتر آید همچون خط استاد که مبنی به تامل و ملا مخترع صاحب این فرد

در شکستم چند گوشی ای بت نامهربان	من پریشان خواطرم زلف پریشان کسیم

وغیره از اشعار خانان عالی‌بیان در بنده خانه گرم صحبت بودند ناگاه ملا شیدا از دور پیدا شد چون از لاف بی‌معنی و گزاف لایعنی خواطر رمیده شده بودند که او اکثر مضامین مبتذل را مانند فرزندان بلباس زیبا آراسته در نظر مردم جلوه می‌دهند قرار دادند که استدعای اشعاری

ازاو نماینده بنده صاحب تذکره که شعر شعرای حال و قدمای صاحب
قال را بخاطر داشتم نباشد که با او همزبانی کنم وقتی که قریب بزنگاه
که فی الحقیقه زرنگاه قرار یافته بود رسید تمامی یاران از جای خود انتقال
کرده و از حاشیه ببساط استقبال نمودند و او را باعزاز اکرام بالادست
نشاندند و هریک از آن سحر زبانان شروع در تعریف دهن او
زبان گشودند و التماس کردند که اشعار تازه از طبع سلیم و ذهن مستقیم
خود بخوانند تا استفاضه فیض حاصل شود ملا شیدا گفت ـ چه شد ای فنی
باده گلگون مصفی جوهری حسن را پروردگار و عشق را پیغمبری گفتم
مضمون این فرد را ربوده که ساخته ـ عشق را پیغمبر ولیکن حسن را
آفریده کار توئی خباب روی در هم پیچیده هیچ نگفت و مطلقا باین
حرف التفات نکرد و شعر دیگر خواند ـ زبسکه کرد غیرت بند در جگر ناخن

چو پشت ماهیم از پای تا بسر ناخن گفتم مضمون این بیت از غنای
حلوائی است ـ ازبسکه سینه کنده‌ام و ناخن درو شکست چون
پشت ماهی است سراپای سینه‌ام خباب بسیار بر هم خورده طعنه بر شعر فهمی
یاران زده باز خوانده ـ گر بصحرا نوفشانی دشت پر سنبل شود وربدیا
رو بشوئی خارهای گل شود گفتم ملا کاتبی دو بیت پیش از این از
مولوی دزدیده و گوید ـ گر بدریا افتد از عکس جمال او فروغ خارهای
آورد در قعر دریا بار گل این بیت از زبان من هنوز بر نیامده بود که شروع
در هرزه گوئی کرد گفت اگر ستم ظریفی بیکسی مضمونی در برابر این بیت بخوان
ـ ذات تو بود صحیفه کون که کرد از روی کرم مهر خدا بر پشتیت
گفتم ای یاران انصاف دهید ما تقی صد سال پیش از این که گوهر آبدار
از خانه مولوی بیرون آمده بود دزدی کرده و رفته اکمال این گرد سردی

نموده مضمون این بیت را گفته ـ نبوت را تو بی آن نامه درشت
که از تعطیت آمد مهر پشت جمله یاران بی اختیار در قهقهه آمدند از انجا
که بدخوئی و درشتی جبلی او بود بر دشنام و فحش گفتن بر آمده بنده
اصلی با ان ملاطفت نشده هر چند او ناسزای گفت باز یاران خدا خواسته
استدعای شعر تازه می نمودند آخر این بیت خوانده ـ زلف او را رشته
جان گفتم گشتم خجل زانکه این معنی چو زلفش پیش پا افتاده است گفتم از رکی
ادب مهمان آزاری ملاحظه میکنم وگرنه شعری که بزبان مبارک فرمودید
دربرابر مضمون بیتی بیاد آمده گفت بخوان گفتم ـ کس نیابد مصرع پیچیده
زلف کجت زانکه این معنی چو زلفش پیش پا افتاده است القصه چند بیت
دیگر خواند که در برابر آن جواب داده شد عاقبت مهر خموشی بر لب زده
هرچند یاران استدعای اشعار تازه می کردند غیر از سکوت جواب دیگر نمیداد

تا صحبت

تا صحبت آخر شد و مجلس تمام بعد از آن تا مدتی در هر محفلی که بنده بوده اشعار
خود را نمیخواند مگر روزی خود در کشمیر بخانهٔ بنده آمده سر حرف باز کرد که از شعر من
هیچ بیتی بطبع عالی پسند آمده گفتم بلی این یک بیت ـ ای بروی تو
گرو آینه را چشم نیاز شانه را دست دعا در شب زلف تو دراز دست
دراز کرد و بر شانهٔ من زد و گفت عمرت دراز باد که اینهم غنیمت است
شانی از نکته سنجان است شاه عباس ماضی در صلهٔ این شعر او را بزر کشید

اگر دشمن کشد ساغر وگر دوست	بطاق ابروی مردانهٔ اوست

منه

ممدوح گر بجایزه قارون کند مرا	مرهم بهای زخم زبان حسود نیست

منه

شانی دلت بکج کلهان مایل است تا	این لاله را بطرف کلاه که میزنی

شعیب جوشقانی سخنور عالی‌مقام بوده در خدمت شاه عباس قربت داشته

شراب عشق انگیز ترکی و عربی است	گواه کاسه چینی و شیشه حلبی است

حکیم شفائی اصفهانی

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را	چندان امان نداد که شب را سحر کند

منه

آن گرانی گوهرم کز دهشت کم مایگی	آسمان آهسته پرسد قیمت کالای من

محتشم کاشی در اوایل بشعر اشتغال داشت پس در شاعری افتاد در آن وادی مرتبه حاصل کرد شیخ فیضی اکبرآبادی در حق او گفته

حریرباف سخن محتشم که در کاشان	بطرز تازه طراز سخن وری دارد
یکی زنکته وران گفت دیده ام شعرش	عبارتی است که معنی سرسری دارد
بگفتمش سخن او عبارت است و لیک	عبارتی که بمعنی برابری دارد

قصیده

قصیده در تعزیه شاه طهماسب و تهنیت جلوس شاه اسمعیل ثانی گفته

که مطلعش این است

به که در این گفته معجز بیان	درج بود نام خدای جهان

و در تاریخ عالم آرا آورده که محتشم قصیده غرا در مدح شاه طهماسب و قصیده دیگر در مدح پریخانم گفته در نظر شاه گذشت شاه گفت من راضی نیستم که شعرای زمان بمدح من زبان گشایند اولا آن است که قصاید در شان ائمه معصومین صلوات الله علیهم گویند و صله آن اول از ارواح مقدسه حضرات گیرند بعد از آن ما توقع نمایند چون این خبر بمولانا رسید هفت بند مرثیه که حضرت سید الشهدا علی جده و علیه السلام گفته فرستاد و بجایزه لایق کامیاب گردید الحق خیالات بلندپرواز و مضامین جگرگداز که در این مرثیه اندراج یافته است

که هیچ شاعری مرتبه او را دست نداده و مرثیه بنابر شهرت در اینجا
حاجت ایراد ندارد و ذهبی در کتاب العبر گفته است که ابتدا رسم تعزیه
امام حسین علیه السلام آن است که در روز عاشورا سنه اثنین
و خمسین و ثلاثمائه معزالدوله دیلمی اهل شهر بغداد را حکم کرد تا تمام
حضرت امام حسین علیه السلام را بر گرفتند و بازار را تخته پوش کردند و پلاسهای
سیاه آویختند و طباخان طعام پختن موقوف کردند و زنان
نوحه کنان و لطمه زنان با مویهای پریشان بر آمدند باری دیوان محتشم

متداول است منه

آهوی او که بود پشه دل شیر گیرش | سکه از جگر شیر ز طرز نگهش

لقب سبزواری نامش میرزا محمد است

طول عمل درازتر و عمر کوته است | این رشته ها چه نیست برابر بهم مباست

ملا علی

در اشعار متفرقه

ناصحی تبریزی

جهد کن تا بیش از آن باشی که آئی در نظم | در لباس لفظ اندک معنی بسیار باش

منه

زاهد صفات باطن خود در چشم خلق | نتوان نهفت دیده پندار نازک است

منه

در حقیقت دل بی زخم ندارد مغزی | پسته را که نباشد لب خندان پوچ است

ناظم هروی برهان استعدادش یوسف زلیخاست

پرواز بلبلان تو از خود پریدن است | سیر مسافران تو در خون طپیدن است

منه

قطره آبی کف خونی شد و بر خاک نخست | آدم مسکین چه طرف از عالم ایجاد بست

منه

در اشعار متفرقه

چراغی بر سر خاک اجابت میبردایم   امید یکنفس همراهی از باد صبا دارم

منه

با مردم فتاده مکن دشمنی که برق   در خرمنی نساخت که خود را فنا نکرد

منه

هر کسی را کشنده باشد   شعر نافهم قاتل شعر است

ناظم تبریزی صادق نام داشت

از بهر بوسه دادن آن دست حسرت است   چاک دلم کهی که دهن باز میکند

ناظم تبریزی است

سرو از پای در افتاده چمن را چه کند   آدمی زاده بی چیز وطن را چه کند

بی نصیب اصفهانی حاجی طالب نام

در راه فریب تو بس چشم براهم   چون مار سیه پوست تنگ است نگاهم

معلوم

در اشعار متفرقه

معلوم نیست از کیست منه

ایکه دامان خود آلوده بخون آمده   ظاهر از دل عشاق برون آمده

نجی منه

بی تکلف گره بند قبا را بگشا   ظالم این عقده امید دل ما بگشا

منه

مرا که کار نه با کفر و نه بدین داریست   بغیر کار تو این جمله کار بیکاریست

خبر ز آمدن خود نمیدهی هرگز   شکسته دل من ظالم این چه دلداریست

بگوی یار جفاکیشم باین امید   که او خوش است اگر حال ما بسی خوار است

می نوش ز جور فلک چه سینه نالیست   که قوت مردم دانا همیشه خونخواریست

نجاتی نیز از روشن طبعان است

چون ذات خدا ذات علی بی همتاست   از نام علی حقیقت آن پیداست

در اشعار متفرقه

اوهام عقول ره نبردند بهیچ	زین مغلطه جز آنکه علی نام خداست

نسیم غلام

نیازمند نوایی که برکشد از شوق	سمند ناز ترا تازیانه باشد

نثاری جهان آبادی

ای گرد کوی دوست دمی از هوا نشین	مهمان مردمان شو و در دیده ها نشین
ای تیر یار از نظرش گرفتاده	ما هم فتاده ایم به پهلوی ما نشین

نثاری تبریزی شاعر تیز زبانی بوده قصیده در مدح قاضی محمد مسافر که از جانب شاه طهماسب حاکم تبریز بود گفته صله نیافت لاجرم هجوی

از آن هست

دل به تنگ آمد مرا از فکر مدح ما سلف	بعد ازین هجو تو میگویم خوش آمد از طرف
هست دیوانخانه خلوتگه خاتون تو	آن یکی دار النظام و دان یکی بیت اللطف

۵۲۷

در اشعار متفرقه

شاه ناظر خواجه از سادات تربت بود

مدح علی و آل علی بر زبان ماست	گویا زبان برای همین در دهان ماست

نوری دندانی هروی فرزندزاده مولانا حسن شاه ظریف مذکور است و بحکم ارث بغایت ظریف بوده و با غزالی مشهدی مشاعره داشت ابیاتش در نهایت قبح بود و دندانش در براقت و آبداری از لب پیش رفته لهذا دندانی لقب یافت و این اشعار را در وصف دندان خود فرموده است

بزرگوار خدایا بسی پشیمانم	که وضع صورت خود را نکو نمیدانم
یقین شده چو در آیینه روی خود بینم	که هیچکس بمن و من بکس نمیمانم
مرا نه صورت حیوان نه سیرت انسان	چه مظهرم که نه انسانم و نه حیوانم
وصیتیست که بعد از وفات من یاران	کنند لوح مزارم ز مهره دندانم
بود بشهر عدن بینیم چو سنگ انداز	که من بپستی آن شهر را نگهبانم

دو کفش من چو دو کشتی بود ولی سال … بود زیاده که کشتی بجنگ میرانم
سخن چگونه نگویم پیش خلق کاین دو لبم … بسکه گر رسد گر بلب بجد جانم

نویدی از نیشابور است منه

هلال خواست شود حلقهٔ در شب عید … ز دور لبت خیالی ولی بهم نرسید

نسبت از نوای فارس است ملازم جعفرخان بوده

جان عزیز است ولیکن سخن جان نرسد … وای بر جان سخن گر سخن دان نرسد

نکهت شیرازی که بنظم خود فخر میکرد

هلال نیست که در جام چرخ جلوه گر است … بمهر ساقی کوثر رسیده ساغر ما

ندیم کشمیری است

درد مردن بود اندک چه هوس بسیار است … خواب کم رو دهد آنجا که مگس بسیار است

نافع از کشمیر است

میر نجات برادر میر سیادت لاهوری است

هم هنر بین که هم عیب پوش گوهرم … چون نگاه جوهری غواص آب گوهرم

منه

ما در این باغ نهال چمن تصویریم … هست در خانهٔ نقاش رگ ریشهٔ ما

ناجی شاکر ناصر علی بوده

گر بخواب بروی تو وا شود چشمم … خدا کند که بخواب آشنا شود چشمم

منه

تا در آید یار در آغوش از خود رفته ایم … عمر ما چون برق قدر یک بغل واکرد نیست

نشاء محمد تقی نام از ابنه بوده

چنان گداختی از عکس خویش آینه را … که جوهرش چو خس از آب میتوان چیدن

نعمت مخاطب به نعمت الله خان ولد روح الله خان است

در اشعار متفرقه

از فقر شکوه نکند بینوای من
نشنیده ناله کس نی بوریای من

نکهت محمد یوسف نام

نیاید بلبل گلشن چمن خواب
که از شب تا سحر فرش است مهتاب

زر گل را چه باک از دزد مستی است
که از مژگان بلبل خوار لب است

نثار دهلوی نامش میرزا لطف الله بوده

شکر کسی که زنگ دل از آب دیده شست
تا کی غبار دیدهٔ غمناک می شدم

نبی شاه درویشی بوده لاابالی خود را نواب نصیری خان لقب داده بعد هزار بیت بزبان بزبان پارسی گفته است اما معلوم نمیشود پارسی یا عربی یا ترکی است از بس معلق است اکثر معانی ابیات خود را از صاحب طبعان دیگر می پرسید منه

بجای پایهٔ معنی نهاده
که خود هم از خیالش باز مانده

در اشعار متفرقه

در صغر سن معشوق ناصر علی بوده بهر دو گفته

خوشا رندی جدا گردیدن از خود و رنگ
دو عالم گر خورد بر هم نجنبد دست از دوشش

چه حسن است اینکه نور شمع از شرمش عرق کرده
بهر بزمی که باشد خوشهٔ تاک است فانوسش

قلندر در عرب دیدم قلندر در عجم دیدم
زبان فارسی گل میکند اکنون از آغوشش

علی از دیدنش بوی نبی الله می آید
همه عطر چمن بر داشتم از فیض پابوسش

بخشی از مردم قزوین است

فلک طلاقی یکدیدن تو نتواند
هزار سال اگر فکر انتقام کند

منه

قیاس شوقم از این می توان که با همه سنگ
به تربت از پی دشمن فتاده آمده ام

میر جعفر از قزوین است

بنگاهی به احوال نهان میرسد آه
چشم بد دور ز چشمی که زبان میرسد آه

در اشعار متفرقه

منه

جعفر ره کوی یار دانست
مشکل که دگر ز پا نشیند

منه

بابا و صبا بوی کسی هست که یعقوب
چشمی که ندارد ره قافله دارد

منه

بلبلی وقت سحر گشت هم آواز من
ناله کرد که نکند تهمت مرا باز من

حیرتی از قزوین است

ناید ز من گناهی و شرمنده ام ز تو
پرسیل جنگ داری چه جهت بهانه طلب

منه

اجل نبکندم قصد جان و میگوید
که روزگار بهجر کشتن همین دارد

منه

[illegible]

حضوری از قزوین است

در اشعار متفرقه

سر کوی یار حضری بحریم کعبه ماند
که بهر طرف کنی رو بتوان نماز کردن

منه

زنها امیدیم آگاه میشوی روزی
که انتظار جواب سلام خویشتنی

دیلمی در خواهش قبا کعبه بطرز قطعه

کلی و جزوی از دو بدر نیست هر چه هست
جزوی همه تو بخشی و کلی همه خدای
من از خدا و از تو بخواهم همی کنون
تا او ترا بقا دهد و تو مرا قبا

درویش دهکی از قزوین است

بتان چون این ورق دیدند تنگ خنده‌ها
گریبانها بدندان ماند و پوشیدند غنچه‌ها

منه

به از پیکان دود هم سوختند تا پای پیکانش
چه نیکو میرود با اینکه پیکان است در پایش

منه

منه

از شصت دوست تیری اگر بر جگر خورم — نی رویدم ز سینه و زان نی شکر خورم

منه

ترا ما حق و جان ایدل فدای یار خود کردم — شما دانید و کار عشق او من کار خود کردم

منه

رفتی بسوی غربت و این بود رای تو — گر زفتن تو جان دهم یکجان فدای تو

رافعی از قزوین است

طلب کردن علم از آن است فرض — که بی علم کس را بحق راه نیست

کسی ننگ دارد ز آموختن — که از ننگ نادانی آگاه نیست

منه

وصل شد و هجر ماند حیف که در باغ عشق — خار به پیری رسید گل بجوانی رسید

فیضی اکبرآبادی

بانگ قلم در این شب تار — بس معنی خفته کرد بیدار

منه

رشکم آید ز نیغمان نهانخانهٔ خاک — که ز اسباب جهان با کفنی ساخته اند

منه

تو از تحمل سرو سهی ادب آموز — که با وجود بلندی هوای پستی کرد

منه

مثال گوهر پاکان چه آب باران بود — که ز آسمان بچکیدند و بر زمین رستند

فغفور از سادات لاهیجان است

فلک امشب بکام رند دردآشامی گردد — عسس کو خواب رحمت کن که امشب جام میگردد

منه

در اشعار متفرقه

این قوم خودنما که نبینند عیب خویش / آئینه کاش در گروی تو باکنند

فارسی

رنگ حنا نیست بر سیمای ازبرنها / ور خون پالیست بر خاک شهیدان چمن

فایق از اصفهان است

سنگت قیمه شکر که طوطیان را دل / چو مغز پسته خندان از آن دهن پیداست

فایض از خوشگویان ابهر است

با آستان بزرگان چه حلقه بر در باش / گدای دل شو و سلطان مملکت گو باش

فلک ز سجده بتعظیم این شرف دارد / قدی کمان کن و با آسمان برابر باش

منه

بروز حشر قدر گریه باران شود پیدا / چمن چون گل کند حاجت باران شود پیدا

ملا غافل از عالی تبار کاشان است

در اشعار متفرقه

برند خلق ز قطع حیات راه لب گوش / دی است عمر که طی میکنند تا لب گوش

منه

چه یاری بهتر از اطوار نیک اندیش جویی / چه دیداری به از حسن سلوک اندیش نیکخواهی

منه

بسکه بسیار راست تقصیر سیاه عقرب / هرچه با دابا دگویان اگر نابهم بگذرد

فدائی از طهران است

نقش دولت نیست از بهر که در خواستن / جا کند در دیده گرد از پی یار خواستن

منه

باشد کمال صحبت آئینه خاموشی / تا حرف میزنی دل دانا شکسته است

فایز از شاهزاده های صفوی است

عزم جهان گیریش اردم زند / هر دو جهان چون مژه بر هم زند

در اشعار متفرقه

سکه بنام تو زند آسمان / بر زر خورشید که گردد روان
دوش یلان را سپر پشکوه / مهر درخشان شده بر پشت کوه

فیاض از لاهیجان است

علی را قدر پیغمبر شناسد / که هر کس خویش را بهتر شناسد

منه

پشت خاک ما کجا طعن ملایک بشکند / شهسواری همچو عشق آید برون از گردها

منه

آن خاتم جمله انبیای مرسل / بر جمله مقدم است از روز ازل
هر چند نتیجه است آخر ز قیاس / در قصد چه بنگرند باشد اول

ملا فرج الله از شوشتر است

مغان که دانه انگور آب می سازند / ستاره می شکنند آب می سازند

در اشعار متفرقه

منه

ذره از بالا روی خورشید بالاتر شود / مور گر بر تخت بنشیند سلیمان کی شود

منه

گر زیر سپهریم عجب نیست که دریا / در زیر حباب است فرو رفته حباب

خافی از کشمیر است

موی سپید خنده صبح اجابت است / گشتیم پیر تا بدر او دعا رسید

فروغی از روشن طبعان کشمیر است

کی ز بیم خنجرت خواهد دلم پهلو گرفت / همچو ابروی تو نتوان تیغ را از رو گرفت

فرصت از شعرای کشمیر است

اهل بینش سیرها نارفته از جا می کنند / آمد و رفتی نباشد مردمان دیده را

فطرت از سادات قم است

در اشعار متفرقه

از غبار غم قصوری در صفای دل نشد
هرگز از گرد یتیمی آب گوهر کم نشد

منه

سرو حق از عین دنیاداری از دنیا بریست
ملک در دست سلیمان نیست در انگشتریست

منه

مطلبش در من فراموشی مکرر کردن است
گر بجا خاطر بگذراند بعد ایای مرا

فتحی از اصفهانست

بصدف منتی از ابر بهاران نبود
میدهد قطرهٔ آبی و گوهر میگیرد

فصیح اکبرآبادی

مارا نشان دولت نایاب داده اند
بر یاد آن گره چه قدر تاب داده اند

فیضان محمد ابراهیم نام

نصیبی گر بود همچون صدف رزق از سما دارد
چه قسمت نیست روزی از دهن چون آسیا دارد

فایق

در اشعار متفرقه

فایق از لاهور است

نسبت فقر و فنا بسکه بهم نزدیک است
نیست یک پرده جدا از کفن یا کفنی

منه

پروانه گو بناز که در چشم می کشند
خوبان هند سرمه ز دود چراغها

فوجی ظاهر از بنگاله است

موج آب گهر از تاج شهان میگذرد
قطره در مرتبهٔ خویش کم از دریا نیست

قطران از تبریز است این حکایت از وست

رفت پیشین گاهی از ویرانه
سوی بازار حلب دیوانه

در جگر سوز دلش چون لاله بود
بند بندش همچو نی جوش پر ناله بود

پاره پاره خرقه چون گل در برش
همچو آتش مو پریشان بر سرش

چون ز زنگ شیشه در گوش آمدش
دل درون سینه در جوش آمدش

در اشعار متفرقه

در شکست شیشه بازو کرد چست ... تا بجا نگذاشت یک شیشه درست

تنگ گشت و بانگ بر دیوانه زد ... کی جنونت آتشی بر خانه زد

آن سخن دیوانه چون از وی شنید ... از جنون افسون معقولی دمید

گفت کای صاحب کرم معذور دار ... در شکستن خاطر خود دور دار

آنچه کردم بی تأمل کرده ام ... شیشه را هم دل تعقل کرده ام

هوای رازی بوده است

کمر بطاعت حق بند گرچه بخت ولیست ... که در پرستش معبود کوه را کمر است

رسید پیری و سیلت بروز برنائیست ... دمید صبح و دولت باستاره سحر است

قاسم انوار از تبریز است

اندرین ره جزو و کل وابسته یکدیگرند ... عنکبوتی میشود پیغمبری را پرده دار

منه

سؤال

در اشعار متفرقه

سؤال وصل لطافت نمیتوانم کرد ... که در طریق ادب خامشی است حسن سؤال

منه

ز ابر عالم تقلید برف میبارد ... از این سبب نفس زاهدان چنین سرد است

قاسم از معارف سادات جنابد است کتب بسیار بجهت شاه اسمعیل فرستاد که برشته نظم در آورده بود از آنجمله است کتاب شاهنامه شاه اسمعیل ماضی چهار هزار و پانصد بیت کتاب نواب علی شاه طهماسب نیز همین قدر شاهرخ نامه پنجهزار بیت است لیلی مجنون هزار بیت زبدة الاشعار چهار هزار بیت مخزن اسرار و گوی چوگان دو هزار بیت از هر یک از کتابهای مذکور شعری نوشته میشود

من شاهنامه

غبار آنچنان در هوا شد حجاب ... که ره بست بر دعوت مستجاب

یلان غرق آهن ز سر تا بپا | چو صورت که گیرد در آئینه جا

من شاهرخ نامه

سپر محکم بدوش نیک بختان | چو نیلوفر که پیچد بر درختان
خدنگ اندر زره ها جا گرفته | چو مرغان در قفس ماوی گرفته

من لیلی مجنون

شد ساعد سیم یار ننگش | چون نال قلم در آستینش

من خسرو شیرین

شبی در نکهت از عنبر زیادت | بهار عنبرین صبح سعادت

من گوی چوگان

هر گوی زری چنانکه خواهی | از ضربت مولجان شاهی
در مرکز ماه رفته آسان | چون زرده درون بیضه پنهان

ملا سفید اردم مرلیح است

زینت خانه صیاد بود مرغ اسیر | از گرفتاری طاووس قفس گلزار است

منه

از رهائی مگو که چون طاووس | پر و بالم بمهر صیاد است

مطیعا از تبریز است

چه وسعت عدم در خیال میآید | ز تنگنای وجودم ملال میآید

منه

پای در راه طلب جز بدویدن مگذار | وحشی فرصت خود را برمیدن مگذار

مسعود زرگر اصفهانی اصفهانیست

می خور و شور بمیخانه افلاک انداز | از جنون سنگ بآئینه ادراک انداز

حاجی مظفر تبریزی است

در اشعار متفرقه

پدر پیر ز عیب پسران پیر زد / تیر چون گشت خطا پشت کمان پیر زد

منه

فیض ته جرعه ایام به از سرجوش است / ترک می در شب آدینه نمی باید کرد

منعم از تبریز است

می زخم رقص کنان بی دف و نی می باید / دست بر دایره باشید که می می آید

منه

آنرا که زور بازوی کسب و هنر بود / دست پر آبله صدف پر گهر بود

میرزا میرک سبزواری است

از دم تیغش نمایان شد دم صبح عدم / دم غنیمت دان که شیرین است خواب صبحدم

مایل میرزا قطب الدین

جوش زن ای نوبهار تا همه بستان شویم / شور کن ای عندلیب تا همه نالان شویم

در اشعار متفرقه

هستی ما را قضا دوخت کتانی قبا / جلوه کن ای مه لقا تا همه عریان شویم

مشتاق از هند است

بخواب عدم راحتی داشتیم / ازین خواب ما را که بیدار کرد

میرزا راجه از راجه هند است

بهار گشت و دگر فکر میگساران چیست / من از صلاح گذشتم صلاح یاران چیست

مظهر میرزا محمد شفیع تخلص بوده است

مرا هم باغبان محتاج سیر باغ میداند / نمیداند که سامان چمن در آستین دارم

منصور از نواحی فارس است فکرت هم تخلص میکرد

درین صحرا ندارد شکوه از صیاد نخجیرش / ز هر سو کسی که دارد دست بر دل زخم تیرش

میر محمد مراد خمسه را جواب گفته از اوست

شکست توبه با اندیشه او / پری در شیشه کردن پیشه او

در اشعار متفرقه

میرزا محمد صادق مراد بشوق ملاقات میرزا صاحب از هند با ایران آمد
میرزا بسیار رعایت فرمود میر محمد مراد گوید ندیدم میرزا صاحب در گفتن شعر
فکر کند مگر یک مرتبه میرزا در خیابانهای چمن تفنگی کرد من التماس کردم که امروز
فکری در چهره مبارک ظاهر میشود میرزا تبسم کرد فرمود که در اینوقت این بیت
فردوسی بیاد آمد ــ بفرمود تا رخش را زین کنند دم اندر دم نای رویین کنند
و شفائی در جواب این بیت را گفته ــ بفرمود تا زین برابرش نهند
چه زین همه بالای آتش نهند منهم میخواهم که جوابی خوب بهم رسانم میرزا عزیزی کرد
این فکر را صاحب بمن گذارد میرزا از روی مهربانی واگذار فرمود من تمام
شب را فکر کرده بیتی در جواب گفته خدمت صاحب بردم و آن این است

بفرمود تا زین برادهم نهند
به پشت صبا مسند جم نهند

مشرب از سادات اصفهان

در اشعار متفرقه

خورشید مرا جامه از تار چه حاجت
گر خط شعاعی همه بادله پوش است

مخلص قاسم خان نام کشمیری

نشاء صهبای گفتار توام بیهوش کرد
آنچه با مستان کند میخانه با من گوش کرد

معنی دهلوی است

با توکل کرد این بحر آشنائی میتوان
با وجود دست و پائی دست پائی میتوان

مشتاق لاهوری

دیده حالت مشتاق بپرس
که عیان را چه بیان میباشد

نظامی اصلش قم است

عیب نویسی مکن آئینه وار
تا نشوی از نفسی عیب دار
جامهٔ عیب تو تنگ رشته اند
زان بتو نه پرده فروهشته اند

و نظامی خسرو و شیرین بنام طغرل ارسلان سلجوقی نوشته و بجایزه

چهار سوره سیورغال یافته از آنجمله است — منه

محیط از شرم جودش زیر افلاک — جبین واری عرق شد بر رخ خاک

زند بر هر رگی فصاد صد نیش — ولی دستش بلرزد بر رگ خویش

چو مرغ خانگی بیوقت خواند — بجای پرفشانی سرفشاند

رهائی خواهی از سیلاب اندوه — قدم برجای باید بود چون کوه

لباسی پوش چون خورشید چون ماه — که باشد تا قیامت با تو همراه

بقدر شغل خود باید زدن لاف — که زردوزی نداند بوریاباف

نشاید دید خصم خویش را خورد — که زور از خام دستان کم توان برد

هژبرانی که شیر کارزارند — پیام خود بپای خود کشانند

اگر باشی به تخت و تاج محتاج — زمین را تخت کن خورشید را تاج

بگیر آئین خورسندی ز انجیر — که هم طفل است و هم پستان هم شیر

ولیلی مجنون بنام شاه اخستان ابن منوچهر شروان شاه نظم کرده

پنجهزار دینار زر سرخ و یک قطار شتر تحفه صله یافت

صدف از ابر گر سخا بیند — ابر هم از صدف وفا بیند

هر چه ابر از هوا نثار کند — صدف آن در شاهوار کند

و نیز سکندرنامه بنام اتابک ابوبکر ابن جهان پهلوان انشا کرده

چه در طاس لغزنده افتاد مور — رهاننده را چاره باید نه زور

نوا گر نوای چکاوک بود — چه دشمن زند تیر ناوک بود

شب آن به که پوشیده دندان بود — که آن لطه بیرو که خندان بود

چه بر شاخ آهو کشد چرم گور — بدوزد سر موی بر پای مور

لطیفه از نیز است

دیدن النقد خوش است که بینا شود کسی — پنهان شود ز خویش چه پیدا شود کسی

لامع میرزا نوا پسر نصرافی

مگر در دل گذشت آن گوهر نایاب دریا را | که چاه یوسفی کردند هر گرداب دریا را

و

منه

بجان زد آتش سوزان دل دیوانه پیدا شد | بفکر خویش افتاد آن صنم میخانه پیدا شد

منه

خط باطل میکشد بر صفحه اعمال خویش | مد آهی هر که از دل وقت مردن میکشد

نوعی اصفهانی مداح حضرات ائمه معصومین بوده صلوات الله علیهم اجمعین

ای دل فضایل اسد الله طاعت است | مدح علی و آل نمودن عبادت است
بودن بذکر حیدر کرار یک نفس | حقا که در برابر یکساله طاعت است
لامع کسیکه مادح داماد مصطفی است | اوج دلش منیر چو صبح سعادت است

فلکی از شعرای متقدمین اصلش از تبد است

بعرصه که صف کرد و را بر انگیزد | فراخ و باز نهد کام اژدهای قتال
رگی ز ابر شجاعت گفش آرد تند | بباغ عمر شکفته شود گل آجال

منوچهر شصت گله از شعرای سلطان محمود غازی بوده رمه و قبیله بسیار داشت از آنجهت باین لقب اشتهار یافت از مردم بلخ است اما بغزنین توطن داشت بعضی دامغانی نوشته اند در صفت تیغ گوید

ای پیکر منور محرور خون چکان | ثعبان آتشین دم رو بینه استخوان
گویا سمندری که در آتش کنی مقام | یا مرغ قلزمی که در آب بود مکان
خاک است طینت تو و باآب ممتزج | دلو هست طالع تو و با حوت هم عنان
محروری و علاج حرارت کنی بآب | اما ترا ز جوشش رطوبت بود زبان
هر دم که آهی از جگر گرم برکشی | در لحظه از لب تو شود چشمها روان

سعدالدین سلمان از کل شعرای متقدمین است ادیب صابر و حکیم سنائی

و جمال الدین عبد الرزاق در اشعار خود او را ستوده اند مولدش همدان است بقزوین رفته او را سه دیوان است عربی ترکی فارسی منه

من ناشنیده حرف ز خود نیز چرا — چون کوه نیستم که بود لفظ من صدا

منه

شد ز مردم تهی کنار جهان — خاک را پر نشد هنوز شکم

منه

ز بهر تیغ تو دشمن قوی کند گردن — ز بهر شیر ژیان پرورد گوزن سرین

منه

اگر مواجهه آید عدوی تو نشناسی — که هیچ وقت ندیدی ازو مگر بقفا

معزی نیشابوری پیشوای طایفه سخنوران است نظامی عروضی گفته است که بسیاری از فضلا را صحبت داشتم اما مثل معزی ندیدم و سبب ترقی او

در خدمت

در خدمت سلطان معز الدین این است که شب عید سلطان با خواص هلال می جست ناگاه اول چشم سلطان بر هلال افتاد شاد شد و دیگران را دلالت نمود معزی در آنوقت بدیهه این رباعی بعرض رسانید منه

ای ماه کمان شهریاری گوئی — یا ابروی آن طرفه نگاری گوئی

نعلی زده از زر عیاری گوئی — در گوش سپهر گوشواری گوئی

سلطان محظوظ شده اسبی خاصه صله بخشید معزی باز بدیهه گفت

چون آتش خاطر مرا شاه بدید — از خاک مرا بر زبر ماه کشید

چون آب یکی ترانه از من بشنید — چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

سلطان هزار دینار انعام کرد و فرمود او را بلقب من باز خوانند لهذا معزی تخلص یافت و برسالت پیش خواندکار روم رفت و چهل قطار شتر متاع باصفهان آورد روایت شده است که سه شاعر در یک دولت

مرتبه یافتند مثل آن در هیچ عصر شان نمیدهند رودکی در عصر سامانیان عنصری در دولت غزنویان و معزی در دولت سلجوقیان گویند روزی سلطان گوی میباخت ناگاه اسب او را بیند اخت معزی بدیهه بسرانید

شاها ادبی کن فلک بدخو را	کو چشم رسانیده رخ نیکو را
گر گوی خطا کرد بچوگانش بخش	ور اسب خطا کرد بمن بخش او را

پس سلطان اسب را بوی بخشید ثانیا گفت

رفتم بر اسب تا بجرش بکشم	گفتا که بتخت بشنو این عذر خوشم
نی گاو زمینم که جهان بر گیرم	نی چرخ چهارمم که خورشید کشم

روزی سلطان سنجر تیری انداخت معزی متوجه خدمت بود قضا را تیر از جاده هدف انحراف کرد بمعزی رسید در اکثر تذکره ها مسطور است که معزی بآن زخم هلاک شد اما در قصیده در شکرانه خود گفته معلوم میشود

که از آن مهلکه نجات یافته است و جراحتش خوب گشته این چند بیت از آن

قصیده است این

منت خدایرا که بفضل خدایگان	این بنده بی‌گناه شده کشته رایگان
برمن همای همت او سایه گستر بد	چون در تنم نشد آهن پیکان او نهان
ور بهر آنکه قوت هما استخوان بود	آهن گرفت در بن طبع استخوان

بجیر معلوم نیست از کیست

برید عقل ترا کی برد بملک صفا	که دل هنوز بیازار صورت است ترا
کمال کار جهان منقصت بود که فلک	به نرگس افسر زر داد و چشم نابینا

مختاری در صفت تیر گوید

آتشین مرغی آهنین سر او	نامه فتح بسته بر پر او
او در آهن بدان شتاب رود	کاهن اندر برنده آب رود

منه

همیشه خصم تو در سایهٔ هما باشد
ز بسکه بر سرش از بهر استخوان آید

منه

برون شود ز دو سوی فلک دو قطب بجائی
اگر ز تیزروی آسمان کند محور
مگر سر قلمت هست پای ذوالقلمین
که بسپرد لب دریای جواهر و گوهر

مجد همگر شیرازی در فرهنگ راشدی گفته که مجد و همگر رفوگر بود معنی ترکی گر
بهم کشنده و پیوند دهنده است که

گفتم که چراغ دوده باشی
افسوس که دودهٔ چراغی

منه

گر از حمایت آداب جوشنی تو شد
خدنگ باز جهد در هوا ز خود حباب

مذاقی از نیشابور است ملازم سلطان حسین میرزا بوده این اشعار از اوست

چون ماه نو از محنت ماه رمضان
گشتم لاغر
دور فلکم نداد هرگز لب نان
بی خون جگر
هر روز ببوی قرص خورشید فلک
گیرم روزه
آن نیز بوقت شام گردد پنهان
از پیش نظر

مانی از شیراز است شاعری خوش طبع و نمکین کلام بوده و بخوشگوئی دل مردم را ربوده آخر حال بخدمت شاه اسمعیل تقرب یافته میرنجم زرگر وکیل السلطنه رشک برده وقتی که پادشاه دست بود حصه قتل وی حاصل کرده و قورچی را باین کار تعین نمود مانی قورچی را بطمع زر راضی ساخته سه روز مهلت گرفت هرچند خواست مانی را بگریزاند پیچ تاب مرگ در دست و پای او پیچیده تا بوقت موعود قورچی زنگ حیات مانی را بآب تیغ شسته گردانید هنوز مانی را تجهیز و تکفین نکرده بودند که

در اشعار متفرقه

مژده امان رسید اذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون

قبرش در سرخاب تبریز است وقت شهادت غزلی گفته مطلعش این است بیت

مرا بجور بکشتی طریق داد این بود ... ز پادشاهی حسن تو ام مراد این بود

منه

ماه نو هست اینکه شد از آسمان پدید ... یا نون آخر رمضان است عین عید

منه

تا خسرو گل دست زر افشان نگشاید ... شبنم گره غنچه بدندان نگشاید

موالی تونی

هر کس زند بمهر علی همچو صبح دم ... از دل هزار شعله نورش زند علم

قاسم سبزواری

آنرا که رد کنیم شود رد کاینات ... مردود بارگاه دل ما کسی مباد

قادری

در اشعار متفرقه

قادری شاعری قادر و سخنوری نادر بوده

آنانکه می بروی گل ارغوان خورند ... از باغبان زیاده غم گلستان خورند

قدسی مشهدی در تعریف نقاش گوید

بیکدست گر نخل بندد بکاخ ... بدست دگر میوه چیند ز شاخ

کند صورت خود چه نیمی رقم ... شمش ستاند ز دستش قلم

و مثنوی دیگر در تعریف کشمیر گوید

خوشا ملکی که از فیض هوایش ... بود گلدسته جاروب سرایش

برد نتوان قدم بر خاک افشرد ... زمین را سبزه گوئی از میان برد

نشاید رفت بی کشتی بگلگشت ... ز شبنم کار دریا میکند دشت

در این گلشن ز جوش خنده گل ... نمی آید بگوش آواز بلبل

ز فیض ابر میروید در این کاخ ... ز تار شمع گل بیش از رگ خاک

زگل چیدن برنگ نوجوانان
حنائی گشته دست باغبانان

منه

کوتاه عمل باش که از رشتهٔ سوزن
پیوسته گره میخورد آن سر که دراز است

قیصر بیگ شیرازی

زیر دستان را نوازش کس به از دریا نکرد
قطره دریا میشود هر که بدریا میرسد

قاسم خان معلوم نیست از کیست

یک بیت خوب پیش من و یک کتاب شعر
یک گل ز دوست یار به از بوستان گل

قوسی شوشتری

از تو دل برکندم و بستم بدلدار دگر
قحط آدم نیست جای دیگر و یار دگر

قاسم از مشهد است

ره دل میرود سالک از آن رسوا نمیباشد
برون از خویش رفتن را صدای پا نمیباشد

حکیم

منه

علم در سینهٔ افسرده دلان بیقدر است
آب چون با گهر آمیخت شکستن دارد

منه

بروی خویش چون بستم در امید این مردم
چو کرم پیله رزقم از در و دیوار میآید

منه

هست چون ذرات عالم ذره یک آفتاب
آستین بر هر چه افشانی چراغی کشته

منه

در بر دریا دلان خاموش بنشین چون حباب
آبروی خویش میبازی نفس چون میکشی

قانعی از کاشان است

دوری است که گر جاهل و بیباک افتی
به زانکه خردمند با دراک افتی
گر همچو کمان کجی ز دستت ندهند
ور راست روی چو تیر بر خاک افتی

در اشعار متفرقه

قاسم نامش میرزا ابو القاسم از شاهزاده های صفوی است چون شاه صفی او را مکحول گردانید این رباعی را در وصف خود گفته

آزرده ز نادیدن روی پدرم — ورنه بخدا که این زمان شادترم
قطع نظر از مردم چشم کردند — تا منت مردمان نباشد بسرم

قاسم میرزا ابو القاسم مولدش اصفهان است

روشن دل از ولایت شاه دو عالمیم — تا در نجف شود ز صفا سنگ تربتم

منه

عرض کمال جلوه عیب هنرور است — سوی ز یاد دیده آئینه جوهر است

قاسم خان از ایران است

آنچنان زی که گر از حادثه بر باد روی — حق منی نگذارد که تو از یاد روی

قابل از شاگردهای بیدل است

عب

در اشعار متفرقه

قابل در این زمانه ز آدم نشان مجو — چندین هزار سال ز آدم گذشته است

منه

دوئی را رنگ وحدت میدهد قابل کلامم — دو مصرع چون بدیوانم نشسته فرد میگردد

قبول از کشمیر است

بهر حالت که می بینی ز عیب سرکشی پاکم — چو لای باده گر در عالم آیم همان خاکم

منه

نه لازم است شجاعت نه شرط احسان است — بکام هر که فلک گشت خان دوران است

منه

غم روزی مخور که مردان را — سپر و تیغ آب و نان باشد

قانع سیوستانی

نایاب شد ز بسکه سخاوت درین زمان — عنقا بود کسیکه بسگ استخوان دهد

کسائی مردی حکیم و شاعری خوش شرب بوده

علم همه عالم بعلی داد پیمبر	چون ابر بهاری که دهد آب بگلزار
این دین هدا را مثل دایره دان	پیغمبر ما مرکز و حیدر خط پرکار

کمال اصفهانی اسمعیل بن عبد الرزاق اصفهانی است از کمل شعرا و بلغاست لقبش خلاق المعانی است

منه

عیسی نفس مقدم تو با یام مرده داد	از عین این سخن نفسش جان بمرده داد
برهان معجز تو کلام الهی است	چون یونس کلیم نه از مار ماهی است

کمال اصلش از خجند است

در مجلس وعظم بقدح میل کشد دل	روزی که هوا سرد بود روز شراب است

منه

باش ای دربان که من در سایه دیوار او	می نشینم آنقدر چندانکه آید آفتاب

گویند در میان این دو کمال یکی گویچ بوده این قطعه را در آن باب گفته

دو کمالند در جهان مشهور	یکی از اصفهان دگر زخجند
این یکی در غزل عدیم مثال	و دگر در قصیده بی مانند
فی المثل در میان این دو عزیز	نیست فرقی مگر بموئی چند

کاتبی از نیشابور است در معراج گوید

سرخ شد از شرم تو در پای بوس	کنگره عرش چه تاج خروس

کاشی مولانا حسن از کاشان است قصیده در مدح حضرت امیر علیه السلام گفته این مطلع از اوست

ای زبده آفرینش پیشوای اهل دین	وی بعزت مادح بازوی تو روح الامین

کل بابا از بلخ است

بخاک میکده نبود نشان پای قدح	که خاک گشت مرا دیده در هوای قدح

کلامی و برادرش سلامی از اصفهانند در طماعی از بعضره بخت تر و از اشعت طماع صد کوچه پیشتر بوده اند محمد شریف هجری در حق ایشان گفته

دو چیز هست بدتر ز تیر حرامی — سلام کلامی کلام سلامی

میر کمال الدین از اعیان سیستان است

از بسکه شدم همه تقاضا — از خامشیم سؤال خیزد

کامی سبزواری

ز سر دو دیده بانگشت وصل کردم — که بود صد خطر از خون گرفته چندم

منه

کم رزق را ز نعمت قارون چه فایده — بر گنج خفته مار همین خاک میخورد

منه

تا هست بوئی از گل و مل نیجه دی کجاست — نیمی زمی فروشم و نیمی ز باغبان

کلیم از همدان است

روشن دلان خوش آمد شاهان نمیکنند — آئینه عیب پوش سکندر نمیشود

منه

مگشای زبان چونکه به از خویش بینی — زنهار که شمع شب مهتاب نباشی

منه

کدام خرمن گل را کشیده در آغوش — که از آب آینه بوی گلاب می‌آید

منه

سکندر سد نمی‌بستی که ماند در جهان نامش — دو مصرع را توانستی اگر بر یکدگر بستن

کوکبی کرجی

نقش پای ناقه داغ سینه صحرا شده است — در پی محمل نمیدانم که آه گرم کیست

حکیم کاظم تونی

در اشعار متفرقه

هر چند سیر کردیم جایی چه دل ندیدیم / باصد جهان کدورت باز این خرابه جمعیت

کوثری همدانی است

زبس ز عکس گل شد خاک رنگین / غلط می کرد هر دم دست گلچین

کمالی افصح سبزواری است

چنان تنگ شد عرصهٔ دار و گیر / که چون آستین خورد صد چین نفیر
دلیران آهن قبا را شکاف / چو مقراض از فرق سر تا بناف

در تعریف شب گوید

شبی چنانکه نمودی بجنب ظلمت او / مه دو هفته چو خال رخ بتان چگل
ز بس سیاهی شب در نظر نمی آمد / خیال یار که یکدم از او نیم غافل
نمی رسید بهم دیده از سیاهی او / اگر نه نور بصر در میان شدی شاغل
شبی چنانکه نفس با وجود آتش هجر / نیافتی ره بیرون شدن ز خانهٔ دل

کامل

در اشعار متفرقه

کامل از کاشان است

ساقی گرفته شمع پی باده میرود / چون ابلهان چراغ بمهتاب میبرد

گربه تخلص ملا مومن ساکن قمشه است

بهره از روشنی نباشد گربه خانه ش را / بعد از این در عشق بیاید چو سگ آباد گرد

کاش از شاگردان بیدل است

تیره از چرب زبانی دل روشن گردد / این چراغی است که بی‌نور ز روغن گردد

نشه

روزی من یکنفس از من نمیگردد جدا / چون کمر جزو بدن گشته است آوارگیم

گرامی عبدالرحمن نام خلف امانت خان عالمگیری است

فصل گل آمد و ما توبه چه کردیم / چه ستم بر قدح و جور به مینا کردیم
با رفیقان ز خود رفته سفر دست نداد / سیر صحرای جنون حیف که تنها کردیم

در اشعار متفرقه

گرامی پسر میرزا عبدالغنی قبول است

نیم در هند غمگین با علی ابن ابیطالب
که شد ویرانه دل از ولایت حیدرآبادم

لقائی از استرآباد است

بر زبانم حرف تیغ دلستان بنگذشت
خیر باشد تیز حرفی بر زبان من گذشت

نجاتی از کرمان است

لاله نبود گر کنار بیستون سر میزند
دست خون آلود فرهاد است بر سر میزند

نجات از قشیان شاه سلیمان صفوی است

بخواست سوی من نگرد سوی خویش دید
خود نوش کرد شربت بیمار خویش را

منه

درد کو پای نیشتر که در صبر مرا
استخوان بندی لخت جگر از دندان است

نادرا شیرازی است

بهر

در اشعار متفرقه

بهرچه دست زنی دامن عنایت اوست
ز هر دری که درآئی گدای آن کوئی

ناجی تبریزی است

ناجی اندر دست شاعر روز میدان سخن
مصرع رنگین کم از شمشیر زهرآلود نیست

نافع قمی است

یک سر رشته وجود و سر دیگر عدم است
نیست فرقی بمیان این چه حدوث و قدم است

نقاش جرباذقانی است

او سجده پیش آدم و این پیش خلق کرد
شیطان هزار مرتبه بهتر ز بی نماز

میرزا نجیبا از شعرای اصفهان است

تخم امیدواری ماند بخاک حسرت
سیراب این بیابان جز چشم تر نباشد

نجیب از تبریز است

در کنار لاله رخساران گلشن زاده مرد
تا قیامت رشک بر احوال شبنم میبرم

سنه

زخم تیغت خط آزادی است در روز جزا / این شهادت نامه را با خود در عالم برم

نکهت از شعرای اردبیل است

قطره آب خضر عمر ابدی می بخشد / التفات کم صاحب نظران بسیار است

نصیر از سخنوران طهران است

شد فروزان لب لعلش ز تاثیر شراب / کار دامن میکند بر آتش یاقوت آب

ملا نصیر از تنکابن است

دانی که کعبه از چه مطاف خلایق است / در هیکل زمین شده گویا بجای دل

نظامی بدخشی در تبریز بسیر بود در باب زلزله گفته

سواد دلنشین ملک تبریز / شد از فرط تزلزل وحشت انگیز
ز وحشت لرزه بر مردم در آویخت / که رنگ سرمه از چشم بتان ریخت

زمین

زمین از بسکه چون دریا خروشید / منار از خاک چون فواره جوشید
شکست از بسکه رو در خانه ها کرد / ز رفتی کعبتین در خانه نرد
چنان بگرفت طوفان زمین اوج / که رفتی هر طرف دیوار چون موج
بتان در لرزه نوعی ایستادند / که از طاق دل عاشق فتادند

ناطق شاعر خوش نطقی بوده

مفلس ز تهی ز توانگر ندیده است / کس رشته را ز آب گهر ندیده است

ناطق ملا زمان نام از قهپایه است

بیقین هیچکسی پی بحقیقت نبرد / جمع شد علم جهانی و گمان پیدا شد

زینت دامغانی

شهادت می زد او تا از فسون چشم خونریزش / نگه را دار منصور است مژگان دل آویزش

نشاطی دماوندی نامش حاجی محمد است

چند مشغول نواسنجی بلبل باشی / اینقدر باش که برخاک تو گل سجده کند

نکلی بخاری

طریق زنده کی از شمع انجمن آموز / گر آتش دل خود تا بوقت مردن سوخت

نجفعلی خان میرآخور شاه عباس ثانی است

ایدل از فکر عدم چند مکدر باشی / بیش از این نیست ره آمده را برگردی

نسیم از ملازمان صفویه است

خموشی فضیها دارد سخن پرداز میباید / نخستین هر که ساکت میشود ملزم نمیگردد

نوروز علی بیک تبریزی است

فتاده کان بفلک سر فرو نمی آرند / زمین بدور سر آسمان نمیگردد

منه

دست تهی بدامن حسرت نمیرسد / گر خنده بی شراب کند شیشه شکسته است

صالح تبریزی

صالح تبریزی

اگر اسیر سیه چرده شدم عجب نیست / دل شکسته ما مومیائی میخواهست

میرزا صالح

جا نه بنشستش بصدر بزم حریفان / تا نبری سر به تیغ تیز کدو را

صائب تبریزی

نامش میرزا محمد علی است بوده است وی سلطان اصحاب فصاحت و ارباب بلاغت است زاده طبعش نه در درجه کلام بلکه مرتبه الهام دارد با وجود بسیار گوئی سخن را در غالب نفیس ریخته و عبارات بدیع و خیالات عجیب برانگیخته از ابتدای ایجاد سخن تا این زمان هیچ شاعری را دست نداده

کلاه گوشه بخورشید ماه می فکنم / باین غرور که مدحت ظفر خانم

ز نوبهار سخایش چو قطره ریز شوم / قسم خورد بسر کلک ابر نیسانم

در اشعار متفرقه

بلند بخت نهالا بهار تربیتا | که از نسیم هواداریت گلستانم
حقوق تربیت را که در طریق تو باد | زبان کجاست که از عهدت سخن رانم
تو پای تخت سخن را بدست من دادی | تو تاج مدح نهادی بفرق دیوانم
ز رای گرم تو خورشید خون معنی من | کشید جذب تو این لعل از رگ کانم
تو جان ز دخل بجا مصرع مرا دادی | تو در فصاحت دادی خطاب سحبانم
ز وقت تو معنی چنان شدم باریک | که می توان بدل مور کرد پنهانم
چو زلف سنبل ابیات من پریشان بود | نداشت طرهٔ شیرازه روی دیوانم
تو غنچه ساختی اوراق باد بردهٔ من | وگرنه خاری ماند در گلستانم
تو پشت پشت گهر چون صدف بمن دادی | چو گل تو زر بسپر ریختی بدامانم

نقل است که چون در آغاز شاعری آوازه‌اش بلند گردید جمعی مصرع بمعنی نامربوط بربسته پیش میرزا آوردند تا مصرع دیگر میرزا ضم نماید مصرع مذکور این است

در اشعار متفرقه

ع شمع گر خاموش باشد آتش از مینا گرفت   میرزا صایب این پیش مصرع بدیهه فرمود ع شب ازساقی زبس گرم است محفل میتوان   ایضاً نقل است از علامهٔ مرحوم میر عبدالجلیل بلگرامی از میرزا خاضع که صحبت میرزا صایب دریافته نقل می‌نمودند که این دو مصرع از زبان میرزا بگوش من افتاده بود ع در شیشه بی می بی شیشه طلب کن ع و دیدن رفتن ایستادن نشستن خفتن مردن روزی میرزا صایب عرض کردم میرزا فی البدیهه برای مصرع اول فرمود ع حق را ز دل خالی از اندیشه طلب کن ع و برای مصرع ثانی فرمود   بقدر هر سکون راحت بود بنگر تفاوت را و در تاریخ وفاتش گفته‌اند ع عندلیب نغمه‌پرداز فصاحت صایبا رفت زین عالم بسوی روضهٔ دار السلام   خامهٔ آزاد انشا کرد سال رحلتش بلبل گلزار جنت صایب عالیمقام   کلیاتش از صد هزار بیت متجاوز است و راقم این اوراق از اشعارش در هر گلشنی بمناسبت ذکر نموده

در اشعار متفرقه

بتوبه راه خون گشت باده نابم / کمند دولت بیدار شد رگ خوابم

منه

نشست صاف از دل بگذر دگر بهم آن گلستان رس / که از بوی کباب افتد بفکر خم جگر ریش

منه

نعره پنداری است آن کفری که ما خوش کرده‌ایم / سجده را در دل سراسر سرود زنار ما

منه

هر که در دایرهٔ پرده نشینان سخن / بی طلب پای نهد سنگ ته دندان است

منه

روشن دلان همیشه سفر در وطن کنند / استاده است شمع و همین گرم رفتن است

منه

چون شمع گریه در کمرم در کمرم بست حلقه کرد / این تیغ آبدار مرا در کمر بس است

در اشعار متفرقه

منه

چین جبین دنیا با داغ زر و روئی / در پیش این خسیسان دینار می‌نماید

منه

خصم روگردان چه شد از خم و پیچ کمان / واقف پشت کمان بیش از دم شمشیر باش

منه

در قیامت سبز آتش دوزخ گردد / از دم مهر اگر بر لب سائل زده

منه

اشک را در دیده روشن دلان آرام نیست / ذره می رقصد در آن روزن که باشد روشنی

منه

در سر این غافلان طول امل دانی که چیست / آشیان کرده است ماری در کبوترخانه‌ای

منه

در اشعار متفرقه

وان فکر بلند آسمان نیست آید بکف | سر وی چه بجود تا مصرعی موزون کند

له

ثمر پخته نگیرد به شاخ قرار | سر منصور ز خامی است که بر دار بود

له

جز خراش جگر و دیده خونین جانب | دیگر از نام چه در دست عقیق یمن است

میرزا صادق شیرازی است از چاشنی فقر و استغنا بهره داشت روزی قماش غزلی از زاده های طبع وی پیش جباره اش بخواندند حاضران را حالتی روی داد مقطعش این بیت است ازل صادق بدنیا میل آمیزش نداشت چند روزی

آمد و یاران خود را دید و رفت | اشعارش در گلشن ها مذکور است

صبوحی خوانساری در علم موسیقی مهارت داشته و هفت مثنوی در سلک

نظم کشیده از آن است در تعریف صفاهان | چو شهری ز وسعت برون از گمان

در اشعار متفرقه

نگین دار فیروزه آسمان | ضمیر قمی شاعری تیز زبان بوده است

رندانه گذشتیم حریفان ز می ناب | ما از ظرف آب شما از ظرف آب

صفی قلی بیگ از ملازمان شاه عباس بوده و این دو بیت از مثنوی او است

نه ابر است بر دامن کوهسار | بود گردی از کاروان بهار

چمن بهر سنجیدن آب رنگ | ترازو ز گل کرده از ژاله سنگ

صفی قلی بیگ دیگر ایضاً از ملازمان شاه عباس بوده و از او است له

سروش بهر کان کنه زجا میشود بلند | تا ساق عرش نام خدا میشود بلند

میرزا صادق از کاشانیست

اگر مراد ز بیداری دو کون سجود است | تمام مردم عالم بخواب میگذراند

صادق اصفهانی مشهور بکاو بوده به تخمین لقب جدو در رای خاقانی بطرز قطعه گفته

خاقانی آنکسان که براد تو میروند | زاغند و زاغ را روش کبک آرزو است

در اشعار متفرقه

گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار
کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

خاقانی این قطعه انشا نموده

ای آنکسان که ره بطریق تو میبرند
ایشان خرند و خر روش کاو ارزوست

گیرم که خر کند تن خود را بشکل گاو
کو شاخ بهر دشمن و کو شیر بهر دوست

میرزا صدر الدین از شعرای مشهد است

دشمنی با اهل عالم خصمی خود کردن است
عالمی را دوست میدارم برای خویشتن

شیخ حمد از نواده های شیخ سعدی است

چون قلم پرگار یکپا در شریعت استوار
پای دیگر سیر هفتاد و دو ملت میکنم

صامت اصفهانی

شکفتن غنچه بی رنگ بو را میکند رسوا
همان بهتر که دست بی کرم در آستین باشد

حمیدی طهرانی

توان

در اشعار متفرقه

توان بهمت مردان دو صد سپاه شکست
بزور خود نتوان گوشه کلاه شکست

منه

ز غربت پرتو خورشید هم افسرده میگردد
در این دعوی دلیلی نیست از مهتاب روشنتر

ضیا از کاشان است

قلقل می راحت افزای من است
کلکلینی با حمیرای من است

ظهیری نامش شیخ نظام مبارک خان در تاریخش گوید

مالک ملک نظم شیخ نظام
شاعر نادر فصیح کلام

در قصیده شده ظهیر کلام
در غزل گشته خسرو ایام

بست رخت بقا ز ملک ف
کرد آهسته سوی خلد خرام

کرد اندیشه بهر تاریخش
خردم گفت آه آه نظام

و غزلی گفته که در خواندن او لب بهم نخورد و مطلعش این است

کسی کز عشق در دل خار دارد	سراسر سینه را گلزار دارد

چون در تخلص او لب بلب میرسید در مقطع غزل نکتهٔ ملیح بکار برده

نه لب بر لب یار ای ضمیری	حیات جان لب دلدار دارد

بسید میر بلگرامی در سفارش مادرش نامهٔ منظوم طولانی بغایت مستعدآ نوشته است و این چند فرد از آن است منه

ای ضیافت شمرده بر خود فرض	مادرت منت جو نیابد فرخ
مخورد روز وست ولیکن خشم	تو شنهٔ آب سنگ ولی از چشم
می ندانی که نیست خنجر و تیر	کارگر تر ز آه مادر پیر
مادرت را ز بهر قرصهٔ نان	عمر و زید مدار از مهمان
دعوت اغنیا که محض ریاست	بارش ابر بر سر دریاست

جواز منع عسل در ایام از روز شنبه تا جمعه در مصرع اخیر بغایت نیک بسته

عسل هفته خور و قسم رو نیک	نیک و بد نیک بد نکو بد نیک

ضمیری نامش تقی حلوائی است میر سید در حق او گفته

شعر تو آن روز که دیوان شود	کاغذ حلوا چه فراوان شود

منه

پرواز را به بال پر اضطراب شد	دل چون طپید بال پریدن بهم رسید

میر رضی از شعرای دار الخلافه دهلی است

جاده همراهی من نایاب در یا گرد	عاقبت همره کوته قدمم تنها کرد

طیان از شعرای متقدمین و سخنوران متین است طیان بفتح و تشدید گلکار را گویند مشتق است از طین ظاهرا باین شیوه اشتغال داشت منه

از بیم تکسرت جهان می لرزد	از لفظ ملالت زبان می لرزد
از غایت احسان تو بر هر ذاتی	بر جان تو صد هزار جان می لرزد

در اشعار متفرقه

طوطی تبریزی مردی ظریف و خوش طبع بوده در حق بدیهی گفته منه

هر پاره بنیت بدیهی عاریست	طوطی منم و نزد عجب منقاریست

واین فرد را در حین احتضار گفته

وقت آنست که دل از دام قفس باز رهد	طوطی روح زبیداد قفس باز رهد

طارمی از شعرای طارم است نامش ملا علی بوده تاریخش از این فرد معلوم

پی سال تاریخ او سال دیگر	بگو مرده ملا علی محدث

بابا طالب اصفهانی

شادم از اهل جهان گر از صحبتشان	بجهانی ندهم لذت تنهائی را

طالب آملی

خانه شرع خراب است که ارباب صلاح	در عمارت گری گنبد دستار خودند

منه

ب

در اشعار متفرقه

برگ عدم سازکن که در این عهد	عمر طبیعی نصیب ق شرار است

شاه طبیب از سادات نجف اشرف است در اشعار خود حقیقت تخلص کرده

اسرار

از عرب تا عجم نیامده ایم	جز ز ملک عدم نیامده ایم
از خداوند یافتیم وجود	ما بجود از عدم نیامده ایم

منه

زاهدی کو چشم دل نگشوده سوی حق ندید	مثل گاو چشم بسته در خراسی عشق علیت

منه

هر کسی ننهد دست خاتم تسخیر	نه هر کسی که نگین ساخت او سلیمانست

طوطی تبریزی سراج پیر بوده و در هوس کیمیا جمیع ما یملک خود را باخته

و در دوازده سالگی این بیت از او سر زده

به پیش آنکه ز لذات دهر مستغنی است	یکی است خوشه پروین و خوشه انگور

در اشعار متفرقه

طبعی قزوینی شاگرد حکیم شفائی بوده

لذت تنگدلی با دهان غنچه حرام	که بامداد صبا میل شکفتن دارد

منه

شکفته باش که دایم دلش پر از خون است	چو غنچه هر که بخود کار تنگ می گیرد

طایفه جربادقانی

زبان دل موافق تا نسازی بهنگام دعا کردن	بیک انگشت نتوان عقده از رشته وا کردن

منه

نه شبنم است بگلزار کامیاب شده	دلی که بسته بگل عندلیب آب شده

گلشن چهارم

از بهار دویم از فصل پنجم در اشعار مؤلف

درین گلشن بعضی از اشعار این بنده شرمسار یزدان بخش قاجار تخلص

اشعار مؤلف

المتخلص به پروین مؤلف این کتاب سعادت آیین است که ایراد میشود
مثنی است که از نظر فیض منظر آن دستوری که همواره از جانب سنی الجوانب
اعلیحضرت اقدس همایونی شاهنشاه تاجدار روحی العالمین فداه بمنصب وزارت
کل ممالک ایران سرافراز گشته و بانجام خدمات سلطانی و انتظام امورات
خاقانی همت گماشته و در قاطبه رجال دولت معتقد بوده جمال ظاهرش بزیور حشمت
آراسته و کمال باطنش بکسوت معرفت پیراسته بعدالت و مروت جبلی معروف
و بهمت فطری موصوف و بخصلت سماحت در کشور ایران مذکور و بصفت دانش
و دها در حوزه عالم مشهور شفق درویشان آمده و باعث رحمت و اسباب آسایش ایشان
و این اشعار چون در شاهوار در تعریف و توصیف آن وزیر کامکار است مسودات نظم

درخت میوه و شاخ هنر ز قدر تو شد	یکی بلند و دویم تازه سیم پر بر
عجب مدار ترا از پدر همی میراث	یکی خصال دویم سیرت نسیم سحر

اشعار مؤلف

بجاه و مرتبت منصب نیابت	یکی نظیر و دویم ثانی سیم دیگر
همیشه باد ترا دولت و سعادت و عقل	یکی رفیق و دویم همره سیم رهبر
نصیب و بهره و قسم مخالف فلک	یکی بلا و دویم محنت و سیم کیفر

راقم این شگرف رقم و مالک خامهٔ مشکین قلم هرچند در تعریف و توصیف محسنات آن منبع کمالات بکوشند هنوز از هزار یک و از بسیار اندکی نگفته و اگر بخواهد لبرا البته باید و معادن فضل و کمالات آن را که های برشمارد پیمودن عمان بدم است و فرسودن سهلان بقدم نظم مشکین نوای یافت که بر صفحهٔ تقدیر نامش بنوشتند شکسته قلم را یعنی این دولت قوی شوکت علیه و وزیر ملت ابد مدت بی علت و علیه حضرت امین السلطان رسیده تا سر افتخار بگنبد دوّار برسانم اشعار مهمل این بندهٔ شرمسار است لاکن چند فردی ایراد میشود تا باعث ملال خواننده نگردد و این کتاب

عجایب

اشعار مؤلف

گنجایش ندارد

قصیده در منقبت مظهر العجائب و مظهر الغرائب غالب کل غالب امیر مؤمنان و مولای متقیان علی ابن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه

نوبهار است ای نگار سرو قد بستان	قدرت یزدان نمودار است در صحن جهان
سبزه و هر سو نسیم مشک بیز عنبرین	سید هر مرده جان و روح را بخشد روان
لاله همچون آتش طور از بیابان شد پدید	وز گلستان شد ید بیضا ز شاخ گل عیان
باد عنبر بار سازد بر زمین عنبر نثار	ابر گوهر بار گشته از سما گوهر فشان
از نسیم آن چمن گردیده پر مشک ختن	وز سرشک ابر شده پر در گوهر گلستان
بلبل شوریده چون عشاق مینالد از آن	گل شده مغرور حسن خویشتن چون دلبران
میگشاید از عدم بار ریاحین نوبهار	زانکه خفته اندر این ره کاروان در کاروان

ژاله ریزان است بر طرف چمن هر صبحدم | لاله خندان است در صحن چمن ابر گران
ابر همچون خضر بخشد بر زمین آب بقا | باد چون عیسی دهد بر مرده کان خاک جان
از شمیم نرگس و وز نکهت گلهای سرخ | مست و مدهوش است در صحن گلستان باغبان
دست نقاش ازل هر دم زند اصباغ را | خوش مزین گشته از نقش نگارش این جهان
دشت را شنگرف رنگ از لالهٔ بی حد بهم | کوه را زنگار گون از سبزه می‌باشد عیان
سوسن و سیسنبر و سنبل عیان شد رنگ رنگ | لاله و گل گشته از باد بهاری زرفشان
دسته دسته ماهرویان در تفرج سوی دشت | فوج فوج از دلبران سوی چمن گشته روان
باد از رخسار گلبن خوش براند از نقاب | ابر بفشاند غبار از روی سرو و ضیمران
بلبل آشفته مبهوط است اندر وصل گل | چون من شوریده از یاد وصال گلرخان
خسرو گل میرسد سوی چمن از راه دور | خیز و استقبال کن باشد دو روزی میهمان
پرده برافکند از روی عروس گل نسیم | گفت تا کی منتظر باشند دلخون بلبلان

اشعار مؤلف

بر عروسان ریاحین تا صبا شانه زد | هر یکی را داد زیور چون جمال گلرخان
نکهت گل در ضمیر غنچه گشته مستتر | همچو مهر شیر حق کاندر دلم باشد نهان
شیر مرحب کش شه خیبر شکن میر عرب | حیدر اژدر در و شاهنشه کون و مکان
ماه بطحی میر یثرب مظهر نور خدای | آنکه باشد بر حریم حرمتش عرش آستان
باعث تکمیل دین و جوهر عشق آنکه | رایج شرع مبین و پادشاه انس و جان
منبع حسن المآب و جانشین مصطفی | شافع یوم الحساب و هم پناه شیعیان
ناید از قهر او خیل نهنگان قعر بحر | غافلند از خشم او در بیشه شیران ژیان
هشته بهر طاعتش گردون روان خویشتن | بسته بهر خدمتش جوزا کمر چون بندگان
از محیط جود او جوئی بود بحر محیط | وز نسیم خلق او بوئی بود کوی جنان
قهر او کوهی کمر باشد مر او را کهکشان | جود او بحری که میباشد جوانبش آسمان
روز کوشش قهر یزدان است در خشم خود | گاه بخشش ابر ریزان است از دست و بنان

اشعار مؤلف

گروز و بر ساحت دوزخ نسیم مهر او	میشود جنت جهنم بر جمیع عاصیان
تیغ او باشد بلای ناگهانی در کمین	تیر او باشد قضای آسمانی در کمان
در دل دشمن سنان او بلائی بی درنگ	ذو الفقارش بر سر اعداست برقی جانستان
با کمیت باد پایش گشته نصرت هم رکاب	بار کاب عرش سایش شد جلالت هم عنان
زهره ها ورد گشته از ذو الفقارش از نیام	مرغ جان پرد ز بیم تیر او از آشیان
شعر پروین لایق آن نور پاک حق کجاست	کی توان شب پره وصف مهر آرد در زبان
خامه را باشد کجا یارای مدح مرتضی	خوش مناسب گشته شعر جامی در این مکان
نیست وصفت را دوا خامه کامی از آنکه	این دهان پر زبان و وین زبان بی دهان

تضمین غزل حافظ مخمس من کلام پروین لطفعلی کتاب

تا کی غم تو بر دل من بیشتر شود	آه جگر چو نالهٔ دل بی اثر شود
از خون دل دو دیده ام پر خطر شود	ترسم که اشک بر رخ من پرده در شود

وین راز سر بمهر در عالم سمر شود

اشعار مؤلف

دیگر برون شده ز کف دل زمام صبر	بیهوده در زمانه شده نیک نام صبر
روشن نگشت صبح وصالم ز شام صبر	گویند سنگ لعل شود در مقام صبر

آری شود ولیک بخون جگر شود

بهر وصال روی تو ای آفت جهان	دارم شبان هجر تو دستی بر آسمان
با جان خسته قلب حزین قامتی کمان	از مرکز انه تیر دعا کرده ام روان

باشد کز آن میانه یکی کارگر شود

گفتم که ای بقصد رضا سنگدل مباش	گفتا برو بگو بند و تنگدل مباش
از من تو در شکایت در جنگ دل مباش	روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش

رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

مرغ دلم اسیر به بند کمند تست	جان کی پسند خواطر مشکل پسند تست

اشعار مؤلف

روشن دو دیده ام ز غبار سمند تست | این سرکشی که در سر بخت بلند تست

کی با تو دست کوته من در کمر شود

رفتم بسوی صومعه در نزد شیخ راه | درمان نکرد چاره و شد حال دل تباه

با روی زرد و جان حزین نامه سیاه | خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه

کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

دارم هزار شکوه از آن ماه شکوی | اما بکس نمیکنم اظهار گفتگوی

با آب سلسبیل زبان سخن بشوی | ایدل حدیث ما بر دلدار ما بگوی

لیکن چنان مکن که صبا با خبر شود

هرگز حسد نبرده ام از مکنت رقیب | صد شکر نیست بر سر من منت رقیب

کوته چو عمر خویش بود همت رقیب | در تنگنای از نخوت رقیب

یارب مباد آنکه که او معتبر شود

سیماب

اشعار مؤلف

سیماب اشک گشته روان چون در عدن | از دیده ام ز هجر تو ای ماه سیم تن

از بس که سوخت قلب من از آتش محن | از کیمیای مهر تو زر گشت روی من

آری بیمن لطف شما خاک زر شود

مشهور گشته تو بحسن ایصنم بسی | لیکن بدرد و داغ دل کس نمیرسی

ایگل کناره جوی ز هر خار و هر خسی | صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی

مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

خوبان بر آفتاب جمال تو مشتری | شاهان کمر ببسته برت بهر چاکری

دلها اسیر سوی تو ای آفت پری | آن قصر حسن را که تواش ماه منظری

سرها بر آستانه او خاک در شود

تا کی میان ما و تو نبود مصاحبت | تا چند عمر ما گذرد در مکاتبت

گویم شب فراق بدل از رعایت | ایدل صبور باش مخور غم که عاقبت

اشعار مؤلف

این شام صبح گردد و این تب سحر شود

ای محرمان دل بنمایید دل غمین ... کاین دل اسیر گشته بدان زلف عنبرین

ای همدمان دوست زنید دل حزین ... ای مردمان دیده مگریید بعد از این

پای خیال دوست مبادا که تر شود

ایدل بکند سوی تهی پای بست ... گر دست هجر از پی جور شکست است

پروین کلید گنج سعادت بدست شست ... حافظ چه نافه سر زلفی بدست تست

دم در کش ارنه باد صبا را خبر شود

تضمین دیگر من کلام حقیر یزدان بخش

با خیالات صبر ها در کنج محنت میکنیم ... نی طلب در کنج و جاه و مال و عزت میکنیم

نی ز کس خواهش درین عالم نه منت میکنیم ... روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنیم

در لباس فقر کار اهل دولت میکنیم

درد

اشعار مؤلف

در دل پر آتشم باشد دو صد سودای ... گر نگردد عمر من زین آتش سوزان تمام

بنعید صبر از غم هجران نمایم صبح و شام ... تا که اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام

در کمین انتظار وقت فرصت میکنیم

از نسیم صبح آید بر مشامم بوی دوست ... گوئیا این مشک افشان رسد از موی دوست

بسکه دارم در دل خود آرزوی روی دوست ... چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست

وز رفیقان ره استمداد همت میکنیم

گر ترا ایدل هوای دیدن آن مه لقاست ... ای بسا دلهای عشاق اندرین ره مبتلاست

با خبر باش و حذر بنما که سر اندر خطاست ... زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست

یاد دار ایدل که چندین وقت نصیحت میکنیم

سالها ایماه روزم شام شد از این زمان ... میروم زین شهر تا گردم بهجر آهسته قرین

دیده پر آب و دلم پر آه و سینه آتشین ... خاک کویت زحمت ما بر نتابد بعد از این

اشعار مؤلف

لطف‌ها کردی بتا تخفیف زحمت می‌کنم

گرچه دورم از حریم دوست دارم فی المثل — دست حیرت بر سر خود زانوی غم در بغل

آنچه آید بر سر دل هست پاداش عمل — خسروا ایّام اوج جاه دارم زین قبل

التماس آستان بوسی حضرت می‌کنم

بادهٔ غفلت چنانم برده از سر عقل و هوش — که ندارم جز گناهان در جهان باری بدوش

با شراب حبّ دنیا عیش خود کردیم نوش — دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش

زین دلیریها که من از کنج خلوت می‌کنم

عاصی ار دانند شفیع عاصیان در حشر کیست — کی بحال خویشتن روز جزا خواهد گریست

در مقام رحمت ایزد گناه بنده چیست — حاشه لله از گناه روز محشر باک نیست

فال فردا می‌زنم امروز عشرت می‌کنم

همچو پروین خاکساران شد در انسی — زین هوسناکان بچیده از گل باغ عیسی

اشعار مؤلف

سکه بر روی تو می‌سازم بهر خار و خسی — حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی

بنگر آن شوخی که چون با خلق صحبت می‌کنم

شعر

شبی بلبل بگل این نکته می‌گفت — ز دیده گوهر ناسفته می‌سفت

که ای گل با تو شور حسن داری — نظر بر عاشقان منما بخواری

نه آخر بلبل محنت رسیده — ببی شبها فراق تو کشیده

نه انصاف است از تو بی وفائی — که از عاشق کنی اینسان جدائی

بگفتا گل جوالش کی پریشان — که از درد فراقم گشته نالان

کجا من روی خود پنهان نمودم — وصالم را دریغ از جان نمودم

تو خود طاقت بگفتارم نداری — تو تاب وصل دیدارم نداری

وگرنه این تو و گلزار و گلشن — ز بخت خود شکایت کن نه از من

غزل احقر یزدان بخش المتخلص به پروین

اشعار مؤلف

نشستن با دو صد عیش و طرب در خانمان از تو — مرا حظ گشتن از کوی تو ای نیکو عذار از من

لب جوی و کنار سبزه و سیر چمن از تو — ز خون دیده صحرا را نمودن لاله زار از من

بتخت عزت جاه جلال وصل یار از تو — بحسرت مردن از هجر تو ای زیبا عذار از من

کنار یار خفتن ایضا آسوده حال از تو — بیاد روی تو بیداری شبهای تار از من

قد سرو رخ چون ماه و موی عنبرین از تو — رخ زرد و دل خونین و چشم اشکبار از من

بسر شور طرب با دوستان عیش و نوش از تو — بدل مهر تو و عشق تو تا روز شمار از من

شبی در خانه چشمم نشستن از وفا از تو — بقربان سرت جسم ضعیف ناتوان از من

غزل من کلام احقر یزدان بخش قاجار

چون من کسی فکار در این روزگار نیست — زار و نزار از غم تو ای نگار نیست

گفتی که از غمم ز چه رو بار مانده — این زنده کا نیم زره اختیار نیست

خوابم بچشم و تاب توانم بجسم زار — زان زلف پرشکنج و خم تابدار نیست

بین

اشعار مؤلف

بر من روا است از تو همی جور بی شمار — راز از کسی غنیم تو روز شمار نیست

خون دلم چو لعل بر آید ز چشم تر — اما بسان لعل لب آبدار نیست

تا شد نهان ز چشم من از روی چون بهار — چون چشم پر سرشک من ابر بهار نیست

تو شب بعیش و عشرت و من در غم و تعب — بی غم تو در جهان و مرا غمگسار نیست

جانها نثار دوست نمودند عاشقان — اما چو من برای تو کس جان نثار نیست

گر من ز نسل پادشهم ای پری ولیک — بر من گدائی سر کوی تو عار نیست

پروین اگر چه یار تو بهتر ز لیلی است — مجنون را به از تو کسی یادگار نیست

بعضی از رباعیات حقیر مؤلف این کتاب یزدان بخش قاجار است

چون سوی سفر آن بت عیار رفت — دل خون شد و هم ز چشم خونبار رفت

چون رفت بناله گفت بلبل کافسوس — گل رفت و صفا ز صحن گلزار رفت

اشعار مؤلف

رباعی

دارم ز تو بس شکایت ای مهر گسل　　وز حضرت تو نگشته حل یک مشکل
حال دل پر ملال من گر پرسی　　دل در بر تست من چگویم از دل

رباعی

از داغ جفایت ایمه سیمین تن　　ترسم که مفارقت کند جان ز بدن
غیر از دل تو که سنگ خارا باشد　　جمت همه نازک است ای غنچه دهن

رباعی

در گوشهٔ شهر غربت ایجان عزیز　　ریزم ز دو دیده اشک چون در تمیز
خواهم که بشهر خود نمایم پرواز　　اما چکنم که از غمت نیست گریز

رباعی

تا کی سر من بخاک پائی نرسد　　دردم ز وفا یک دوائی نرسد

از جانب

اشعار مؤلف

از جانب تو اگر نباشد کششی　　این کوشش من چنین بجائی نرسد

رباعی

رخساره ات ایمه منور تا کی　　مستور بود ز دیده تر تا کی
بنمای رخ و ز من ستان جان عزیز　　از دوری تو دلم مکدر تا کی

رباعی

شب از غم تو ز دل نوائی دارم　　وز یاد رخ مهت صفائی دارم
تا کی بدلم جفا روا میداری　　آخر من زار هم خدائی دارم

رباعی

بخت بدمن همیشه خواب است چرا　　مرغ دل من باضطراب است چرا
خورشید رخت که دور از چشم من است　　از هجر تو او دیده پر آب است چرا

رباعی

اشعار مؤلف

پروین همه شب ناله و زاری تا کی | وز فرقت یار بیقراری تا کی
یکباره نثار دوست جان را بکن | این زنده گی جهان بخواری تا کی

رباعی

افسوس که ناله‌ام ز تاثیر افتاد | دیوانه دل بتاب زنجیر افتاد
رخساره زرد من گواهی دارد | جان دادن کوی دوست تاخیر افتاد

رباعی

آنماه شب چهارده پنهان است | واندر طلبش دلم ز غم نالان است
زین گونه شکیب و صبر و پایداری دل | صد عاشق تسکین بخدا حیران است

رباعی

مجنون که ز عشق زار و نالان بودی | فرهاد که دل بتاب هجران بودی
اینها که شنیده بده خود انصاف | کی همچو من عاشق پریشان بودی

رباعی

اشعار مؤلف

رباعی

تو چشم چراغ عالمی ای دلبر | وز خیل بتان مسلمی ای دلبر
افگنده بخاک تیره‌ام تیر جفات | گویی تو کمان رستمی ای دلبر

تمت الکتاب

بعون الله الملک الوهاب بتاریخ یوم چهارشنبه بیست و دویم شهر ذیقعدة الحرام سنه هزار سیصد و پنج هجری کتبه مؤلف کتاب جعفر

فقیر یزدان بخش قاجار المتخلص بپروین امید آنکه
ز خطا و نسیانش چشم بپوشند که
در کمال عجله تحریر شد
التماس دعا
ز خواننده
دارم